

اطلاعات هفتگی

شماره ۳۸۱۴
چهارشنبه ۲۵ مهر ۱۳۹۷
بها ۳۰۰۰ تومان

پسرم را نجات دهید

خواستگاری از عشق کودکی

خواستم کارم را زودتر انجام دهم

گزارش ویژه از روزنامه‌نگار ناپدید شده



منصور بهرامی

جوکوویچ از من تقلید می‌کند!

بسم الله الرحمن الرحیم

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ــ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵٤۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱٦) ۲۹۹۹۳٤۰٤-۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱٤ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰٤۷٤۰۲۸۹

به احترام پدر و معلمت از جای برخیز گر چه فرمانروا باشی
امام علی (ع)



یادداشت هفته

محمد امین جوادی

خطر کاهش نرخ ازدواج

بر اساس اعلام مقامات رسمی، آمار ازدواج حدود شش درصد کاهش داشته است. وقتی درباره نهاد خانواده صحبت می کنیم و نیز درباره لزوم تقویت این نهاد، آمار ازدواج بسیار مهم جلوه می کند و کاهش این آمار یک آسیب به حساب می آید. علت پیدایی این امر نیز چندان ناشناس و ناشناخته نیست. تقریباً همه علت آن را می دانند. بخصوص در شهرهای بزرگ برای تشکیل یک زندگی اکثریتی از جوانان قدرت چندانی ندارند. حتی اگر بخواهند تشریفات را کنار بگذارند و به حداقلها بسنده کنند زیرساختهای لازم برای تقویت امر ازدواج فراهم نشده است و لذا تا جوان بخواهد به حداقل توانایی برای تشکیل خانواده برسد، سالهایی را از دست داده است. بر اساس آمار، در شهرهای بزرگی چون تهران حداقل کرایه یک آپارتمان کوچک مساوی با حداقل حقوقی است که وزارت کار تعیین می کند. با این حساب وقتی تهیه یک منزل مسکونی کوچک برای یک زوج به اندازه حداقل حقوق کارمندی است، طبیعی است که تامین آن برای همه میسّر نیست. ضمن آن که اگر تنها مرد خانه کار داشته باشد باید حداقل دو برابر حداقل دستمزد درآمد داشته باشد تا بتواند خانواده تشکیل دهد. تازه اگر بپذیریم جوان در سن مناسب بتواند شغلی دست و پا بکند. ممکن است گفته شود این معضل شهرهای بزرگ است. در شهرهای کوچک تهیه مسکن به این سختی و دشواری نیست اما در شهرهای کوچک مشکل دیگری که وجود دارد بازار کار بسیار محدود است. ما در سالها و دهه‌های گذشته متاسفانه در مناطق محروم و در شهرستانهای کوچک زیرساختهای مناسب ایجاد نکردیم تا از مهاجرت روستا به شهر کم شود. می‌توانستیم در مناطق کشاورزی صنایع تبدیلی و بسته‌بندی ایجاد کنیم و یا دستگاههای کوچک و کارخانه‌های کوچک در مناطق کمتر توسعه یافته ایجاد کنیم و به جای سرمایه‌گذاریهای بزرگ برای احداث کارخانه‌های متعدد فولاد، پتروشیمی و ... صنایع خرد و کارگاههای کوچک را به مناطق کمتر توسعه یافته ببریم و اشتغال روستایی را تقویت کنیم تا تمرکزگرایی چنین بلایی بر سر ما نیاورد و همه عازم شهرهای بزرگ نشوند. متاسفانه چنین اقداماتی صورت نگرفت و توسعه متوازن و متناسب در محاق رفت. حال اما افسوس خوردن بر گذشته دردی از ما دوا نمی کند و حسرت به کارمان نمی آید. برای حال باید فکری کرد. از جمله مهمترین اقدامات، کمک به ساخت واحدهای کوچک و ارزان‌قیمت در بافتهای فرسوده است. کمک دولت به ازدواج اولی‌هاست و مهمتر از همه توجه به اشتغال این قشر عظیم است که بتوانند با درآمد مناسب مسکن را که نیاز اولیه تشکیل خانواده است فراهم کنند. گرچه تنها تامین مسکن به حل همه مشکلات نمی‌انجامد. گذشته از آن پایین آمدن نرخ ازدواج عندالزوم تنها به دلیل مشکلات اقتصادی و صرفاً به این خاطر هم نیست. چرا که در بسیاری از خانواده‌های مرفّه که مشکلات اقتصادی وجود ندارد نیز شاهد رویگردانی از ازدواج هستیم که باید به ریشه‌یابی آن پرداخت. ضمن آنکه نمی‌توان در امر مهمی چون ازدواج بی گدار به آب زد و بنیانهایی سست برای خانواده فراهم آورد که طلاق نتیجه تلخ آن است. اما اینکه ما مرتب از زمانه گلایه کنیم مشکلات جامعه را حل نمی کند. شاید این حرف شعاری به نظر برسد اما اینکه بنشینیم تا معجزه‌ای اتفاق بیفتد و دولت خانه‌های ارزان‌قیمت در اختیار جوانان قرار دهد و برای همه آنان شغل دست و پا کند و تا آن زمان فقط گلایه کنیم و در انتظار بنشینیم، خام‌طبعی است. کاری که حال باید مورد توجه قرار داد و بر آن پای فشرد، تغییر در توقعات و سبک زندگی است. کاری که ناگزیر باید صورت دهیم؛ قبل از آنکه در انتظار اقدامات مسئولان و مقامات بنشینیم. گلایه کردن و غر زدن و حتی ناسزا گفتن به مسئولین و دولت و مقامات، کوته زمانی دل خنک می کند اما به هیچ دردی نمی خورد، بلکه خود خانواده‌ها و جوانان باید اندیشه کنند و در بن‌بست نمانند و با تغییر سبک زندگی و تحدید توقعات و مطالبات و مدیریت متناسب آن در فکر تشکیل خانواده باشند تا در این امر مهم بیش از این وقفه نیفتد.

نامه‌های بی‌واسطه

به عقاید دیگران احترام بگذاریم

مادربزرگ من آدمی مذهبی بود. هر وقت دلش برای امام رضا(ع) تنگ می‌شد، هوس سفر مشهد می‌کرد. می گفتم: مادرجان، حالا که حتماً لازم نیست به مشهد بروی، از همین جا به آقا سلام بده... همان وقت من برای تفریح می‌رفتم شمال. اما هر گز به من نمی گفت لازم نیست بروی شمال، همین جا تفریح کن. یا چرا میروی شمال، ممکن است گناه کنی... وقتی سفره می گرفت بخصوص وقتی محرّم می‌شد به هیات محل برنج و روغن میداد. می گفتم: اینها همه سیر هستند. پولش را بده به چهار تا آدم محتاج... اما وقتی من با دوستانم مهمانی می گرفتم و خرج می کردم فقط می گفت مادر مراقب خودت باش.

سالها گذشت تا فهمیدم آدمها احتیاج دارند که سفر بروند و از زندگی لذت ببرند. علایق آنها محترم است و متفاوت هم معنا می‌شود. یکی از هیات لذت می‌برد. یکی از مهمانی. یکی در سفر مکه شاد است و دیگری در یک سفر تفریحی. مادربزرگ من هرگز به من ایراد نگرفت. باید بدانیم همه به علایق همدیگر احترام بگذاریم و به دلخوشی‌هایشان گیر ندهیم.

حسین مستعلی‌زاده-بردسیر

سخنی با محتکران نه چندان محترم!

احتکار کننده عزیز.این بار سلام و درود بر شما که در آشفتگی بازار و پریشان کردن مردم نقش زیادی داری..می دانی نابسامانی امروز جامعه از ندانم کاری شماست؟!

می دانی مردم فقیر جامعه آنهایی که دیروز به غذای گرمی محتاج بودند و امروز به لقمه نانی، همه از بی‌تدبیری شماست.می دانی تعطیل شدن کارخانه‌ها و تولیدیها از احتکار و پنهان کردن اجناس شماست؟

می دانی بیکاری جوانان از کم لطفی شماست.

می دانی تشنج و جنگ اعصاب به خاطر مهریه و عدم توانایی پرداختش توسط زوج باعث و بانی‌اش شما هستی..چطور فردای قیامت در محضر خدا به خاطر مال اندوزی آن هم به قیمت بیچاره کردن عده‌ای دیگر سرت را بالا خواهی گرفت؟

در این ماه محرم به عزادران امام حسین با احتکار شما چه گذشت..؟؟همه به عشق سرور و سالار شهیدان اجناس را چند برابر قیمت واقعی خریدند اما تو سودی غیر واقعی و حرام به جیب زدی... راستی با چه رویی در مراسم عزاداریها شرکت می‌کردی و اشک می‌ریختی..؟آیا امام حسین فقط اشک و ناله ما را می‌خواهد؟مردم هم خدایی دارند..اما وای به احوال شما

زهرا مترجمی

از اتحادیه‌های کارگری حمایت کنید

می‌خواستم ضمن تشکر و قدردانی از مجله متنوع و خواندنی‌تان بد نیست گله‌ای هم داشته باشم. چرا در مورد کارگرانی که چندین ماه حقوق نگرفته‌اند چیزی نمی گویید؟! چرا تا کنون از تشکیل اتحادیه‌ها و سندیکاهای مستقل کارگری که از بدنه طبقه کارگر هستند و فقط و فقط خواسته‌های صنفی و حقوقی دارند و به هیچ عنوان دنبال براندازی حکومت و آشوب و تشنج در جامعه نیستند، حمایت نمی کنید؟ چرا از قانونی شدن و آزادی کامل فعالیت سندیکاها و اتحادیه‌های مستقل کارگری در چارچوب قانون اساسی حمایت نمی کنید؟ چرا فقط تشکلهایی که وابسته به دولت هستند، قانونی‌اند و می‌توانند آزاد فعالیت کنند و ما چیزی به‌عنوان یک اتحادیه مستقل کارگری نداریم که بتواند قانونی و آزاد فعالیت کند، مانند تشکلهای کارگری وابسته به دولت؟

مهدی مقدم ــ قم

مردم چشم انتظار توجه هستند

انتقال غیرقانونی محل کالبدشکافی اجساد وصدورجواز دفن از محل سابق خودبه منطقه مسکونی گلدشت نه تنها باعث ایجاد هزینه‌های سرسام آوربرای بازماندگان متوفی بویژه هزینه بالای آمبولانس وتشریح جسد شده وباعث اتلاف وقت هم می‌شود، بلکه باعث آلودگی زیست محیطی وخطرابتلای بیماریهای واگیرازطریق دفع خونابه‌های آلوده اجساد به فاضلاب وانتشار آن به وسیله حشرات هم خواهد شد. در ضمن اختلالات عصبی وروحی ایجاد شده به وسیله صدای آژیر آمبولانسها وشیون و ناله بازماندگان متوفی برای ساکنین این منطقه هم غیرقابل تحمل شده است و امیدواریم باهمت و توان و تدابیر نمایندگان منتخب مردم در مجلس وشورای شهر این مشکل مهم رفع شود.

اکبربزرگمهر ــ لرستان

یک پیشنهاد

پیشنهادی برای وزارت نیرو دارم در مورد واگذاری ساخت و بهره برداری تصفیه خانه فاضلاب به بخش خصوصی داخلی یا خارجی تا با کارکرد صحیح و اصولی خود بازچرخش فاضلاب را به چرخه مصرف بهبود معنی داری ببخشند هرچند اولویت موضوع ارتقای استانداردهای زیست محیطی خواهد بود، ولی بهبود شرایط اقتصادی و کشاورزی و حتی اجتماعی نیز از پیامدهای واگذاری ساخت و بهره برداری تصفیه خانه‌های فاضلاب در سطح خرد و کلان خواهد بود تا بازگشت سود آور سرمایه گذاری حاصل شود در حالیکه توسعه پایدار نیز حادث شده است.

حیدری، بشرویه

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** مهدی مقدم - قم**

از حسن نیت شما سپاسگزارم. معمولاً مطالب مجله را به نوبت چاپ می کنیم. درباره مطلب ارسالی شما نیز به روابط عمومی می‌سپارم که پیگیری نمایند. سربازان کشور همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید از اقشار فداکار و در عین حال مظلوم به حساب می آیند و حقشان نیست که اینقدر حقوقشان کم باشد. امیدواریم دولت و مجلس درباره افزایش حقوق سربازان وظیفه اقدامات مکفی صورت دهند. پیشنهاد شما را به مسئول صفحه بسیج در روزهای ماندگار ابلاغ می کنم. موفق باشید.

*** زهرا مترجمی**

مقاله ارسالی شما خواننده فعال مجله را به بخش تحریریه دادم تا مورد استفاده قرار گیرد. مطلب خوبی بود. موفق باشید.

*** سوالی برزار - زاهدان**

به مطلب درستی اشاره کردید. به تحریریه سپردم تا در شماره آینده در یکی از صفحات مجله مطلب شما منعکس شود.

*** بهاره ندیری - کرج**

از لطف شما خواننده خوب مجله سپاسگزارم. مقاله ارسالی را نیز در نوبت چاپ گذاشته‌ام. سرفراز باشید.

پیامهای محبت آمیز شما عزیزان را دریافت کردم و از لطف شما بی‌نهایت سپاسگزارم.

مجید کاظمی، قدرت باقری، زهرا پسیانی، محمد کریم جوهری، زهرا پاشازاده، نسیبه توفیقی، شهرام تقوایی، بهاره ندیری، فاطمه ریگی، مریم حلمی، طاهره شهرانی، آمنه صادقی، نوید خوزستانی، قنبر یوسفی، محمد بزرگر، علی بدرکوهی، اعظم پسرکلو، مهرداد بخشی‌زاده، شبنم، اکبر بزرگمهر، امانی، مصطفی، نرگس رحیمی، مرتضی انوشه، سیدمحمد موسوی، غلامعلی قاضی شهرضا، شهلا زرین کفش، مرتضی دهقان آزاد، حبیب کریمی، محسن آشام، امیرعباس سوری، بهنام بلوچ‌زهی، بیژن ملاح سعیدی، فخرپور، محمد احمدوند، سعید قربانی، نرگس رحیمی، سادات فخری، فریبا امیراسکندری، آرش، المیرا یادمند، آرمین سفیدیان، مهدی خوشبخت، رضایی، مژگان، محسن نجفی، اکرم، جمشید نوری، احمد هاشمی **و تعداد قابل توجهی از خوانندگان گرامی که با استیکر گل و قلب راه‌اندازی کانال مجله را تبریک گفته اما نام خود را عنوان نکرده‌اند.**

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

کن



وسیع باش...
دلتنگ که شدی منتظر نباش کسی دل گرفته‌ات را باز کند،بلند شو و قدمی بردار.دل یک نفر را شاد کن،دلت خود به خود باز می‌شود.

قوی باش
و پیش از آنکه کسی را دوست داشته باشی خودت را دوست داشته باش .تا همچنان باشی در لحظه هایی که کسی برای تو نیست.

صبور باش
زمان خیلی چیزها را حل خواهد کرد.گاهی مسأله های به ظاهر بزرگ و پیچیده توانایی و هوش زیادی نمی‌خواهند.کمی زمان می‌خواهد تا آرامتر شوی و مسأله را کوچکتر و ساده تر ببینی.

و عاشق باش...
برای آنکه دوستش داری دعا کن بدون آنکه دلیلی برای دوست داشتنت بیابی، ببین چه احساس رضایتی پیدا خواهی کرد.

شاد باش...
شادی به این معنی نیست که فقط وقتی همه چیز عالی پیش می‌رود و همه چیز بر وفق مراد ماست باید شادی کنیم، زندگی حتی زمانی که ما فکر می کنیم چیزی ندارد برای شاد کردن ما، کلی شادی درون خودش دارد که ما نمی‌خواهیم آنها را ببینیم... فقط کافی است به اطراف بهتر نگاه کنیم... کافی است به جای اینکه روی نکات منفی اطراف تمرکز کنیم، با خودمان عهد ببندیم که از امروز نکات مثبت را ببینیم و باز گو کنیم.

آینده کشور

در کشوری ماموریت داشتم، برای انجام کار بانکی در قسمتی از شهر دنبال بانک می گشتم. دنبال ساختمان شیک با تابلوی زیبا بودم. اولین مکانی که به چشمم خورد، به سمتش حرکت کردم. نزدیکتر که شدم، متوجه شدم که یک مدرسه است. با خودم گفتم احسنت چه مدرسه خوبی! ناخودآگاه دنبال مکانی شیک تر ومهمتر برای بانک می گشتم. با اینکه یک بار از در بانک رد شده بودم، اما مجبور شدم از شخصی آدرس بگیرم که یک تابلو و ساختمان قدیمی و معمولی را نشانم داد. تعجب کردم. کار بانکی که تمام شد، طاقت نیاوردم و از رئیس بانک پرسیدم:چرا ساختمان بانک از مدرسه ضعیفتر است؟!
توضیح داد که :ما کلاً هشت کارمند هستیم که فقط کاغذهای رنگی (پول) را جابه جا می کنیم، اگر زلزله هم بیاید، فقط هشت نفر خواهد مرد؛ ولی در مدرسه پانصد سرمایه گرانقیمت (دانش آموز) با سی استاد هستند که اگر آسیب ببینند، خسارتش جبران ناپذیر است، ما بهترین ساختمانها و امکانات را به مدرسه‌ها می‌دهیم،چون آینده کشورمان در آنجا ساخته می‌شود.



رشوه

وقتی فرمانفرما حاکم کرمان شد، حسین خان بلوچ را که از بزرگان شهر بود دستگیر و به همراه فرزند خردسالش به زندان انداخت.
فرزند حسین خان بلوچ در زندان به مرض دیفتری دچار شد.
حسین خان به افضل الملک، وزیر فرمانفرما گفت:
به فرمانفرما بگو ۵۰۰ تومان می‌دهم و به جای آن فقط پسرم را از زندان آزاد کند تا درمان شود و نمیرد.
فرمانفرما وقتی پیشنهاد حسین خان را شنید گفت:
من که فرمانفرمای کرمان هستم، نظم و انتظام مملکت خود را به ۵۰۰ تومان رشوه نمی‌فروشم.
فرزند حسین خان در زندان، جلوی چشم پدر جان داد.
اتفاقا سال بعد، پسر خود فرمانفرما به مرض دیفتری دچار شد.
فرمانفرما برای شفای پسرش ۵۰۰ گوسفند نذر کرد و به فقرا داد تا فرزندش شفا یابد، ولی سودی نبخشید و فرزند وی هم، جلوی چشمان پدر جان داد.
روزی فرمانفرما وزیرش، أفضل‌الملک را دید و گفت:
عجب روزگاری است، اگر خدا و پیغمبری در کار نیست، لااقل به خاطر دعاهای خانواده های فقیر و گرسنه‌ای که آنها را با آن گوسفندها اطعام کردم، باید بچه‌ام خوب می‌شد و زنده می‌ماند.
افضل الملک گفت:
این حرف را نزنید قربان، فرمانفرمای کل عالم، انتظام و نظم جهان را به ۵۰۰ گوسفند رشوه فرمانفرمای کرمان نمی‌فروشد.
نشو در حساب جهان، سختگیر
که هر سختگیری بود، سخت میر
تو با خلق آسان بگیر، نیک بخت
که فردا نگیرد خدا، بر تو سخت

نمیتوانی جبران کنی

مردی مادری پیر داشت که به دلیل کهولت سن در بینایی و شنوایی وراه رفتن ضعف داشت. مرد که از زندگی کردن با او خسته شده بود نزد شیخی رفت تا راه چاره ای به او نشان دهد. شیخ به او گفت مادرت هست و مراقبت از او وظیفه توست او تو را بزرگ و از تو مراقبت کرده الان وظیفه توست که ازاو مراقبت کنی.
مرد گفت: دهها برابر زحمتی که برای بزرگ کردن من کشیده برای نگهداری او کشیده‌ام، هیچ منتی برای بزرگ کردن من ندارد که هرچه کرده بیشتر از آن برایش کرده‌ام و دیگر نمی‌توانم او را تحمل کنم مگر برای او پرستاری بگیرم.
شیخ که این حرفها را شنید، به او گفت تفاوتی مهم بین مراقبت کردن تو و مراقبت کردن مادرت است. مادرت تورا برای ادامه زندگی بزرگ و مراقبت کرد و تو از او مراقبت می کنی به امید روزی که بمیرد. پس تا عمر داری هرکاری برایش کنی نمی‌توانی زحمات او را جبران کنی.



شخص خردمند کمتر از همه نیازمند وجود دیگران است
● افلاطون

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در جلسه با سران قوا: حل مشکلات اقتصادی کشور، نیازمند تلاش فوق العاده همگان است
* جهانگیری معاون اول رئیس جمهوری: هیچ کمبودی در حوزه دارو رخ نخواهد داد
* سخنگوی وزارت کشور: ۱۹ استاندار و فرماندار بازنشسته تغییر می کنند
* وزارت علوم: ۵۰ درصد مراکز آموزش عالی زیر خط استاندارد هستند
* ورزشکاران جانباز و معلول ایرانی با ۵۱ طلا ۴۲ نقره و ۴۳ برنز بر سکوی سوم آسیا ایستادند
* ترکیه:به فایل ویدئویی شکنجه وقتل "خاشقجی" دست یافته ایم
* ترامپ، عربستان را به مجازات سخت تهدید کرد
* وزارت اقتصاد موظف به تهیه طرحهای رفع موانع سرمایه گذاری شد
* از اول آبان ماه طرح کاهش آلودگی هوا در پایتخت، اجرا می شود
* با حکم قضایی دستور توقیف ۵ میلیارد دلار ایران در ایتالیا لغو شد
* بر اساس گزارش بانک مرکزی؛ نرخ بیکاری زنان ۲ برابر مردان است
* افراد با درآمد زیر ۳ میلیون تومان بسته حمایتی دریافت می کنند
* وزارت خارجه:ایران با رعایت قواعد حقوق بین المللی با تروریسم مقابله می کند
* وزیر آموزش و پرورش: مدارس باید محیط هیجان و نشاط باشند
* ۴۴ درصد بیکاران را فارغ التحصیلان دانشگاهی تشکیل می دهند
* نشنال اینترست: کره شمالی در حال فریب آمریکاست
* روسیه در بحبوحه تنش با آمریکا، رزمایش بزرگ هسته‌ای برگزار کرد
* "السیسی" رییس جمهور مصر هر گونه مصالحه با اخوان المسلمین را رد کرد
* آنکارا با هدف رفع تنش با واشنگتن، کشیش آمریکایی را آزاد کرد
* تونی بلر نخست وزیر پیشین انگلیس، خواستار همه پرسی مجدد درباره برگزیت شد
* تامین سفر ترامپ به انگلیس ۱۸ میلیون پوند هزینه دربرداشت
* نخست وزیر ارمنستان برای برگزاری انتخابات زودهنگام استعفا داد
* "احمد خاشقجی" برادر جمال خاشقجی در جده عربستان به قتل رسید
* حریری نخست وزیر لبنان: در صورت عدم تشکیل کابینه، کناره گیری می کنم

رضا کیان

کشیش آمریکایی در قلب بحران آمریکا و ترکیه

ابتدای هفته جاری دولت ترکیه کشیش آمریکایی بازداشت شده را آزاد کرد تا شاید روابط این کشور با آمریکا به حالت عادی برگردد و مشکلات اقتصادی اردوغان به اتمام برسد. اما ماجرای این کشیش آمریکایی چه بود و چرا یک بحران بین المللی به وجود آورد؟

***

برای ۲۳ سال **اندرو برانسون**، کشیش آمریکایی به عنوان سفیر خداوند در شهر تاریخی ازمیر واقع در ساحل ترکیه‌ای دریای اژه فعّال بوده است. او برای حدود ۲۵ مسیحی کلیسای کوچک رستاخیز را ایجاد کرد و به کودکان چگونگی غوّاصی اسکوبا را می آموخت، شب برای مردم فیلم پخش می کرد و پیک نیک راه می انداخت و عامل افتخار و غرور کشیشها بود. حالا، این میسیونر کلیسای رستاخیز در قلب بحران دیپلماتیک بین‌المللی و بحران اقتصادی قرار گرفته که به سقوط ارزش لیر ترکیه در برابر دلار آمریکا انجامیده، اتفاقی که موجب انتقادات گسترده رجب طیب اردوغان، رئیس جمهوری ترکیه از آمریکا به دلیل تلاش برای ضربه زدن به این کشور شده است.

دستگیری برانسون در اکتبر ۲۰۱۶ و اعلام جرم علیه وی به اتهام جاسوسی و ارتباط با سازمانهای تروریستی باعث شد تا وی در چشم فعّالان مسیحی همچون شهیدی شود که قدرت در کاخ سفید را در اختیار دارد. در ماههای اخیر، دونالد ترامپ، رئیس جمهوری آمریکا برانسون را یک رهبر مسیحی و یک جنتلمن خوب معرفی کرد که ترکیه بدون هیچ دلیلی وی را تحت پیگرد قرار داده است. مایک پنس، معاون وی نیز گفت که ترکیه باید برانسون را آزاد کند یا با پیامدهای آن روبرو شود. مایک پمپئو، وزیر امور خارجه آمریکا نیز نسبت به تحریمهای گسترده علیه ترکیه هشدار داد. دو ماه پیش نیز، آنها به تهدیدهای خود جامه عمل پوشاندند؛ آمریکا تعرفه‌های گمرکی آلومینیوم و فولاد را دو برابر کرد و باعث شد تا بحران اقتصادی ترکیه را فرا بگیرد.

برانسون ۵۰ ساله بزرگ شده کارولینای شمالی، بزرگترین فرزند از هفت فرزند خانواده بسیار مذهبی است. مادرش "پم" به یاد می آورد فرزندش زمانی که کودکی بیش نبود، به دلیل بیماری سختی که دچارش شد، به حالت مرگ افتاد و مادرش "در آن زمان، او را به خدا سپرد."

برانسون اوایل دهه ۹۰ میلادی با همسرش نورین و سه فرزندش با شهرت و اعتباری که داشت، به ترکیه و به ازمیر رفت. به گفته خواهر برانسون، بث هارمن، زندگی خانوادگی آنها بسیار ساده است،

هیلی، رقیب جدید ترامپ؟!

دولت آمریکا تحت رهبری دونالد ترامپ روزهای پرهیاهویی را داشته که قسمتی از این هیاهو مربوط به کنار رفتن چهره‌های مختلف از بدنه کابینه و جایگزین شدن آنها با چهره‌های جدید است. با ورود چهره‌های جدیدی همچون "جان بولتون" به کاخ سفید، یکجانبه گرایی ترامپ و سیاستهای تهاجمی وی شکل شدیدتری به خود گرفت و هشداری که کارشناسان در خصوص انزوای آمریکا در صورت پیش گرفتن چنین سیاستهایی به کاخ سفید داده بودند خیلی زود رنگ واقعیت گرفت.

***

در یک سال گذشته بارها شاهد تنها ماندن آمریکا در جامعه جهانی بوده‌ایم اما بدون شک هفتاد و سومین مجمع عمومی سازمان ملل که در ماه گذشته برگزار شد بارزترین نمونه از انزوای آمریکا است. سازمان ملل را به دلیل حضور نمایندگان اغلب کشورهای جهان می توان به عنوان نمونه کوچک شده جهان در نظر گرفت، از همین رو "نیکی هیلی" به دلیل حضور در سازمان ملل بیشتر از سایر اعضای کابینه ترامپ شاهد انزوای روزافزون آمریکا در جهان بوده است و به احتمال زیاد همین امر دلیلی بوده تا وی قید حضور در سازمان ملل را به نمایندگی از ایالات متحده بزند. نیکی هیلی این مهاجر زاده هندی که زمانی حتی به عنوان گزینه پست وزارت خارجه آمریکا نیز مطرح بود و به گفته برخی مقامات آمریکایی، خود این پست را قبول نکرده، اکنون به جایی رسیده که ترک مقام را به ادامه حضور در آن ترجیح می‌دهد.

مروری بر روند انزوا

خروج از معاهده‌های بین‌المللی همچون معاهده آب و هوایی پاریس و برجام، اعمال سیاستهای افراطی مهاجرتی، حمایت بی چون و چرا از رژیم صهیونیستی و تصمیم به انتقال سفارت به بیت المقدس، قطع کمکها به آنروا و... از مواردی هستند که به انزوای آمریکا در جامعه جهانی منجر شده‌اند. در خصوص اقداماتی که منجر به انزوای آمریکا در جامعه جهانی شده، محمد جواد ظریف، وزیر امور خارجه ایران در یک مصاحبه در شبکه سی‌ان‌ان گفت که دونالد ترامپ، رئیس جمهور

"غذا خوردن در هوای آزاد، پیک نیک، شنا کردن، بازیهای شبانه، فیلم دیدنهای شبانه یک زندگی عادی آمریکایی است. برخی اوقات فکر می کنم که زندگی در ترکیه باعث شده تا آنها بسیار نزدیکتر باشند و به عنوان یک خانواده وابسته‌تر به یکدیگر بار بیایند و به دلیل اینکه در اقلیت مذهبی هستند، سنتهای خود را داشته باشند."

تقریباً دو سال قبل، برانسون به اتهام توطئه چینی برای سرنگونی دولت ترکیه دستگیر شد. پنج ماه بعد رسماً علیه او به اتهام جاسوسی و ارتباط با سازمانهای تروریستی اعلام جرم شد. او به ارتباط با جنبش گولن، متعلق به فتح‌الله گولن، روحانی در تبعید و مخالف دولت ترکیه و مسئول کودتای نافرجام ۲۰۱۶ علیه دولت آنکارا متهم شده است. هزاران تن از جمله استادان دانشگاهها، کارمندان بخش دولتی و خبرنگاران در نتیجه سرکوب پساکودتا که تا به امروز هم شاهدش هستیم، دستگیر، اخراج و از کار برکنار شده‌اند.



کشیش برانسون در حالی به ۳۵ سال حبس محکوم شد که ابتدا در سلولی با ۲۱ نفر دیگر نگهداری می‌شد که در اصل برای هشت نفر ساخته شده بود. کلیسای اونجلیک آمریکا با اشاره به این پرونده علیه این کشیش، اعلام کرد که اتهامات علیه برانسون بی‌پایه و اساس هستند و او به دلیل عقاید مذهبی‌اش دستگیر و تحت پیگرد قرار گرفته است. مرکز آمریکایی برای عدالت و قانون که یک سازمان محافظه کار مسیحی است با کاخ سفید و سایرین درباره برانسون لابی کرده است. این مرکز طوماری را در حمایت از این کشیش تهیه و در آن اعلام کرده که "مسیحیت در دادگاه است." تقریباً ۶۰۰ هزار نفر آن را امضا کرده‌اند. نخستین توئیت ترامپ درباره این کشیش که در آوریل سال جاری میلادی منتشر شد، با این مضمون بود: کشیش اندرو برانسون، یک جنتلمن خوب و یک رهبر مسیحی در آمریکا در دادگاه است و در ترکیه به هیچ دلیلی تحت پیگرد قرار گرفته است. آنها او را جاسوس می‌دانند، اما من بیشتر از او جاسوس هستم. امیدوارم که به او اجازه دهند تا به خانه برود، نزد خانواده زیبایش برگردد، جایی که به آن تعلق دارد.

دو توئیت دیگر در پی این نیز نوشته شده؛ در یکی آمده که او را برای مدتی طولانی گروگان گرفته‌اند و در دومی، او "به یک مرد خانواده مسیحی و یک انسان شگفت انگیز توصیف شده که به شدت در رنج است؛ این مرد معتقد بیگناه باید به سرعت آزاد شود."

به گفته مقامهای ترکیه‌ای، ماه گذشته میلادی، حبس برانسون به دلیل بیماری به حصر خانگی در منزلش تبدیل شد. او در زمان حبس در زندان ۵۰ پوند از وزنش را از دست داد. برانسون در جریان جلسه استماع به دادگاه گفت که هیچ سند محکمی علیه وی در این پرونده وجود ندارد. او گفت: "ملتزمین مسیح به نام او رنج دیده‌اند و حالا نوبت من است. من در برابر تمامی این اتهامات یک مرد بیگناه هستم. من همگی آنها را رد می کنم. می‌دانم که چرا اینجایم. من به نام مسیح در رنجم."

سرانجام دادگاه ترکیه روز جمعه دستور پایان حصر خانگی و آزادی کشیش آمریکایی را صادر کرد. حکم این دادگاه را شاید بتوان اولین قدم به سوی بهبود روابط همپیمانان ناتو دانست. دونالد ترامپ، رئیس جمهوری آمریکا که در تلاش برای آزادی این کشیش علیه ترکیه تحریم وضع کرده بود در حساب توئیتر خود نوشت: "کشیش برانسون آزاد شد. او به زودی به خانه باز خواهد گشت." آزادی کشیش برانسون برای دونالد ترامپ یک پیروزی محسوب می‌شود. رئیس جمهوری آمریکا با تاکید بر تلاش برای آزادی او، از سوی رهروان مسیحیت انجیلی در آمریکا حمایت شده بود.

آمریکا، این کشور را به انزوا کشانده است. ظریف در این مصاحبه گفته بود که خیلی عجیب بود ترامپ ریاست جلسه‌ای را به عهده بگیرد و همه با او مخالف باشند. اشاره ظریف به ریاست جلسه شورای امنیت است که آمریکا ریاست آن را بر عهده داشت. ترامپ در زمان حضورش در نیویورک و شرکت در مجمع عمومی سازمان ملل متحد، در جلسه شورای امنیت نیز شرکت و سخنرانی کرد.

حکایت ریاست ترامپ بر نشست شورای امنیت به این شرح است: نیکی هیلی پیش از برگزاری مجمع عمومی سازمان ملل طرحی برای برگزاری نشست شورای امنیت این سازمان با موضوع ایران و به ریاست ترامپ مطرح کرد اما چند روزی از طرح این موضوع نگذشته بود که هیلی متوجه شد که در صورت برگزاری این نشست، آمریکا بیش از گذشته در میان همپیمانان خود تنها می‌شود. کمتر از یک هفته از اعلام این موضوع نگذشته بود که هیلی عقب نشینی کرد و گفت این جلسه بر "طیف گسترده تری از موضوعات" از جمله "اشاعه تسلیحات کشتار جمعی" و همچنین ایران متمرکز خواهد بود. همچنین شایعاتی مبنی بر احتمال لغو حضور ترامپ به عنوان رئیس در این نشست شورای امنیت از ترس منزوی شدن و قرار گرفتن در موضع ضعیف مطرح شد.

یک روز پیش از این جلسه شورای امنیت، وزیران خارجه کشورهای عضو برجام به همراه وزیر خارجه ایران نشست کمیسیون برجام را در نیویورک بدون حضور نماینده آمریکا برگزار کردند و آنچنان که انتظار می‌رفت، یکصدا به حمایت از این توافق و پایبندی به آن تاکید کردند. در جلسه شورای امنیت در چهارم مهر ماه در حالی که ترامپ نیم ساعت دیرتر رسید، حمایت یکپارچه اعضای شورای امنیت از برجام باعث شد وی به هدف ضدحمله‌های دیگر کشورها تبدیل شده و در اواسط نشست صندلی خود را ترک کند.

فرار از شکستهای بیشتر

ترامپ مدعی شده که هیلی از شش ماه قبل خواستار کناره گیری بوده اما وی توانسته هیلی را از این کار منصرف کند. همانطور که اشاره شد، هیلی از نزدیک شاهد انزوای آمریکا در جامعه جهانی بوده و با توجه به اینکه ترامپ قصدی برای تغییر رویه خود در بخش سیاست خارجی ندارد، به احتمال زیاد هیلی با کناره گیری از پست نمایندگی آمریکا در سازمان ملل خواسته خود را از شکستهای بعدی ترامپ در نزد جامعه جهانی خارج کند.



هیلی چهره‌ای نسبتاً میانه رو در نزد جمهوریخواهان محسوب می‌شد و حتی برخی وی را یکی از نامزدهای انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۲۰ آمریکا می‌دانستند، اما دو سال حضور در کنار ترامپ و کمک به پیشبرد سیاستهای وی حقایقی را برای هیلی روشن ساخته تا او دور شدن از کانون قدرت در آمریکا را برای خود انتخاب کند. حضور در کنار ترامپ قطعاً نمره‌ای منفی در کارنامه سیاسی هیلی محسوب می‌شود و شاید همین نمره منفی او را برای همیشه از میدان سیاست بیرون کند.

وقتی در سختی‌ها، تأمل کنی خدا راه را به تو نشان می‌دهد

● رسول اکرم (ص)

سه‌گانه

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

قمار و مستی!

انتشـــار برخی آمار و اعداد درباره برخی مسایل و معضلات اجتماعی، گاه چندان به صلاح و صرفه نیســت، شاید که بتوان در سکوت و پنهانی اقداماتی کرد تا پاره‌ای نقاط سیاه در اجتماع بی آنکه دیده شوند و برای آنها که می‌بینند نگرانی به همراه آورد، اندک اندک پاک شوند بی آنکه افکار عمومی جامعه از دانستن و شنیدن آن آزرده شود، ولی بسیاری اوقات هم انتشار بی‌پرده برخی اطلاعات و ارقام درباره شرایط واقعی جامعه، هم هشداری است برای دیگرانی که ممکن اســت در معرض یک آسیب اجتماعی باشند وهم زنگ خطر برای خانواده‌ها و مسـئولان که اگر هنوز ابزاری برای پیشگیری و مراقبت دارند به کار اندازند و از شـیوع یک آسیب اجتماعی در سکوت و بی‌خبری، جلوگیری کنند. قمار و قماربازی، چنان در تعالیم مذهبی ایرانیان نهی شده و چنان تصویر ناخوشـایندی در عرف این سرزمین داشـته و دارد که شاید بسیاری در این خیال باشـند که همین نهی و زشـتی در افکار باعث خروج این پدیده زشت از جامعه ایرانی شـده و کسی نگرانش نباشد. پلیس فتا اما اعلام می کند تنها در یک بررسی پلیسی در یکی از استانهای شمالی کشور، بیش از سی هزار قمارباز شناسایی شده‌اند که گردش مالی آنها در قمار به ۶۰ میلیارد تومان می‌رسیده اسـت.هیچ اداره و هیچ شـخص خاصی در کشـور مسئول مسـتقیم مبارزه و کنترل قماربازی در ایران نیســت ولی عدد ۳۰ هزار قمارباز در یک اســتان و



مبلـغ ۶۰ میلیارد تومان گردش مالـی از قمار، حتماً باید عده‌ای را به فکر فرو ببرد که اگر چنین اعدادی در استانهای دیگر نیز تکرار شده باشند ایران امروز شاید با اعداد میلیون و صدها میلیارد در موضوع قمار روبرو باشد و این رقمها دیگر فرصتی برای سکوت و پنهان کاری باقی نمی گذارد. هر چند ایجاد شغل و رونق در فضای اقتصاد، حتماً می تواند از این اعداد کم کند اما در شرایط کنونی، اولین گام، همین خواهد بود که وجود این اعداد که از سوی پلیس کشور اعلام می‌شود، بارها و بارها اعلام و تکرار شود تا سطح حساسیت افکار عمومی نسبت به این پدیده از آنچه هست، بسیار بالاتر رود.

همین روزها هم هست که برای چندین مرتبه اخبار عجیبی درباره مصرف مشروبات الکلی مسموم در رسانه‌ها منتشر می‌شود. سالها بود که هر از چندی، اعدادی از کشفیات پلیس درباره مشروبات الکلی و انهدام آنها منتشر می‌شد و این بیشترین اطلاعاتی بود که در موضوع مشروبات الکلی و مصرف آنها در

درب خروج

روزهای گذشته ظاهراً روزهایی برای افشای برخی اعداد عجیب بوده‌اند. روزهایی که اعلام شـد بیشـترین مردمان کدام کشـور برای گرفتن ویزای آمریکا از طریق "لاتاری" (قرعه کشـی و پرداخت پول برای شرکت در قرعه کشـی)، اقدام کرده‌اند. یک مرکز تحقیقاتی خارجی این آمار را منتشـر کرد. ولی این اعداد از سـوی هیچ سازمان و نهادی در خود آمریکا تایید یا رد نشد. در این فهرسـت کشور آفریقایی غنا با بیشــترین متقاضی در صدر نشسته و بیش از دو میلیون نفر از افراد این کشـور قصد دارند به هر دلیل کشـور خود را تـرک کنند و به ایالات متحـده آمریکا بروند و البته برای این مهاجرت هم اینطور که پیداست، حاضر نیستند هیچ تلاش مهمی انجام دهند، غیر از اینکه چند اسـکناس کوچک خرج کنند و در این قرعه کشـی شرکت کنند و منتظر بخت و شـانس بنشـینند. رتبه دوم، مربوط به اهالی ازبکستان است که آنجا هم، حدود ۲ میلیون متقاضی در این صف نشسـته‌اند و در کمال تعجب، رتبه سـوم این فهرست منتظران، مربوط به ایران عزیز است که طبق این آمار یک



میلیون و ششصد هزار تقاضا در این راه ثبت شده و این عدد یک و نیم میلیون نفر، در انتظار نشسـته‌اند تا شـاید روزی نام آنها از گوی قرعه بیرون کشیده شـود و یک مهاجرت با کمترین هزینـه پرداختی راتجربه کنند. در رتبه‌های بعدی این فهرسـت، مردمان کشـورهایی مثل مصر، نپال، اتیوپی و سیرالئون نشسته‌اند و در میان این کشورها نوشته شدن نام ایران در آن بالای فهرست، هیچ همخوانی با کشورهایی مثل اتیوپی و نپال و غنا ندارد!

چاهی برای یک پول

پـس از افزایـش قیمتهای اخیـر که موجب کاهش شـدید قدرت خرید ایرانیان شد و اعتراف رئیس جمهور به بروز این اتفاق، معاون ایشان سرانجام از بسته‌های حمایتی که قرار است به مردم اهدا شود تا از بار مالی سنگینی که بر دوش آنها قرار گرفته بکاهد، رونمایی کرد. رقمی هم که برای این کار از سوی دولت کنار گذاشـته شـده، حدود ۱۲ هزار میلیارد تومان اعلام شـد و رئیس سـازمان برنامه و بودجه وعده داد که این رقم میان ۲۰ میلیون نفر از ایرانیان توزیع خواهد شـد. به روشنی پیداسـت که این عدد ظاهراً بزرگ، زمانی که میان ۲۰ میلیون نفر تقسـیم شـود، اعدادی به هر نفر تعلق می گیرد که تقریباً هیچ تغییری در بهبود شـرایط اقتصادی او ایجاد نخواهد کرد. در عمل از این

تصمیم، دو نتیجه به دست خواهد آمد، اول این که دولت، با ساده انگاری تمام، اینگونه فرض می کند که وظیفه‌اش در حمایت و مراقبت از شـرایط اقتصادی مردم را به انجام رسانده و ۱۲ هزار میلیارد تومان را به این امر خیر اختصاص



افکار عمومی انتشار می‌یافت. آمار دقیقی هم از مقدار مصرف مشروبات الکلی در ایران، دســت کم برای رسانه‌ها اعلام نمی‌شد و البته دستیابی به عدد واقعی هم به دلیل نوع مصرف هیچ ســاده نیست ولی چند هفته اســت که اخباری شبیه به هم، در حال تکرار است در آن تعداد عجیب کســانی است که در اثر مصرف مشروبات الکلی مسموم به درمانگاهها رفته و در بسیاری موارد، فوت شده یا قدرت بینایی خود را به طور کامل از دســت داده‌اند. آمار از چند نفر و چند ده نفر در هفته‌های پیش، آغاز شد و امروز به صدها نفر رسیده است. ظاهراً افزایش قیمتهای اخیر، به این ماده پلید هم رسیده و کسانی راه تقلب و ساخت و فروش مشروبات الکلی مســموم را در پیش گرفته و مصــرف کنند گان را با خطر مرگ و نابینایی هم درگیر کرده‌اند. این بار هم هرچند مصرف مشروبات الکلی در باورهای مذهبی و عرفی ایرانیان بســیار نکوهش شــده ولی پس از برملا شــدن ایــن آمارهای مرگ و نابینایی در اثر مصرف مشــروبات الکلی، باید اعتراف کرد در بخش پنهان و تاریک جامعه که کمتر آماری و اعدادی از آنچه در آن اتفاق می‌افتد، منتشــر می‌شود، ماجراهایی در جریان اســت که پنهان کردن و سکوت درباره آنها، حتماً هیچ کمکی به بهبــود اوضاعش نخواهد کرد. می‌توان احتمال داد مصرف مشــروبات الکلی در این روزهای ایران به خطوط قرمزی نزدیک شــده که اخباری از دهها و صدها نفر مســموم و مصدوم طی چند روز، منتشــر می‌شود و امکان بالا رفتن آمار فوت شدگان در اثر سوءمصرف نیز همچنان وجود دارد؛ با تاسف فراوان!

درباره مهاجرت و ســفرهای خارجــی ایرانیان، خبر عجیب دیگری هم بود اینکه کشــور اروپایی صربســتان که مدتی قبل، اجازه داده بود ایرانیان، بدون گرفتن ویزا و روادید به این کشــور ســفر کنند و هدف از این کار را رشــد گردشــگری اعلام کرده بود، چند روز قبل اطلاعیه‌ای داد و گفت که از این تصمیم خود پشــیمان شده و ایرانیان مانند گذشته برای ســفر به این کشــور باید تقاضای مجوز و ویزا کنند. علت آن هم هر چند به طور کاملاً رســمی بیان نشــد اما خبرهایی بود و هســت که تعداد قابل توجهی از ایرانیان که قصد خروج از کشور داشته‌اند بی آنکه قصدی برای بازگشــت داشــته باشند به این کشــور رفته‌اند و در آنجا تقاضــای پناهند گی داشــته‌اند یا آنکه به دلیل هم مرزی این کشــور با برخی کشــورهای اروپایی غربی، تلاش کرده‌انــد به طور غیر قانونی به ســوی آن مقصدها حرکت کنند و این اســباب دردســر فراوانی برای صربســتان شــده و از تصمیم قبلی خود اعلام پشیمانی کرده است. این مقــدار میل بــه خروج از طریق لاتاری و اینجا از طریق صربســتان، هم عجیب اســت و هم غیر قابل انکار و هم محتاج بســیار تفکر برای یافتن جوابی درباره علتها و انگیزه‌های آن.

داده، در حالیکه هیچ اثر واقعی در شــرایط مردم نداشــته است. اثر دوم اینکه این عدد بزرگ ۱۲ هزار میلیارد تومان از خزانه خارج شــده و در عمل تلف شــده درحالیکه می‌توانست تمام این مبلغ برای یک مشکل اجتماعی اختصاص یابد و آن را تا حدود زیادی ترمیم کند.

به طور مثال ســپرده شدن این عدد به کمیته امداد می‌تواند شرایط اقتصادی افراد تحت پوشــش را در بخش اشتغال کاملاً دگرگون کند یا چندین راه و مســیر دسترسی میان شــهرها ایجاد شود یا بیمارستانها و مراکز درمانی قابل توجهی تاسیس شود. تنها چند روز تا اختصاص این بودجه بزرگ به راهی که هیچ اثری نخواهد داشت مانده و دکتر نوبخت و همکارانش فرصت دارند تا تجربه بد و شکست خورده یارانه‌های ۴۵ هزار تومانی را یکبار دیگر با اعدادی کوچکتر تکرار نکنند.

مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

هر قوی اول ضعیف گشت و...

(به بهانه تصویب موقت کنوانسیون CFT)

شکایت می‌آورند، که چرا کودکان مادر مدرسه و پیش از مدرسه و جوانانمان بعد از مدرســه، از به کارگیری روش حل مســأله عاجزند؟ چرا هنگام ناکامی، به جای تفکر و جست و جوی راه‌حل، داد می‌زنند، قهر می‌کنند، تلافی می‌کنند و به روش‌های خشــونت و ره کشیدن به خصومت متوسل می‌شوند؟ چرا دفتر مشق همکلاسی را پاره می‌کنند؟

آیا حل مسأله، که یک فرایند روشمند است، ژنی‌ست که در فرزندان بعضی از ملل وجود دارد و در فرزندان ما مفقود و یا مکنون اســت؟ آیا ادبیات پارســی ظرفیت رســانایی منظــور را ندارد و لاجرم فریاد و پرخــاش باید جبران کننده نارســایی وضعف زبان وادبیات شــود؟ آیا داد و فریاد برای به کرســی نشاندن منظور، یکی از مؤلفه‌های هوش هیجانی، و به تبع نشــانه ســرآمدی پرخاشگران نسبت به دیگران است؟ و آیاهایی از این دست را خود ردیف کنید...

از زاویه دیگری نیز می‌توان نگریست:

وقتــی پــدر و مادر به صِرف آن که زور دارند و یــا صدای بلندتری دارند، به جــای صَرف وقت با فرزندشــان برای اقناع وی، به ایــن ادبیات روی می‌آورند نتیجه چه می‌شود؟:

ـ همین که گفتم!

ـ تو بهتر می‌فهمی یا من!؟

ـ گنجشک امسالی می‌خواد به گنجشک پارسالی یاد بده!

ـ باشه! پس صبر کن تا بابات بیاد!

ـ اگر چنین کنی یا نکنی، چنان می‌کنم یا نمی‌کنم!

باقیمانده را نیز خودتان ردیف کنید......

همین ادبیاتِ خارج از راهبرد "گفت‌وگو" و "حل‌مسأله" در نظام آموزشی ما و مدارس ما وجود دارد و وضعیت، چیزی بهتر از آن قبلی نیست.

مشکل اصلی کجاست؟

به لحاظ روان‌شناختی مشکل اصلی در دو چیز است:

۱ـ زور بیشتر، مشروعیت تحکم می‌آورد،

۲ـ سن بیشتر، لزوما فرد را محق‌تر می‌سازد.

ایــن دو اصل نــاروا، در نزاع قدرت در حاکمیت‌ها نیز صورتک ناهنجار خود را نمایان می‌سازد؛ این گونه:

۱ـ قدرت و احیانا ثروت، عقل بیشتری می‌آورد؛

۲ـ... و لاجَرم، رعیت فقط گوش کنند و به فرمان باشند؛

در این میانه، قانون و روش‌های هدفمند، جای خود را به نفع زور بیشتر (تهدید) و پول بیشتر (تطمیع) خالی می‌کند.

در این فرایند، آنگاه عجب نباشد، اگر در مجلس، که باید سمبل قانون گذاری و قانون‌گزاری باشد، در مواقع حساس کنونی (مثل حساس‌های قبلی و بعدی!)، به جای بحث و استدلال و دیالوگ و نقض و ابرام، هر کس که فریاد بلندتر درون مجلس و افراد پرخاشــگر تر بیرون مجلس داشــته باشد، به "کرسی‌نشسته‌تر" اســت؛ وچه بســا مثل کودکی که گفت‌وگو و حل‌مسأله را نیاموخته و دفتر مشق همکلاســی‌اش را پــاره می‌کند، مثلا متن لایحــه‌ای را پاره کند و در صورت آقا معلم بپاشد!

اما اگر این روش، روال شــود؛ از کجا معلوم که روزی روزگاری، زغال منقل این کرسی، کرسی‌نشستگان را نگیرد!؟ که:

هر قوی اول ضعیف گشت و سپس مرد!

زیرنظر: محمود صفادار

روستای گوفل

گوفل از روستاهای بخش خورگام شهرستان رودبار در استان گیلان است که در ارتفاع ۱۴۵۰ متری از سطح دریا و در دل کوههای دیلمستان واقع شده است. این روستا از شمال به روستای گلنگش ودشت خیکن، از جنوب به زمینهای باغبر وپیران رز، از شرق به روستای آسیاب برک و از جنوب غربی به روستای چهیش محدود می‌شود. در این روستا با مناظر زیبایی روبرو خواهید شد که هر جایی از این کره خاکی دیده نمی شود، دره‌های سرسبز و کوههای بی‌نظیر تنها بخشی از این بهشت گمشده است.

این روستای سرسبز و زیبا یکی از قدیمی‌ترین روستاهای بخش خورگام است و آنطور که گفته می‌شود قدمتی ۳۰۰ ساله دارد. به گفته ریش سفیدان روستا، اهالی روستاهای گوفل و سیبن در گذشته در چلیک زندگی می کردند که به مرور زمان و به علت سردسیر بودن آبادی چلیک،اهالی به سمت گرمسیری و منطقه سورمات و پایین دست کوچ نمودند و در منطقه‌ای کوهستانی در بین باغات و محصور کوهها ودشت زیبا سکونت گزیدند.

روستای گوفل که گاه "**گپل**" هم نامیده می‌شود، در محدوده‌ای کوهستانی استقرار یافته و بافت مسکونی متمرکزی دارد. کالبد روستا، در شیب ملایم دامنه زمینها گسترده شده است و اطراف خانه‌ها را مزارع و باغات فرا گرفته‌اند. جمعیت روستا حدود ۳۲۰ نفر است که در ۹۱ خانوار زندگی می کنند. این روستا دو محله قدیم و جدید دارد و اکنون طایفه های بزرگ





روستای کنگ

روستای پلّکانی کنگ در دامنه کوههای بینالود و در ۱۹ کیلومتری غرب طرقبه و ۲۹ کیلومتری مشهد واقع شده است. معماری و سبک ساخت خانه‌ها در این روستا، دقیقاً همانند معماری روستای ماسوله گیلان، به شکل پلّکانی است. یعنی پشت بام هر خانه، حیاط خانه دیگری است.

شغل رایج مردمان روستا، باغداری و دامداری است و در کنار آن فرشبافی و کشاورزی نیز رونق دارد. روستای پلّکانی کنگ، با معماری پلّکانی و بافت تاریخی، آب و هوایی معتدل و مطلوب، درهها و باغهایی سرسبز و مردمان خونگرم و زحمتکش، از پتانسیلهای مطرح برای توسعه گردشگری در شمال غرب کشور محسوب می شود.

قدمت این روستا به قرنها قبل و حتی به قبل از اسلام برمی گردد و محلی برای توقف کاروانیان و استراحت آنان در مسیر طوس به نیشابور بوده است. این روستای باستانی در گذشته‌های دور به قدری شهرت داشته که نام آن در کتب تاریخی بسیاری از جمله متون دوره ساسانی و همچنین شاهنامه فردوسی به چشم می خورد. دره‌های سرسبز، آب وهوایی مطلوب، قرار گرفتن خانه‌ها بر روی کوهپایه، وجود گورستان قدیمی، مسجد و تکیه، همگی سبب محبوبیت و جذابیت بیشتر این روستا شده‌اند. همچنین باغهای گیلاس فراوان، کوچه باغهایی باصفا و کوههایی سر به فلک کشیده، زیباییهای این روستا را دوچندان کرده است. قله بینالود، با ارتفاع ۳۲۱۱ متر، معروفترین کوه استان خراسان است که روستای کنگ در دامنه‌های این کوه قرار گرفته است. کوهپیمایی و کوهنوردی در دامنه‌های کوه بینالود و عکاسی از بافت قدیمی و مناظر طبیعی زیبای روستا از ارتفاعات تجربه ای لذت بخش خواهد بود.





و کوچکی را از جمله خانواده های مقصودی، اسدی و... در خود جای داده است. شغل اهالی زراعت و باغداری، گله داری و زنبور داری است و آب آن از چشمه‌ها و رودخانه محل تامین می‌شود. اما هوای آن سردسیر و مطبوع و عمده محصول آن غلات، و جو، گندم، عدس(مرجو) و محصولات لبنی و کشاورزی است.

بقعه متبرکه قاسم(ع) که در جنوب غربی این روستا قرار دارد، جاذبه مذهبی این روستاست و اهالی منطقه آن را "**سرمات**" هم می‌نامند. ویژگی دیگری که باعث شهرت این روستا شده، پاکیزگی آن است به گونه ای که حتی نام پاکترین روستای ایران را روی آن گذاشته‌اند. تمامی اهالی این روستا از بزرگ و کوچک گرفته تا زن و مرد و بچه، همه دوستدار محیط زیست هستند و همین باعث شده است که هیچ زباله‌ای در خیابانها و کوچه‌های گوفل روی زمین دیده نمی‌شود. حتی یک ته سیگار هم روی زمین پیدا نمی کنید. جمع آوری زباله‌ها توسط اهالی روستا، حرکت جالبی است که از عید فطر سال گذشته شروع شد. بعد از نماز عید فطر بود که یکی از روستاییان این ایده را مطرح کرد و حرکتی آغاز شد که کم کم نام مشخصی هم به خود گرفت و به کمپین "طبیعت خانه فرزندان ماست، آن را ویران نکنیم" تبدیل شد؛ کمپینی که حالا صدها عضو دارد.

کوه باغبر، یکی از دیدنیهای این منطقه است که حدود ۳ کیلومتر با روستا فاصله دارد. چشم اندازهای زیبای آن برای علاقه‌مندان کوهنوردی و دوستداران طبیعت بسیار خاطره انگیز است. آب و هوای روستای گوفل در بهار و تابستان معتدل و مطبوع و در پاییز و زمستان سرد است. با اینکه هوای روستا در پاییز سرد است، اما دیدن آن روستا را در پاییز به شما توصیه می کنیم. زیباترین مناظر ممکن را در پاییز گوفل می‌بینید نه در تابستان و بهار. درختان روستا در این فصل ترکیبی از رنگهای گرم نارنجی و زرد و قرمز و قهوه ای می‌شوند و ناخودآگاه گرما را مهمان وجودتان می کنند. برای رفتن به این روستای زیبا می‌توانید از مسیر رستم آباد، چهارمحل، بره سر، پشتکلاه، گوفل استفاده کنید.

کاروانسرای شاه عباسی یکی از جاذبه‌های تاریخی روستا است که با حدود یک ساعت پیاده روی از روستا می توان به آن رسید. این کاروانسرا در درّه ای مشرف به رودخانه زیبای کنگ قرار گرفته است. قلعه حصار که به دوران ساسانیان متعلق است و قلعه تیغ میان از دیگر آثار تاریخی روستا هستند. کنگ نیز همچون دیگر روستاهای زیبای ایران محصولات بومی منطقه از جمله لبنیات محلی و صنایع دستی خود را دارد. زعفران و محصولات باغات آن از محبوبترین سوغاتیهای روستا هستند. اما روستای کنگ محصولات دیگری هم دارد و آن گیاهان دارویی بسیاری هستند که در کوهها و تپه‌های اطراف روستا رشد می کنند که اگر کمی با این نوع از گیاهان آشنایی داشته باشید می توانید از آنها استفاده کنید. برای سفر به این روستا کافی است به شهر طرقبه بروید و از جاده کمربندی آن وارد جاده روستای تغندر شوید. از این روستا عبور کنید تا به آخرین روستای جاده یعنی روستای کنگ برسید.





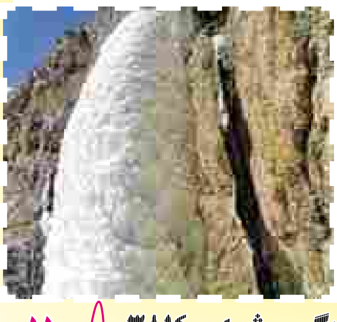
روستا و آبشار سنگان

روستای سنگان در میان کوههای البرز و در بخش کن استان تهران، در ارتفاع ۲۱۰۰ متری از سطح دریا و در شمال غرب تهران قرار دارد. سنگان از شش محله به نامهای سنگان پایین، سنگان میانی، سنگان بالا، باغ دره، دره تک و سنگان نو تشکیل شده است که سنگان پایین قدیمی ترین محله روستا و بخش ورودی آن است. این روستا قدمتی طولانی دارد. نوشته‌های روی سنگ قبرها نشان می دهد که قدمت روستا بیش از ۵۰۰ سال است. آرامگاه امامزاده های سه گانه سنگان از جاذبه های تاریخی روستا است که قدمت آن را نشان می‌دهند.



از دیدنیهای این منطقه رودخانه فصلی سنگان به طول ۱۲ کیلومتر است که از دامنه‌های کوه کرکو سرچشمه گرفته و بعد از عبور از سنگان بالا، سنگان پایین و ده باغ به رودخانه کن می ریزد. اما اصلی‌ترین جاذبه این منطقه، آبشار زیبای سنگان است که با ارتفاعی حدود ۳۰ متر، محوطه‌ای مسطح و مناسب برای اتراق و استراحت دارد. این آبشار در زمستان یخ می‌زند منظره زیبایی پدید می‌آورد. قندیلهای بزرگی از برف و یخ در زمستان سرتاسر آبشار را می پوشانند. همچنین اوج شکوه و جریان آب آن در ماههای ابتدایی سال است. آبشار سنگان ۲۵۷۵ متر از سطح دریا ارتفاع دارد و در شمال آن قله پهنه حصار واقع شده است.

برای دسترسی به آبشار سنگان از سمت کرج و غرب تهران پس از میدان دهکده المپیک به سمت شرق در اتوبان همت حدود سه کیلومتر مسیر را طی کنید و از محل میدان دوم شهران به سمت کن وارد شوید. در ادامه از طریق خیابان کوهسار به سمت امامزاده داوود بروید و پس از حدود ۱۰ کیلومتر، در سه راهی به سمت چپ جاده که تابلو جهت سنگان را نشان می‌دهد حرکت کنید و با طی این مسیر به روستای سنگان پایین و پس از آن به روستای سنگان بالا می‌رسید.



خارهای کوچک زخم به جان نمی زنند، بلکه با او می آمیزند برای روزهای سخت تر

● شوپنهاور

ماجراهای واقعی خارجی

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

پسرم را نجات دهید



آخرین شب بیکاری

"سَم" چشمهایش را تنگ‌تر کرد تا از شیشه پر از لک ماشین بهتر بتواند مسیرش را ببیند. تاریکی می‌رفت که کم‌کم جای خودش را به روشنایی صبح بدهد. "سم" هفده ساله که تمام شب گذشته را با دوستانش سپری کرده بود، باید ۴۰ دقیقه رانندگی می‌کرد تا به خانه برسد. به ساعت ماشین نگاهی انداخت. چهار و نیم صبح بود. ماه اکتبر پیش گواهینامه‌اش را گرفته بود و چهار ماهی می‌شد که با ماشین خودش رفت‌وآمد می‌کرد. قرار بود از هفته آینده دوره کارآموزی وسایل برقی و کولر را شروع کند برای همین تصمیم گرفت یک روز کامل با دوستانش باشد و از آخرین روزهای بیکاری استفاده کند. "سم" و دوستانش پلی‌استیشن بازی کردند و از خوردن ساندویچ کنار هم لذت بردند و حالا "سم" در راه خانه بود.

"سم" که از سن کم مرتب ورزش می‌کرد، حالا عضو تیم فوتبال بود و تفریحی بوکس هم می‌زد. او با الکل و مصرف مواد مخالف بود و زندگی سالمی داشت. آن شب همان‌طور که در بزرگراه تاریک پیش می‌رفت، از بطری کنار دستش بود کمی آب نوشید و آن را سر جایش گذاشت.

پدر و مادر "سم" به تعطیلات آخر هفته رفته بودند. این اولین بار بود که آنها سه فرزند خود را در خانه تنها می‌گذاشتند. "**لوک**"، برادر بزرگتر سم، بیست و یک ساله بود و خواهرش "**مگان**" ۱۹ ساله. پدر و مادر به سه فرزند خود اطمینان کامل داشتند و حتی وقتی خانه نبودند، تک‌تک برنامه‌های آنها را می‌دانستند. "سم" هم با هماهنگی پدر و مادرش آن روز را با دوستانش گذرانده بود.

حالا نزدیک خانه بود و تقریباً ده دقیقه دیگر به مقصد می‌رسید. درختان ستبر دو طرف جاده را پوشانده بودند و هیچ ماشین دیگری در جاده نبود. "سم" خسته و خواب‌آلوده بود. همین که وارد محوطه "سرعت مجاز ۸۰ کیلومتر" شد، سرعتش را کم کرد. چراغهای جلو ماشین تاریکی خیابان پرپیچ و خم را در هم می‌شکست و "سم" می‌کوشید چشمهایش را باز نگه دارد.

هنوز چند متر از منطقه توریستی **بیگ پراون** دور نشده بود و با سرعت پایین رانندگی می‌کرد که خواب بر او غلبه کرد. بسته شدن چشمها حتی برای یک لحظه کافی بود تا "سم" تغییر جهت بدهد و از پهلو به یک تیر چراغ برق بتونی بزرگ برخورد کند. بعد ماشین به طرف خاکریز کنار جاده خیز برداشت. همان‌طور که ماشین سم پیچ و تاب می‌خورد، کیسه هوا باز شد و ماشین سم بعد از چندبار پیچ و تاب خوردن، به طور عمود از شیب تندی سقوط کرد و وارونه، در بیست متری پایین جاده آرام گرفت.



سم و خواهرش مگان

ماشین متوقف شد و آرامش و سکوت هم خیلی سریع شب سیاه را در بر گرفت. بوته‌زار و جنگل متراکم کاملاً ماشین سم را در کام خود کشیده بود. هیچ علامت و نشانه‌ای کنار جاده نبود که رهگذران را از وجود چنین محلی آگاه کند. و در آن شرایط، تقریباً غیرممکن بود که کسی بفهمد ماشین سم از جاده منحرف شده است. صدای چک‌چک باران سم را به خود آورد. در صندلی‌اش کمی جابه‌جا شد و به‌سختی صاف نشست. پاهایش زیر داشبورد گیر کرده و آسیب بدی دیده بود. آرنجش هم درد می‌کرد. ضربه محکمی به سرش خورده بود که باعث می‌شد هر چند دقیقه از هوش برود و دوباره به هوش بیاید. خواست تلفن همراهش را پیدا کند اما معلوم نبود کجا پرت شده بود. تکان‌خوردن برایش سخت و جانفرسا بود. با هر حرکت کوچک، ناله‌اش به هوا بلند می‌شد. سم خونریزی داشت، درد وحشتناکی را تحمل می‌کرد و جایی افتاده بود که رسیدن کمک بیشتر به معجزه شباهت داشت.

سکوت وهم‌انگیز

خواهر و برادر "سم" که گمان می‌کردند او به خانه برگشته و خوابیده، وقتی دیدند سر جایش نیست، نگران شدند. شماره‌اش را گرفتند. در دسترس نبود. پیام فرستادند اما جوابی نیامد. "سم" آن روز با یکی از دوستانش قرار داشت و فکر کردند از دورهمی دیشب به آنجا رفته. با دوستش تماس گرفتند. او هم خبری نداشت. نگرانی خواهر و برادر سم بیشتر شد و مطمئن شدند که اتفاق ناخوشایندی افتاده.

عقربه‌های ساعت شتابان گذشتند و به شش عصر نزدیک می‌شدند که مگان تصمیم گرفت قضیه ناپدید شدن برادرش را به پدر و مادر خبر بدهد. آنها خوب می‌دانستند که امکان ندارد سم بی‌خبر این همه وقت بیرون از خانه باشد. پدر و مادرش فوری شماره پسرشان را گرفتند. در دسترس نبود. دوستان سم همگی بارها بزرگراه را بالا و پایین رفتند اما نمی‌دانستند دوستشان در چند متری آنها در وضعیت بدی به سر می‌برد.

پدر و مادر سم به جاهای مختلف زنگ زدند اما هیچ‌کس از پسرشان خبری نداشت. دیگر نتوانستند در تعطیلات بمانند. ساعت ۹ شب بود که سمت خانه راه افتادند. مسیر پنج ساعته بازگشت به خانه برایشان تمامی نداشت. در راه به خودشان دلداری می‌دادند که سم، پسر عاقلی است و امکان ندارد کاری کند که خودش را به خطر بیندازد. اما همان‌طور که در تاریکی پیش می‌رفتند، نگرانی جای امید را می‌گرفت. مادر سم نگران بود که نکند پسرش در راه بازگشت به خانه کسی را سوار کرده و غریبه بلایی سرش آورده... او که پرستار بود، از آمار تصادف خبر داشت و در دلش دعا می‌کرد پسرش تصادف نکرده باشد. پدر سم هم وضعیت بهتری نداشت. فکرش مدام سمت همسایه‌شان می‌رفت که همین چند سال

پیش ناشناسی به او شلیک کرده و جسدش را در بوته‌زار انداخته بود. پیدا کردن جسد آن مرد یک هفته طول کشید.

عقربه‌های ساعت یک و نیم بامداد را نشان میداد که آنها وارد بزرگراه مسیر خانه‌شان شدند. مادربزرگ بچه‌ها که در همسایگی آنها زندگی می‌کرد، و عموی سم و همسرش هم آنجا بودند. مگان با پلیس تماس گرفته بود و اطلاعات سم را داده بود تا پلیس او را گمشده به حساب بیاورد و عملیات را شروع کند. اما به او گفته شد که از دست پلیس کار زیادی برنمی‌آید.



تونی سراسیمه وارد اتاق خلبانها شد و دسته‌ای اسکناس روی میز گذاشت و گفت این هزار دلاره. یه هلی‌کوپتر می‌خوام تا دنبال پسرم بگردم



پدر سم هم به اداره پلیس رفت. به او گفتند دیر آمدن به خانه برای جوانی به سن و سال سم کاملاً طبیعی است و آنها نمی‌توانند فعلاً هیچ اقدامی کنند. قرار شد اگر تا فردا صبح از سم خبری نشد، به پلیس اطلاع بدهند. پدر سم می‌دانست که پلیس هم دستورالعملی دارد و در هر مورد، طبق دستورالعمل خاص فعالیت می‌کند. اما نمی‌توانست این مساله را بپذیرد. او کاملاً ناامید شده و خودش را باخته بود. جلو اداره پلیس لحظه‌ای توقف کرد و از خودش پرسید: سم الان کجاست؟ چرا کسی کاری نمی‌کند؟ امکان ندارد پسر من خانواده‌اش را ساعتها بی‌خبر بگذارد.

هیچ کس بهتر از پدر و مادر فرزندش را نمی‌شناسد. تونی هم یقین داشت که سم در وضعیت خطرناکی گرفتار شده و به کمک آنها نیاز دارد. او نمی‌توانست بنشیند و دست روی دست بگذارد و منتظر بماند تا از سم خبری برسد. به خانه رفت و بار دیگر موقعیت را بررسی کرد. این بار کوشید با آرامش فکر کند. اطراف بزرگراهی که سم رانندگی کرده بود، پر از بوته‌زار و درختان متراکم بود و فقط یک راه وجود داشت که او بتواند خوب تمام آن مسیر را جست‌وجو کند، آن هم از راه آسمان.

استرس در خانواده

بیست و چهار ساعت از گم شدن سم می‌گذشت. جراحتهایش شدیدتر شده بود. استخوان رانش شکسته و بیرون زده بود. تنها چیزی که باعث شده بود از خونریزی زیاد نمیرد، فشاری بود که داشبورد به پاهایش می‌آورد. سم نیمه هوشیار روی صندلی افتاده بود و تمام آن شب و فردای آن روز با هر نفس کشیدن، دردی جانکاه و طاقت‌فرسا را تحمل کرد. جاده اصلی فقط چند متر آن طرفتر بود ولی ماشین سم طوری استتار شده بود که گویی اصلاً وجود نداشت. زمان به سرعت سپری می‌شد و سم به مردن فکر می‌کرد.

ساعت ۹ صبح روز دوشنبه، خلبان "لی میشل" و سه همکار دیگرش در مرکز نشسته بودند که تونی سراسیمه وارد شد و گفت: "این هزار دلاره. یه هلیکوپتر می‌خوام تا دنبال پسرم بگردم." تونی در حالی این حرف را زد که ناامیدی و استیصال از تک تک کلمات و چهره خسته‌اش می‌بارید. سپس موقعیت را برای خلبان و همکارانش توضیح داد و با التماس از آنها کمک خواست. خلبان لی به چهره دردمند تونی نگاه کرد. خودش دوقلویی هفده‌ساله داشت و حال او را خوب می‌فهمید. او درک می‌کرد که وقتی پدر و مادر از فرزند نوجوان خود خبر نداشته باشند چه حالی می‌شوند. خلبان لی تا حالا چندبار ماموریتهای این چنینی داشت ولی هیچ کدام موفقیت‌آمیز نبود. خلبان لی با خودش گفت ۲۹ ساعت گذشته و اگر سم زنده مانده باشد، یک روز و شب گرم را در ماشین سپری کرده. ممکن است تا حالا بی آبی بلایی سرش آورده باشد. بعد از این فکرها از تونی پرسید عملیات را کی شروع کنند؟ تونی توضیح داد که چون وضعیت روحی خوبی ندارد و نمی‌تواند با دقت همه‌جا را جست‌وجو کند، از برادرش می‌خواهد با آنها برود. تونی به خانه برگشت تا برادرش را بیاورد. خلبان و همکارانش هم هلی‌کوپتری را برای عملیات جست‌وجو آماده کردند.

فاصله هلی‌کوپتر آنقدر کم بود که پدر و مادر سم می‌توانستند از طبقه بالای خانه آنها را ببینند. عموی سم مسیر رفت‌وآمد برادرزاده‌اش را به خلبان یادآوری کرد. در آن مسیر بوته‌ها چنان درهم تنیده بودند که خلبان ناچار شد فاصله را کمتر کند، شاید از ماشین سم ردی ببیند. عموی سم به زمین چشم دوخته بود. تنها هشت دقیقه گذشته بود که خلبان آهن‌پاره‌ای سفیدرنگ دید. ظاهر ماشین نشان می‌داد تصادف بدی داشته اما برایش عجیب بود که آتش نگرفته. سقف سفید ماشین زیر نور می‌درخشید. خلبان از عموی سم پرسید: "خودشه؟" بعد هلی‌کوپتر را به پایین‌ترین نقطه ممکن هدایت کرد تا مایکل بهتر ببیند. از ماشین چیز زیادی باقی نمانده بود اما همان تکه پاره کافی بود تا مایکل فوری ماشین برادرزاده‌اش را بشناسد. خلبان دور زد شاید سم را ببینند و بفهمند زنده است یا نه. مایکل هم به برادرش پیغام داد و آدرس داد. باد نسبتاً شدید بود و نمی‌توانستند کنار ماشین سم فرود بیایند. خلبان نزدیکتر رفت و مایکل را پیاده کرد بعد با اورژانس تماس گرفت.

دیدار در بوته‌زار

قرار نبود مایکل اولین کسی باشد که سر صحنه می‌رسد. برای این کار هیچ آمادگی نداشت اما حالا اینجا بود و با ماشین برادرزاده‌اش فقط چند متر فاصله داشت. از اینکه چه چیزی انتظارش را می‌کشد، وحشت داشت. پاهایش توان راه رفتن نداشت. چند سال پیش، پسر خودش را به دلیل سرطان خون از دست داده بود و طاقت دیدن این صحنه‌های تلخ را نداشت. از طرفی حال برادرش را می‌فهمید. قدم برداشتن لابه‌لای بوته‌ها سخت بود. به نظرش چندساعت طول کشید تا به سم رسید. با زحمت زیاد بوته‌ها را کنار زد و ماشین را دید. می‌توانست سر سم را هم ببیند. و دید که سم سرش را تکان داد. مایکل خوشحال شد. برادرزاده‌اش زنده بود. سم گیج بود ولی نفس می‌کشید. اولش خون ندید و فکر کرد فقط دستش و کمی از سر او زخمی شده اما همین که نزدیکتر رفت، متوجه وضعیت وخیم سم شد.



وقتی تونی پیام برادرش را دریافت کرد،

بقیه در صفحه ۴۹

داستان زندگی

قسمت دوم و آخر

صخره و آهنگر...

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

براساس سرگذشت: علی ـ تهران
به روایت: بابک
محسن طیب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

در قسمت نخست خواندید: راوی زندگینامه مهندس جوانی است به نام "بابک" که نقشی در این داستان زندگی ندارد و فقط ماجرایی را تعریف می کند که در زندان شاهد بوده. بابک که به خاطر لجبازی برادرزنش و با یک چک امانتی به زندان افتاده، در آنجا با مردی ۵۳ ساله به نام "هاشم خان" آشنا می‌شود که ناخواسته زنش را به قتل رسانده. حتی پدرزن هاشم خان راضی به رضایت دادن است، اما دخترش "میترا" که نمی تواند از خون مادرش بگذرد، به پدربزرگش گفته اگر رضایت بدهد خودش را می کشد. در این میان "علی" که بچه محل بابک است نیز به زندان می‌افتد و بابک شاهد رفاقت علی و هاشم خان است که میانشان یک رابطه "مرید و مراد" شکل می گیرد و...
و اینک پایان زندگینامه...

***

روزهای زندان به کندی و سختی می گذشت. زندان برای همه سخت است، حتی کسانی که واقعاً گناهکارند، چه رسد به کسی مانند من که بابت چک امانتی به زندان افتاده باشد. شوهر خواهرم آدم بدی نبود، اما کینه‌ای بود و لابد خواهرم حسابی کفرش را درآورده بود که این کار را کرده بود، به همین خاطر زندان برایم خیلی آزاردهنده بود. با این حال و در همان چهاردیواری سخت چیزهایی بود که یا برایم جذاب باشد و یا وقتم را پر کند که وظیفه دومی برعهده آدمهایی مثل "شهرام خالی بند" بود که انگار اگر حرف نمی‌زد خفه می‌شد و هر روز هم بیشتر از قبل به خاطراتش شاخ و برگ می‌داد:

"یک روز یه نقشه گنج به دستم رسید که داخل یه غار چال شده بود، اما وقتی رفتم سراغش دیدم یه "مار" جلوی دهنه غار نشسته که قطر کمرش اندازه لاستیک تریلی بود و..."!

با دروغهای شاخدار شهرام می‌خندیدم، اما آنچه که برایم جذابیّت داشت، رابطه "علی افراطی" و هاشم خان بود که برای همه عجیب بود، چرا که هاشم خان چنان تاثیری بر مغز و قلب علی گذاشته بود که دیگر افراطی نبود و

برخلاف روزهای اول، مدام با بقیه زندانیها درگیر نمی‌شد. هاشم خان هم معجزه نمی کرد که علی آنطور تغییر کرده بود. او فقط از گذشته خودش برای علی می گفت و تکراری‌ترین جمله‌اش این بود: "وقتی به سن من رسیدی می‌فهمی که هیچی قشنگتر از این نیست که دیگران به آدم احترام بگذارند، نه اینکه ازش بترسند..." رفتار علی در زندان چنان خوب بود که بالاخره یکی از مددکاران زندان دنبال کارش را گرفت و توانست شاکیهای خصوصی او را که دو نفر بودند راضی کند و رضایتشان را بگیرد.

روزی که علی داشت آزاد میشد هاشم خان با خنده گفت: "سعی کن خوب بمونی که لااقل توی اون دنیا به یکی از سوالات نکیر و منکر با خنده جواب بدم..." علی لبخندی زد و پاسخ داد: "اینطوری نمی‌مونه هاشم خان" و به من هم گفت: "نگران نباش بچه محل... همین که پام رو بگذارم بیرون میرم سراغ شوهر خواهرت و راضیش می کنم از خر شیطون بیاد پایین"!

علی را تاجلوی بند بدرقه کردیم و به سلول که برگشتیم، هاشم خان دستم را گرفت و به آرامی گفت: "رو حرف علی حساب کن. فقط نمی‌دونم از الان باید واسه اجرای حکم خودم لحظه شماری کنم یا واسه آزاد شدن تو..."

راست می گفت هاشم خان. همه می‌دانستیم اگر تا آن موقع هم اعدام نشده بود به دلیل وساطت تعدادی از هنرمندان و ورزشکاران معروف بود که بارها به سراغ پدرزن هاشم خان ـ که ولی دم محسوب می‌شد ـ رفته و از او خواسته بودند از قصاص دامادش بگذرد. پیرمرد هم هر بار و به همه همان پاسخ قبلی را داده بود:

"به روح دخترم قسم من حرفی ندارم که رضایت بدم، اما خود هاشم هم میدونه اگه میترا راضی نشه، رضایت دادن من خطرناکه. من اونو می‌شناسم، حرف بی‌خودی نمی‌زنه و تهدید توخالی نمی کنه. چطوری بهتون بگم؟ می ترسم دامادم آزاد بشه و نوه‌ام از دستم بره!"

هاشم خان هم حرف پدرزنش را تایید می کرد و می گفت: "راست میگه. من هم دخترم رو می‌شناسم. اگر حرفی بزنه عمل می کنه. خود من به پدرزنم گفتم اگر میترا قلباً راضی به رضایت نشد، حق نداری رضایت بدی..."

روزها از پی هم می گذشت و حالا من جای علی را برای هاشم خان پر کرده بودم. تقریباً تمام وقتمان در زندان کنار هم می گذشت. مرد آهنگر اگرچه سواد کلاسیک نداشت و فقط تا دوم راهنمایی قدیم خوانده بود، اما آنقدر از روزگار تجربه پیدا کرده بود که وقتی همکلامش می‌شدی، حس می کردی با یک جامعه شناس طرف هستی: "میدونی بابک جان، همه حرفهای قدیمیها درسته که مثلاً می گفتند: "اگه آدما در جوانی یک صدم دوره پیریشون عقل و تدبیر داشتند، دنیا گلستان می‌شد..."!

بالاخره و نزدیک به بیست روز بعد از آزادی علی از زندان، حکم آزادی من هم آمد و شوهر خواهرم رضایت داد وخودش هم موقع ترخیص از زندان به استقبالم آمد و گفت: "اگر منو نبخشی حق داری" و جمله بعدی که گفت برایم خیلی جالب تر بود: "روزی که علی افراطی اومد سراغم، از ترس داشتم سکته می کردم! یعنی فکر کردم اومده با مشت و لگد وادارم کنه به رضایت دادن، اما اشتباه می کردم. علی از زندان که آزاد شد یه دنیا تغییر کرده. اصلاً یه آدم دیگه شده!"

راست می گفت شوهر خواهرم. این را موقعی فهمیدم که برای تشکر به سراغش رفتم و باور کردم که دیگر آن آدم سابق نیست و با خنده گفتم: "علی جان نکنه دوباره افراطی شدی و بخوای چهار روز دیگه دنده معکوس بکشی و برگردی به گذشته؟" اما او خندید و گفت: "نگران نباش مهندس، به خودم قول دادم که مثل آدم زندگی کنم..."!

با اینکه حس کردم علی خیلی دلش نمی‌خواهد در مورد هاشم خانم حرف بزند، ولی نگرانی‌ام را به زبان آوردم: "وقتی داشتم تو دفتر زندان تسویه حساب می کردم از زبان یکی از مددکاران اونجا شنیدم که می گفت اگه تاعید امسال هاشم خان نتونه رضایت بگیره، بعد از نوروز اعدام میشه!"

علی لبخند تلخی بر چهره نشاند و آهی کشید و گفت: "شنیدم... همه چیز رو خبر دارم...، اما انشاالله که اینطور نمیشه!"

***

کم کم به زندگی برگشته بودم و داشتم سر و سامان پیدا می کردم. در شرکتی استخدام شده بودم و کم کم داشتم گذشته را فراموش می کردم، اما تنها چیزی که نمی گذاشت زندان را فراموش کنم سرنوشت "هاشم خان" بود، مخصوصاً که دو سه هفته بعد از آزادی‌ام "علی" هم از محلمان رفته و جایی دیگر ساکن شده بود. چند بار هم که به موبایلش زنگ زدم یا خیلی سنگین جواب داد یا "رد تماس" میزد و به همین خاطر کمی از



دستش دلخور بودم. با این حال هر دو هفته یک بار به ملاقات هاشم خان می‌رفتم و ناخواسته در گیر "شمارش معکوس" شده بودم و... تا آن روز که اوایل اسفند بود و بر خلاف همیشه، هاشم خان اصلاً خونسرد نبود و قبل از اینکه نگران روز اجرای حکم شوم، خودش گفت: "پدرزنم قراره رضایت بده، یعنی میترا گذشت کرده و پدربزرگش هم که پریروز اینجا بود با خوشحالی گفت از حق قصاص می‌گذره...، خوشحالی بیشترش هم این بود که به زودی قراره دخترم ازدواج کنه!"

گیج و منگ شدم و پس از چند لحظه سکوت گفتم:

"هاشم خانم یه جوری ناراحتی که فکر کردم خدای ناکرده قراره فردا حکم انجام بشه...؟ میخوای از زیر شیرینی در بری؟ هم حکمت قراره باطل بشه، هم دخترت داره عروسی می کنه، اون وقت شما..."

هاشم خان حرفم را قطع و با جمله بعدی‌اش گیج ترم کرد:

"داره با علی ازدواج می کنه. "علی خودمون" که انگار هنوز هم افراطیه! البته علی چیزی بهم نگفته...، یعنی دو سه ماهه که اصلاً به ملاقاتم نیومده و من از پدرزنم شنیدم که قراره میترا ازدواج کنه و وقتی عکس داماد آینده‌ام رو در موبایل پدرزنم دیدم، فهمیدم علی قراره دامادم بشه! نمی‌دونستم چی باید بگم؟ از حرفهای پدرزنم فهمیدم علی هیچی در مورد دوستیش با من و حتی زندانی شدن خودش نگفته، این اصلاً خوب نیست...، هرچی هم به علی تلفن می‌زنم جوابم رو نمیده. پیداش کن بابک جان. هر طور شده علی رو پیدا کن و بهش بگو بیاد سراغ من باهاش کار دارم. بهش بگو من کاملاً گیجم و اصلاً نمی‌فهمم داره چه اتفاقی میفته... خواهش می کنم پیداش کن مهندس، مدیونی اگر پیغام منو بهش ندی! "کاملاً می‌فهمیدم هاشم خان چه حسی دارد، چرا که خودم نیز گیج بودم و نمی‌دانستم ماجرا چیست. به همین خاطر و از همان لحظه‌ای که از زندان خارج شدم یکسره به موبایل علی زنگ زدم که یا جواب نمی‌داد و یا رد تماس می‌داد. دوروز اینگونه گذشت تا بالاخره برایش پیامک فرستادم:

"علی با من تماس بگیر...! هاشم خان بهت پیغام فرستاده و منو مدیون کرده ببینمت. اگر باز هم جواب ندی مجبورم برم سراغ دختر هاشم خان و دلم نمی‌خواد میترا چیزی بفهمه!"

انگار پیامم هنوز روی هوا بود که علی زنگ زد و برای دو ساعت بعد در پارک قرار گذاشتیم و همین که خواستم او را در آغوش بگیرم بازوهایم را گرفت و گفت: "وای به حالت اگه به میترا چیزی بگی بابک..." نگاهش کردم و به آرامی گفتم:

"تو چت شده علی...؟ من بابک هستم... دشمنت که نیستم!"

علی کمی آرام گرفت و موقعی که من پیغام هاشم خان را به او دادم، گفت: "اگه برم سراغ هاشم خان همه چیز خراب میشه. اگر میترا بفهمه که من با پدرزنش تو زندان آشنا شدم کار خراب میشه بابک. به سختی موفق شدم دل میترا رو به دست بیارم! اون هم در روزهایی که میترا قرار بود با پسرخاله‌اش ازدواج کنه، پسرخاله‌اش هم که تحت تاثیر مادرش، یعنی خاله میترا بود ومی خواستند هر طور شده حکم قصاص رو اجرا کنند. به میترا گفته بود قبل از اعدام هاشم خان عقد و بعد عروسی می کنیم!

تو که نمی‌دونی چطوری موفق شدم مخ پدربزرگش رو بزنم و به عنوان خواستگار با نوه‌اش آشنا بشم؟ خدا میدونه به چه سختی میترا رو راضی کردم که مثلاً از مدتها قبل عاشقش هستم و به خاطر مرگ مادرش پا نگذاشتم جلو...! و موقعی که میترا عشقم رو پذیرفت و اون هم عاشقم شد، آرام آرام و به عنوان یه غریبه نصیحتش کردم که اگر امروز از پدرش نگذره، اون وقت تا آخر عمر به خاطر مرگ باباش دچار عذاب وجدان میشه، میترا هم کم کم قبول کرد و به پدربزرگش گفت رضایت بده. حالا تو میگی برم سراغ هاشم خان که اون منصرفم کنه یا همه چیز رو به دخترش بگه؟ تو هم هیچی به هاشم خان نگو مهندس...، فقط چند روز دیگه هاشم خان آزاد میشه و تو عروسی من و میترا شرکت می کنه و آب هم از آب تکان نمی‌خوره! من هم قراره دوباره برگردم دانشگاه، اگر هم قبول نکنند ـ میترا گفته ـ کمکم می کنه دوباره کنکور شرکت کنم و مطمئنم قبول میشم و همه چیز درست میشه بابک جان.... حرف منو قبول کن!" بزرگترین دوراهی زندگی پیش رویم قرار داشت. اگر به سراغ هاشم خان می‌رفتم و همه چیز را برایش می گفتم، مطمئن بودم آدمی که می‌شناسم ماجرا را به دخترش می گوید و شاید میترا دوباره سرلج بیفتد و هاشم خان اعدام شود و... به همین خاطر فقط یک جمله به او گفتم:

"علی فکرش رو کردی اگه یه روز میترا بفهمه تو به خاطر جون هاشم خان ادای عاشقها رو در آوردی چی میشه؟"

پاسخ علی چیزی بود که وادارم کرد به سکوت:

"نمی‌دونم... شاید حق با تو باشه...، یعنی اولش همین بود که تو میگی، اما الان عاشقشم بابک. به خدا و به روح مادرم قسم الان با همه وجود میترا رو دوست دارم اما...، اما می ترسم حقیقت رو بهش بگم و... تو جای من بودی چیکار می کردی؟ بین عشق دختر و جان پدر، کدوم رو انتخاب می کردی بابک؟ تو چیکار می کردی، بگو تا من قبول کنم؟"

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم، چرا که در آن لحظه یقین داشتم علی واقعاً عاشق میتراست! پس سکوت کردم و به دیدار هاشم خان نرفتم تا روزی که او به سراغم آمد؛ دو روز پس از ازدواج علی و میترا به دیدنم آمد و در حالیکه یک چمدان کوچک در دست داشت، گفت:

"خیلی دلم می‌خواست قبل از عروسیشون و حتی لحظه عقد، به میترا همه چیز رو بگم. می‌خواستم بهش حقیقت رو بگم...، اما نگفتم...، نمی‌دونم چرا؟ شاید به خاطر اینکه دخترم خیلی خوشحال بود و تو چشماش دیدم که عاشق علی است و دلم نیومد شادیش رو خراب کنم..."

هاشم خان سکوت کرد و من در پاسخش گفتم: "نمی‌دونم گفتن این حرف به درد می‌خوره یا نه؟ اما اون چه که من هم در چشمهای علی دیدم عشق بود...، هاشم خان باید باور کنی که علی هم دخترت رو دوست داره!"

هاشم خان لبخندی زد و گفت: "حتماً حرفت به درد می‌خوره مهندس...، با این حرف حالم کمی خوب شد، لااقل الان که دارم میرم حالم بهتر شد. دارم از تهران میرم بابک جان...، دارم میرم شمال، قراره اونجا یه آهنگری راه بندازم و دوباره زندگی کنم...، هم میترا و هم علی از این کارم ناراحت هستند، اما باید برم بابک...، نمی‌تونم هر روز توی چشمای دخترم نگاه کنم و با این احساس گناه کنار بیام که اونو فریب دادم...، از تو هم خیلی ممنونم رفیق...، بهت زنگ می‌زنم و تو هم با من در تماس باش بابک جان..."

هاشم خان این را گفت و رفت. من اما... در همه این دو سال گذشته، فقط در گیر یک سوال هستم که وقتی به آن فکر می کنم تنم می‌لرزد: "اگر یک روز میترا حقیقت را بفهمد چه اتفاقی می‌افتد؟" عشقش به علی تمام می‌شود و یا دوباره از پدرش تنفر پیدا می کند؟ پس فقط دعا می کنم که میترا هر گز حقیقت را نفهمد!

وقتی احساس تنهایی می کنی، مطمئن باش که یکی برای دیدنت لحظه شماری می کند ● شکسپیر

از: مسلم آژ
roozhayemandegar.aj@gmail.com



بی تابی های حمله

***قبل از هر سخنی:* بهمن ماه ۱۳۶۰ از نیمه گذشته بود و ارتش بعث عراق بار دیگر و این بار با تمام توان از تنگه چزابه حمله خود را آغاز کرد تا دوباره شهر بستان را تصرف کند، اما رزمندگان با جانفشانی و نبردی تن به تن حملات دشمن را درهم کوبیدند. بعد از این ناکامی هم ارتش صدام آب رودخانه را به مقابل مواضعشان هدایت کرد تا از حمله رزمندگان جلوگیری کنند اما با آغاز ماه اسفند و خشک شدن زمین و درپی آن حمله رزمندگان، نیروهای بعثی مجبور شدند از مواضع گذشته خود هم عقب نشینی کنند بعد از عقب نشینی تعدادی از نیروهای واحد تخریب و اطلاعات و عملیات به همراه عده‌ای امدادگر مامور شدند تا پیکر شهدا را که هفته‌ها در زیر آفتاب و آب در دشت میان مواضع دو طرف درگیر جنگ باقی مانده بودند به پشت جبهه منتقل کنند.**

در این شماره گفت‌وگویی داریم با "مرتضی سقط فروش" رزمنده و جانباز جنگ تحمیلی که برایمان از بازگرداندن پیکر شهدا و روزهای سختی که در غم پیدا شدن اثر یا نشانی از "محمدرضا علم جمیلی" که خبر شهادتش میان همرزمان پیچیده بود، سخن گفت.در ادامه او خاطرات روزهایی که همراه با نیروهای واحد اطلاعات و عملیات به شناسایی مواضع دشمن در جاده موسیان می‌رفتند و خاطرات حمله به سنگرهای دشمن در شب قبل از شروع عملیات فتح المبین را اینگونه بازگو کرد...

انفجار در میدان مین

هفته‌های پایانی اسفند ماه بود و بعد از بازگرداندن پیکر شهدا از اطراف تنگه چذابه با خاطره تلخ و غم انگیزی از نبود نشان از "محمدرضا علم جمیلی" به انرژی اتمی در دارخوین مقر تیپ ۱۴امام حسین(ع) بازگشتیم. روزها را در غم شهادت دوستان و همرزمانمان سپری می کردیم که ناگهان خبری در مقر انرژی اتمی میان رزمندگان پیچید و لبخند را بر لبان نیروهای واحد تخریب نشاند.

صدای جمیلی از رادیو عراق شنیده شده بود و از زخمی شدن و اسارت به دست نیروهای دشمن حکایت داشت و با اطمینان از زنده بودن او و همچنین زمزمه شروع عملیاتی دیگر با شور و شوق آماده حرکت به منطقه عملیاتی و راهی اندیمشک شدیم و در پادگان دوکوهه در میان وسایل و لوازم داخل کامیونهای سرپوشیده آیفا جای گرفتیم.

نیروهای تخریب در لابلای پتو و چادرها پنهان شده بودند و کامیونها حرکت می کردند و فرماندهان نمی‌خواستند کسی از حضورشان در منطقه عملیاتی آگاه شود.در این شرایط ما ارتفاعات با پیچ و خمهایش را پشت سر گذاشتیم و از روستای "مورموری" عبور کردیم و نزدیک خط پدافندی ارتش داخل دره‌ای میان ارتفاعات "دالیری" مستقر شدیم.تعداد کمی از نیروهای تخریب همراه با رزمندگان واحد اطلاعات و عملیات و مهندسی تیپ ۱۴ امام حسین(ع) داخل دره بودند و روزها کارمان این بود که به بالای ارتفاع تی شکن برویم و در سنگر دیدبانی مشغول شناسایی مواضع دشمن شویم.

با آن دوربین بزرگ و قوی که نشان روی آن حکایت از امانتی بودن از ارتش داشت، جاده موسیان که در اشغال ارتش متجاوز صدام بود و باغهای شماره ۱۳ و ۷ را زیر نظر می گرفتیم تا راههای نفوذ و مسیر شناسایی در شب را پیدا کنیم.

با تاریک شدن هوا به طرف مواضع دشمن به راه می افتادیم و بعد از حدود ۱۳ کیلومتر پیاده روی به نزدیکی جاده موسیان می رسیدیم و سنگرهای دشمن که درست روی جاده بودند و میدان مین جلوی آن را شناسایی می کردیم تا راههای نفوذ را پیدا کنیم.

نیروهای متجاوز روی جاده جولان می‌دادند و با خیال آسوده رفت و آمد می کردند و شبها هم گهگاه گشتی هایشان به طرف مواضع رزمندگان می آمدند.می دانستیم نباید با نیروهای گشتی دشمن درگیر شویم و هنگامی که مرتضی تیموری از ما می‌خواست نیم خیز حرکت کنیم، دیگر مطمئن می‌شدیم که آنها درنزدیکی ما هستند. می‌بایست هرچه زودتر از دیدشان دور می‌شدیم.

اما باوجود تاریکی شب، حرکت در مسیر طولانی کاری سخت بود و بدون آنکه دوربین مادون قرمز و یا حتی یک سیم چین ناقابل برای بریدن سیمهای تله در میدان مین دشمن داشته باشیم، با کمترین امکانات هر شب کار شناسایی را ادامه می‌دادیم.

روزها هم از سنگر دیدبانی با دوربین مواضع دشمن را می‌دیدیم و به امید رسیدن شب موعود برای حمله به مواضع دشمن لحظه شماری می کردیم.

سرانجام بعد از تحمل دشواریهای بی تاب کننده، آن شب که همه دوستان و همرزمان در انتظارش بودند از راه رسید و نیروهای تخریب آماده می‌شدند جلوتر از رزمندگان گردان پیاده به میدان مین برسند و معبری در آن ایجاد کنند.

آن شب را که آخرین شب سال بود به خوبی به یاد دارم و هنگامی که مردم ایران خود را برای جشن نوروز آماده می کردند، "**مرتضی تیموری**" فرمانده واحدتخریب از نیروها خواست حرکت خود را به سمت مواضع دشمن آغاز کند.

من همراه با **مرتضی رضویانی، وحید حقوقی، رضا عقیلی** و دو سه نیروی تخریب به راه افتادیم و بعد از ساعتها پیاده روی خود را به مواضع دشمن در نزدیکی جاده موسیان رساندیم. رزمندگان گردان پیاده در راه بودند و ما باید هرچه زودتر معبری در میدان مین باز می کردیم تا آنها از معبر عبور کنند و به سنگرهای دشمن حمله ور شوند.

من و دوستانم حدود صد متری با میدان مین در کمین نشستیم و رضویانی، حقوقی و عقیلی آهسته و آرام در تاریکی شب به راه افتادند تا در



رزمندگان واحد تخریب در منطقه عملیاتی فتح المبین

داخل میدان مین معبری باز کنند.

لحظات به کندی می‌گذشت و سوز و سرمای شب به خاطر بی‌تحرکی باعث لرزی خفیف در وجودمان شده بود. در این شرایط فقط گوشهایمان را تیز کرده بودیم و صدای گامهای رزمندگان را که هر لحظه از پشت سر به ما نزدیک می‌شدند می‌شنیدیم. ساعت از یک نیمه شب گذشته بود و **"احمد زیدی"** فرمانده گردان پیاده که نیروهایش را در چند متری عقب‌تر از دید پنهان کرده بود، به جمع ما ملحق شد. همچنان که درانتظار خبری از دوستان برای باز شدن معبر بودیم، ناگهان با صدای انفجاری به خود آمدیم. نور و صدای انفجار درست از داخل میدان مین دیده و شنیده شد و با دلهره و نگرانی بی‌آنکه کاری از ما ساخته باشد باچشمانی از کاسه بیرون زده و گوشهای تیز کرده، اطراف میدان مین را زیر نظر گرفتیم.

مرتضی تیموری از راه رسید و از ما خواست همراه با نیروهای گردان هرچه زودتر به عقب و خط مقدم نیروهای خود باز گردیم و خودش همراه با زیدی، فرمانده گردان پیاده و با احتیاط به طرف میدان مین حرکت کرد تا خبری بگیرند... بعد از ساعتها پیاده روی، خسته و درمانده همراه با نیروهای گردان به پشت خاکریز نیروهای خودی رسیدیم و با نگرانی در انتظار بازگشت تیموری بودیم تا از وضعیت دوستانمان خبری بیاورد... در تاریک و روشنای هوا با دیدن مرتضی تیموری که به سمت خاکریز می‌آمد، به طرفش دویدم، اما او از رضویان، عقیلی و حقوقی خبری نداشت و بی‌آنکه اثری از آنها پیدا کند به عقب بازگشته بود.

هنوز صدای انفجار در میدان مین در گوشم می‌پیچید و نگرانی و دلهره از وضعیت همرزمان و دوستانم لحظه‌ای مرا رها نمی‌کرد که با روشنی هوا به سرعت راهی ارتفاع تی شکن شدم.

داخل سنگر دیدبانی با دوربین جاده موسیان را نگاه می‌کردم و هر قسمت از آن را به امید یافتن دوستان زیر نظر گرفته بودم. یک آمبولانس روی جاده ایستاده بود و چند نیروی بعثی درست در همان نقطه‌ای که دیشب بودیم با احتیاط گویا یک زخمی را از میدان مین خارج می‌کردند.

دیگر مطمئن بودم که آن نیروی زخمی، یکی از رزمندگان واحد تخریب است، اما نمی‌دانستم کدام یک از آنها و از دو نفر دیگر هم خبری نبود.

با نگرانی اطراف محلی که نیروهای دشمن همرزم زخمی‌ام را از میدان مین بیرون بردند، با دوربین نگاه می‌کردم تا شاید اثری از دو همرزم دیگر پیدا کنم... حدود ساعت ده صبح با دیدن یک نیروی نظامی که آهسته و لنگ لنگان می‌کوشید خود را به مواضع رزمندگان برساند با خوشحالی شروع به دویدن کردم و خود را به او رساندم.

حمید حقوقی غرق در خون با دشواری از معرکه خود را نجات داده بود و از لحظه خنثی کردن مین ضد نفرات "سوسکی" می‌گفت که به علت نداشتن سیم چین، سیم تله کشیده شد و با انفجار آن او و رضویانی زخمی شده بودند.

نیروهای ارتش بعث گویا انتظار حمله از این محور را نداشتند و از وسایل و سوغاتیهایی که داخل سنگر بود می‌توانستیم به خوبی از بی‌اطلاعی آنها آگاه شویم



آزاده سرافراز مرتضی رضویانی و فرمانده شهید مرتضی تیموری

همچنان در حال بستن زخمها و آماده کردن حقوقی برای انتقال به پشت جبهه بودیم که عقیلی خسته و درمانده از راه رسید.

او در کنار سیمهای خاردار منتظر باز شدن معبر بود که با انفجار مین و رگبار گلوله‌های دشمن ناگزیر خود را از محل دور کرد و سرانجام با دشواری از مسیر دیگری باز می‌گشت.

دیگر مطمئن بودم آن رزمنده زخمی مرتضی رضویانی است که به خاطر شدت جراحت در میدان مین باقی مانده بود و به اسارت نیروهای دشمن درآمد.

حمله برق آسا

اولین روز سال نو را در غم و اندوه اسارت مرتضی رضویانی سپری کردیم و هوا که کم کم تاریک می‌شد، دوباره از رزمندگان خواستند آماده پیشروی و حمله به مواضع دشمن شوند.

من هم همراه با مرتضی علیجانی از رزمندگان قدیمی و زبده تخریب که مسئولیت گروه را بر عهده داشت به راه افتادیم و به نزدیکی مواضع دشمن و همان محلی که شب گذشته مین ضدنفر منفجر شد، رسیدیم. خوشبختانه هنوز نیروهای دشمن از قصد و نیت حمله رزمندگان آگاه نشده بودند و باید دوباره همان مسیر را از مین پاکسازی می‌کردیم و معبری در میدان مین ایجاد می‌شد. در کنار سیمهای خاردار میدان مین در انتظار نشستم و علیجانی با تسلط کافی و آرامش شروع به خنثی کردن مینها کرد و من و دیگر دوستان به سرعت کار گذاشتن شبرنگ و کشیدن نوار سفید برای علامتگذاری در میدان مین و باز شدن معبر را ادامه می‌دادیم و نیروهای بعثی بی‌خبر از همه جا همچنان در سنگرهایشان به سر می‌بردند.

معبر باز شد و در چشم بر هم زدنی نیروهای گردان پیاده با عبور از آن در حمله‌ای برق آسا سنگرهای دشمن را درهم کوبیدند و نیروهای بعثی که غافلگیر شده بودند بدون آنکه کاری انجام دهند و یارای مقاومت داشته باشند با دادن تلفات پا به فرار گذاشتند. عده‌ای از نیروهای بعثی با التماس و زاری برای نجات جانشان با دستهایی بر سر تسلیم شدند و سرانجام جاده موسیان بعد از ماهها اشغال توسط ارتش صدام آزاد شد. حالا اسلحه و تجهیزات دشمن به دست رزمندگان افتاده بود و نیروها آنها را به پشت جبهه منتقل می‌کردند.

نیروهای ارتش بعث گویا انتظار حمله از این محور را نداشتند و از وسایل و سوغاتیهایی که داخل سنگر بود می‌توانستیم به خوبی از بی‌اطلاعی آنها آگاه شویم که آماده رفتن به مرخصی و بردن سوغاتی برای خانواده‌هایشان بودند.

با روشن شدن هوا به سرعت مشغول عریض‌تر کردن معبر داخل میدان مین شدیم تا خودروهای زرهی و مهندسی بتوانند از آن عبور کنند و در آنسوی جاده پشت خاکریز دفاعی مستقر شوند.

راه تدارکاتی نیروهای ارتش صدام بسته شده بود و دیگر یگانها هم با حمله‌ای غافلگیر کننده و با پیشروی در عمق مواضع دشمن توانسته بودند مقر فرماندهی و توپخانه ارتش بعث را به تصرف خود درآورند و دهها کیلومتر از خاک ایران که از شروع جنگ در اشغال دشمن بود، آزاد شود.

روز دوم عملیات وارد پادگان عین خوش شدیم و در آنجا رزمندگان به دور دو رزمنده با لباس سپاه حلقه زده بودند که گویی از فرماندهان جنگ بودند. یکی از آنها با قدی بلند و لاغراندام که موی کمتری در صورت داشت و جوانتر از دیگری به نظر می‌رسید، توجهم را جلب کرده بود.

آن جوان شجاع و دلاور کسی نبود جز "حسن باقری" فرمانده عملیات و یکی از طراحان عملیات فتح المبین که برای اولین بار او را می‌دیدم.

چهار روز از حمله گسترده و پرقدرت رزمندگان گذشته بود و ما همچنان به پاکسازی میدان مین دشمن مشغول بودیم و از گلوله باران سنگین مواضع رزمندگان دریافتیم که نیروهای ارتش بعث آماده حمله می‌شوند.

گلوله‌های توپ و خمپاره همچون باران از آسمان می‌بارید و در کنار سنگرهای رزمندگان آتش از دود و انفجار برپا کرده بود. زمین و زمان از شدت گلوله باران دشمن می‌لرزید و با شنیدن صدای غرش موتور تانکهای دشمن که در منطقه

بقیه در صفحه ۵۷

خوانندگان محترم صفحه روزهای ماندگار نظرات و پیشنهادات خود را درباره این صفحه به پست الکترونیکی زیر ارسال فرمایید
roozhayemandegar.aj@gmail.com

هر جوان مومنی که قرآن بخواند، عشق با وجودش آمیخته گردد
امام صادق(ع)

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

سرانجام روزنامه‌نگار در هاله‌ای از ابهام

یک روزنامه‌نگار ناپدید شد



واشـنگتن پسـت او را روزنامه‌نگاری شـجاع و متعهد توصیف کرده که با عشـق به کشورش و باور به آزادی انسـان قلـم میزد و حقیقـت را می‌گفت. می گوید آخریـن باری که با "جمال خاشـقجی" حرف زده، ماه آگوسـت بوده. جمال خاشـقجی، روزنامه‌نگار ۵۹ سـاله نگران جانش بود و می گفت اطمینان دارد ولیعهد کشـورش، محمد بن‌سلمان می‌خواهد او را به قتل برساند. او خوب می‌دانست که ولیعهد و اطرافیانش دیگر نمی‌خواهند جمال خاشـقجی دیده شـود. قبلاً این موضوع را به او هشدار داده بودند. اینها حرفهای یکی از همکاران جمال خاشـقجی در واشنگتن‌پست است که در ادامه می گوید چون جمال بیش از یک سال بود که به آمریکا پناهنده شده بود، به نظر می‌رسید در توصیف خطرهای احتمالی کمی اغراق می‌کند.

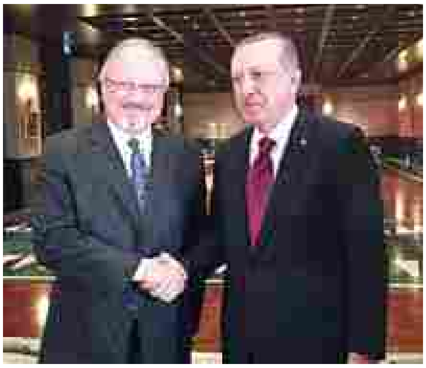
جمال خاشقجی که بود؟

او روزنامه‌نـگار، مقاله‌نویـس و نویسـنده سعودی اسـت که در ۱۹۵۸ در مدینه متولد شد و تـا زمانی که در عربسـتان بود، در رسـانه‌های سـعودی سمتهای متعددی داشـت و روابطش با منابع قدرت سعودی زبانزد بود. او در اوایل زندگی حرفـه‌ای خود خبرنگار چندین روزنامه بود. علاوه بر آن، مشاور مطبوعاتی و سخنگوی شاهزاده ترکی الفیصل، رئیس سابق سـازمان اطلاعات سعودی بود. خاشقجی با شـاهزاده ولید بن طلال، میلیاردر سـعودی هم روابـط نزدیکی داشـت. او همچنین سردبیر روزنامه معروف الوطن بود.

جمال خاشـقجی را می‌توان یکـی از نیروهای وفادار دوران ملک عبدالله بن‌عبدالعزیز دانسـت زیرا در آن دوره، در رسانه‌های عربستان حضوری فعال و پررنگ داشـت و یادداشتهایش مرتب در روزنامه الحیات منتشر می‌شد.

امـا در دوره ملک سـلمان و پسـرش محمد اوضـاع عوض شـد. محمـد بن‌سـلمان به کمک موقعیت پدرش، خیلی زود مراحل ترقی را پشـت سـر گذاشـت. او در همان ابتدا دو ولیعهد را کنار گذاشت و بسیاری از شاهزادگان و روزنامه‌نگاران منتقد را هم از سر راه خود برداشت. و بدین ترتیب، از دسـامبر ۲۰۱۶ فصل جدایی جمال خاشقجی از حکومت عربستان آغاز شد. خاشقجی در آن زمان در اندیشـکده‌ای در واشـنگتن از دونالد ترامپ و سیاسـتهای او در خاورمیانه انتقاد کرد و چون همه او را فـردی نزدیک به حکومت می‌شـناختند، کار به جایی رسید که یک مقام رسمی سعودی مجبور شـد انتقادات تند خاشقجی را نظر شخصی او اعلام کند و در خبرگزاری رسـمی عربستان توضیح داد که انتقادات خاشقجی از ترامپ بیان‌کننده دیدگاه دولت عربستان نیسـت. ترامپ در آن زمان تازه انتخاب شـده بود و سیاست او در قبال کشورهای مختلف خاورمیانه در حال شکل‌گیری بود بنابراین سعودی‌ها مراقب بودند کسی، بخصوص چهره‌های نزدیک به حکومـت از ترامپ انتقاد نکنند. دولت عربسـتان برای نشان‌دادن حسن نیت خود، خیلی زود خاشقجی را ممنوع‌القلم کرد.

هنگامی که بازداشـت شـاهزاده‌های سعودی آغاز شـد، جمال خاشقجی نیز مدتی سکوت اختیار کرد و فعالیتهای رسـانه‌ای خـودش را به حداقل رساند. اما در ژوئن ۲۰۱۷ تصمیم گرفت عربستان را ترک کند. او در تبعید خودخواسته‌اش، واشنگتن را انتخـاب و علیه سیاسـتهای محمد بن‌سـلمان مقاله‌ها و یادداشـتهای انتقادی متعددی منتشـر



کرد. خاشـقجی که در توئیتـر ۱٫۷ میلیون فالوئر داشـت، در روزنامه واشنگتن‌پست هم یادداشت می‌نوشـت و نسـبت به آینده سرزمینش بیمناک بود و می گفت با کارها و فعالیتهای محمد بن‌سلمان مخالف نیسـت، فقـط می‌خواهـد فرصت طرح دیدگاههای دیگر هم وجود داشته باشد. خاشقجی در واشنگتن‌پسـت از بسته‌بودن فضای سیاسی در عربسـتان می‌نوشـت و به موجی تبدیل شد که با کمـک و فرماندهی قطر و ترکیه شـرایط را برای بن‌سـلمان تغییـر داد. روابط او با **کشـلاکچی** و سـردبیر روزنامه الشرق و از مشـاوران رسانه‌ای امیر قطر، "**جابـر الحرمی**" در این دوران نزدیکتر شد.

او در مصاحبه‌ای که با بی‌بی‌سی داشت، عنوان کرد کارزار اصلاحی در کشور عربستان از مرکز به بیرون هدایت می‌شـود و ما به‌عنوان شهروند هیچ چاره‌ای جز تماشا نداریم. خاشقجی در این مصاحبه گفت: "بزرگترین چالش بن‌سـلمان بیکاری است. اقتصاد سـعودی به‌شـدت به نیروی کار خارجی وابسـته اسـت (۷۰ درصـد) و مهمتریـن چالش ولیعهد، بازگرداندن نیروی کار به مردم این کشور اسـت. اگر چند سال بعد مردم به خیابانها بریزند و شورش کنند، دلیل مذهبی ندارد بلکه برای داشتن شغل اسـت." البته او ضمناً تاکید داشت که مردم عربستان از افراطی‌گری و وهابیّت خسته شده‌اند. تسلط وهابیّت باعث شده مردم در دین تجدیدنظر کنند. دین و مذهب یک انتخاب است و وقتی که حق انتخاب داشـته باشیم، حتی ممکن است مذهبی‌تر شـویم. از سـویی مردم می‌خواهند از زندگیشان لذت ببرند و پول بیشـتری در جیبهایشـان داشته باشند بنابراین خوشحال کردن مردم، چالش مهم دیگر بن‌سلمان است.

یادداشتهای خاشقجی در روزنامه‌هایی همچون اشپیگل و فایننشال تایمز درباره سیاستهای داخلی و خارجـی محمد بن‌سـلمان بخصوص جنگ یمن خشـم ولیعهد عربسـتان را در پی داشت. او اخیراً در یادداشت خود در اشـپیگل، از تمرکز قدرت و سرکوب منتقدان توسط بن‌سلمان انتقاد کرده بود. کار به جایی رسید که نام خاشقجی در لیست افراد تحت تعقیب قرار گرفت.

معمای ناپدید شدن خاشقجی

جمال خاشـقجی و نامزدش خدیجه که دختر یک تاجر ترک است، سه‌شنبه دهم مهر در ترکیه به کنسولگری عربسـتان رفتند تا مدارک مربوط به تجرد این روزنامه‌نگار را دریافت کنند. خدیجه بیرون سفارتخانه ماند و جمال داخل شد اما ساعتها گذشت و از خاشقجی خبری نشد.

ازدواج قرارداد دو نفره‌ای است که در همه دنیا اعتبار دارد

● مارک توایِن

راز ناپدید شدن جمال خاشقجی از دوشنبه، نوزدهم شهریور کلید خورد. یعنی درست از زمانی که هواپیمای او در فرودگاه آتاتورک به زمین نشست. خاشقجی می‌خواست علاوه بر شرکت در نشستی فرهنگی، مقدمات ازدواج با نامزدش را فراهم کند. گفته می‌شود که نامزد این روزنامه‌نگار خواهر یکی از نزدیکان رجب طیب اردوغان



است.

جمال خاشقجی برای دریافت اسناد ضروری ازدواج به سفارت عربستان در واشنگتن مراجعه کرده بود اما به دلایلی که هنوز مشخص نیست، از او خواستند به کنسولگری این کشور در ترکیه مراجعه و این مدارک را دریافت کند. خاشقجی تصمیم گرفت این کار را به وکیلش بسپارد اما درخواست او پذیرفته نشد و گفتند خودت باید در ترکیه به کنسولگری عربستان مراجعه کنی.

جمال پس از ورود به ترکیه و خرید خانه‌ای در استانبول، مراسم نامزدی‌اش را با خدیجه برگزار کرد. او در این مدت به کنسولگری عربستان هم رفت و مدارکش را تحویل داد. از او خواستند برای دریافت سند، ششم مهر به کنسولگری برود اما در آن تاریخ هم از سند خبری نبود و آنطور که نامزدش می‌گوید، به خاشقجی گفتند روز دیگری برای دریافت سند مراجعه کند.

خاشقجی فردای آن روز به لندن رفت تا به مناسبت بیست و پنجمین سالگرد معاهده اسلو در نشست "آینده صلح" شرکت کند. از آنجا هم با کنسولگری تماس گرفت تا از وضعیت پرونده‌اش باخبر شود. مسئول پرونده از او خواست ساعت یک و سی دقیقه بعدازظهر سه‌شنبه دهم مهرماه به کنسولگری برود و سند را دریافت کند. بنابراین خاشقجی ۹ مهر به ترکیه برگشت و فردای آن روز همراه نامزدش برای آخرین بار به کنسولگری رفت.

نامزد خاشقجی پس از تقریباً سه ساعت بی‌خبری از او به کنسولگری می‌رود و پرس‌وجو می‌کند. حراست کنسولگری به او می‌گوید ساعت کاری تمام شده و مراجعان از کنسولگری خارج شده‌اند. خدیجه با کنسولگری تماس می‌گیرد اما دیپلمات سعودی هم همین پاسخ را تکرار می‌کند. و از این لحظه، تماسهای خدیجه با تلویزیونهای عربی و ترکی و خبررسانی در توئیتر آغاز می‌شود و ناپدیدشدن جمال خاشقجی، رسانه‌ای می‌شود. روزنامه‌نگاران و فعالان رسانه‌ای و حقوقی ترکیه در مقابل کنسولگری عربستان در استانبول تجمع کردند و با چسباندن عکس این روزنامه‌نگار روی در کنسولگری، از مقامات خواستند وضعیت این فعال مخالف رژیم سعودی را روشن کنند.

گفته می‌شود رسانه‌های نزدیک به دولت ترکیه دو روز پیش از آغاز موج گسترده رسانه‌ای علیه حکومت سعودی به این نتیجه رسیدند که خاشقجی در کنسولگری به قتل رسیده است. این واکنشها تا روز شنبه در سطح پیگیریهای رسانه‌ای و رایزنی‌های پشت پرده میان مقامات ترکیه و عربستان ادامه داشته تا اینکه اواخر روز شنبه، خبرگزاری رویترز بخشهایی از گزارش اولیه پلیس ترکیه را منتشر کرد که نشان میداد جمال خاشقجی در کنسولگری عربستان شکنجه شده و به قتل رسیده است. ساعتی بعد خبر رسید جنازه این روزنامه‌نگار در یکی از مناطق حاشیه‌ای استانبول پیدا شده اما روزهای بعد، روند پیگیری جریان طوری پیش رفت که ماجرای پیدا شدن جسد خاشقجی کم‌کم به حاشیه رفت و فراموش شد.

وقتی تمام دنیا واکنش نشان داد

پس از انتشار خبر ناپدیدشدن جمال خاشقجی در کنسولگری عربستان، نهادهای سیاسی و حقوقی بین‌المللی و دولتها و مقامهای سیاسی کشورهای مختلف نسبت به خبر کشته‌شدن این روزنامه‌نگار واکنش نشان دادند. سابقه منفی سعودی‌ها در حمایت از تروریستها، دستگیری و زندانی‌شدن فعالان حقوق زنان و روزنامه‌نگاران مخالف حکومت، سرکوب آزادی بیان و نقض گسترده قوانین بین‌المللی حقوق بشر باعث شده این نهادها با انتشار بیانیه‌هایی علاوه بر ابراز نگرانی، از عربستان بخواهند در رابطه با ناپدیدشدن این روزنامه‌نگار واشنگتن‌پست و قتل احتمالی‌اش توضیح بدهد.

ترامپ:
دوست ندارم این چیزها را بشنوم و امیدوارم این مسائل حل شود. فعلاً کسی چیزی نمی‌داند و داستانهای بدی گفته می‌شود که دوست ندارم آنها را باور کنم

رسانه‌های معروف و مطرح جهان هم خیلی زود به این خبر واکنش نشان دادند.

واشنگتن‌پست آخرین تصویر جمال خاشقجی را در لحظه ورودش به کنسولگری عربستان منتشر کرد که در این تصویر، این روزنامه‌نگار ساعت یک و ۱۴ دقیقه بعدازظهر با کت و شلوار مشکی در حال ورود به کنسولگری است و شخصی هم جلو در ایستاده که هویتش معلوم نیست. واشنگتن پست اعلام کرد این تصویر را از فردی نزدیک به روند تحقیقات درباره ناپدید شدن خاشقجی به‌دست آورده است.

اشپیگل از محمد بن‌سلمان انتقاد کرد و از دولت سعودی خواست درباره سرنوشت جمال خاشقجی توضیح بدهد. از نظر اشپیگل پرونده ناپدیدشدن خاشقجی تنها دو سناریو می‌تواند داشته باشد:

یا او داخل کنسولگری به قتل رسیده یا گروه ۱۵ نفره‌ای که به کنسولگری آمده‌اند، او را با خود به عربستان برده‌اند. این مجله آلمانی مسئولیت هرگونه حادثه بدی را به ولیعهد عربستان نسبت داد و نوشت ناپدیدشدن خاشقجی اولین حادثه‌ای نیست که ثابت می‌کند عربستان نه تنها منشا



امنیت در منطقه نیست، بلکه باعث اصلی نگرانی و برهم زدن امنیت است.

نیویورک تایمز نیز نوشت بهتر است بن‌سلمان برای سلامتی خاشقجی دعا کند چون عربستان متهم به قتل این روزنامه‌نگار است و اگر این اتهام درست باشد، برای حکومت بن‌سلمان فاجعه خواهد بود.

روزنامه گاردین از جانب نیروهای امنیتی ترکیه گزارش کرد که مسئولان ترکیه با بررسی دوربینهای کارگذاشته شده در خیابانها دنبال پیدا کردن کامیون سیاه‌رنگی هستند که گفته می‌شود جسد خاشقجی را حمل کرده. نیروهای امنیتی ترکیه ادعا می‌کنند که این کامیون، یکی از شش خودرویی است که تیم ۱۵ نفره سعودی را به کنسولگری عربستان در استانبول منتقل کرده است. همان تیمی که در قتل خاشقجی دست دارند. این روزنامه به این نیز اشاره کرده که مسئولان ترکیه به ویدئوهایی دسترسی پیدا کرده‌اند که نشان می‌دهد صندوقهایی سیاه از ساختمان کنسولگری به داخل خودروهایی با شیشه‌هایی دودی منتقل شدند و این کار در ساعاتی پس از ناپدیدشدن جمال خاشقجی انجام شده است. روزنامه گاردین

بقیه در صفحه ۶۴



گشت‌وگذار در فضای طنز مجازی!

من سرنگ مشترکم، تزریقم کن!

سخن بزرگان:

خودتون سرم درست کنین. مگه سرم چیه؟ دو لیوان قند و چهار حبه قند. هی زرت و زرت نروید داروخانه و سرم نخرید.

وزیر بهداشت ضمن عیادت از یکی از مصدومان مشروبات الکی فرمود:

"خودت بنداز!"

آقای جهانگیری:

پول که باشد، ننه جان من هم بلد است کار کند. یادی هم کنیم از آقای احمدی‌نژاد که فرمود آن ممه را لولو برد. و بدین ترتیب سخن بزرگان را مد و برند کرد.

تبصره: شنیدم دویست تن دارو به عراق فرستادند. داداش کوچیکه‌م پرسید: واقعاً؟ مگه عراقیا بلد نیستن خودشون بمالن؟

عملیات بزرگان: در عملیات زنده‌گیری ده تا گورخر در منطقه توران در سمنان پنج تاشون تلف شدن. بیچاره‌ها رو چیکارشون داشتین، می‌ذاشتین خودشون تو حال خودشون باشن. حداقل تا حالا زنده بودن. البته مدیر کل محیط‌زیست سمنان کلی عذرخواهی کرد و معاون محیط‌زیست سمنان رو معزول کرد. احتمالاً کلاً مسئولان ما یادشون رفته یه ضرب‌المثلی داریم که میگه علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد. یعنی تا یه قندی بالا نیارن و موضوع رسانه نشه، کاری به کارشون ندارن.

پول فقط وقتی خوشبختی نمیاره که پول نداشته باشی وقتی داشته باشی، خیلی خوشبختی میاره لامصب!

ضمناً حواستون باشه که کاهش قدرت خرید ما داره افزایش پیدا می‌کنه.

به گفته قاضی‌زاده هاشمی، یکی از معاونین وزرا ششصد میلیون رشوه داده بوده تا سوابق خدمتی‌اش را در تأمین اجتماعی حذف کنند و بتواند از بازنشستگی فرار کند.

ببین در این کشور معاون وزیر در سه سال باقیمانده معاونتش چقدر در می‌آورد که فقط ششصد میلیونش را رشوه می‌دهد. دیگه نگو این کشور که خیلی ثروتمند است، چرا مردمش خیلی فقیرند.

فرمول دلار: اگر بخواهی دلار بخری چهارده هزار و پونصده. اگه بخوای بفروشی ده و پونصده. اگه نه بخوای بخری نه بفروشی، چهار و دویسته. همین واسه گرفتن پناهندگی کافیه.

یه نوجوون هفده ساله رفته مدرسه دخترونه و با سرنگ مشترک از دخترا خون گرفته و هیچکی هم نپرسیده عمو خرت به چند. به همین سادگی یهو ممکنه اوضاع هولناک بشه. قبل از انقلاب جوانی خبرنگار بودم. معرفی‌نامه رسمی به من دادند که بروم از دبیرستان دخترانه انوشیروان گزارش بگیرم. ناظم نگذاشت داخل شوم و زیر معرفی‌نامه‌ام نوشت لطفاً خبرنگار زن بفرستید. معلوم می‌شود مدیرهای آن موقع متعصب و غیرتی‌تر بوده‌اند. این امروزیها دست‌پرورده همون بزرگانی هستن که میگن لوازم یکبار مصرف اتاق جراحی را دوباره مصرف کنین طوری نمی‌شه، بمالش خوب میشه، خودت سرم درست کن، خودت بنداز... دلمان به چه چیز مدیران این مملکت خوش باشد؟ یا رشوه می‌دهند و می‌گیرند یا دریاچه و رود خشک می‌کنند یا قدرت خرید مردم را کاهش می‌دهند یا اختلاس می‌کنند.

یکی پست گذاشته بود فندک جا مانده بود، سیگاری شدم... حالا اگه کتاب جا گذاشته بود، نویسنده می‌شدی؟

یه بار رفتیم خواستگاری. خونواده دختره قبول کردن. بابام گفت نه... پرسیدم چرا؟ گفت کدوم دختر سالمی زن آدم ناسالمی مثل تو میشه؟ لابد دخترشون عیبی داره که جواب مثبت دادن.

قدیما، هم دانشجو بودن هم شاغل هم متأهل. به همه درسا و کاراشونم می‌رسیدن. من یه سر میرم اینستا و تا برمی‌گردم، می‌بینم یه ترم مشروط شدم.

اگه خواستید مدتی تنها بمونید، از اطرافیانتون تقاضای قرض کنین. همه تو افق محو میشن.

آقای روحانی فرمود: چیزی به اسم ۱۳ آبانی وجود ندارد که مردم نگران باشند.... راستش ما نگرانِ اون نگران نباشیدهای شما هستیم.

ترکیه شاخ شده بود و یه کشیش آمریکایی رو بازداشت کرد. بعد دولت ما مردم ترکیه رو زدن تو سرِ ما که ببینین چه مردمی هستن؟ دلارهای خودشونو دادن به دولت. بعدشم آقای ظریف نتیجه گرفت که امروز کل جهان مقابل آمریکا ایستاده است... اینا رو یادتونه؟ ترکیه امروز اون کشیشه رو آزاد کرد.

دانشگاه صنعتی ارومیه اطلاعیه زده که مختلط ننشینید اگر خواستید بنشینید از حراست مجوز بگیرید... یعنی برین حراست و دروغکی بگین داریم واسه ازدواج از همدیگه شناخت پیدا می‌کنیم! دروغش مهم نیست. مهم این است که ظاهر قضیه درست و شرعی باشد. مهم ظاهر و رونمای خانه است که شریف باشد. حالا اگر خودش از پای بست ویران بود، مهم نیست.

هرگز احتمال وقوع یک درصد را دست کم نگیرید. ایران هشتاد میلیون و جهان هشت میلیارد جمعیت دارد. یک درصد احتمال داشت بیفتیم اینجا که افتادیم.

شما هم فیلمشو دیدین. یه نماینده مجلس داشت با موبایلش بازی میکرد. ویکی‌پدیا این فیلم رو گذاشته تو آرشیوش و اونو به عنوان پدیده ثبت کرده... صادق هدایت کتابی داره که اونو به اسم مستعار "هادی صداقت" چاپ کرده. این کتاب طنزه و آدم یه جاهاییشو باور نمی‌کنه، مثلاً اونجاش که تو فرنگ نماینده‌های ایران رو می‌برن تو باغ‌وحش نمایش میدن. ولی حالا که فکر می‌کنم می‌بینم فیلم این نماینده که رفته تو ویکی‌پدیا. گرچه توی مثل مناقشه نیست اما خدا وکیلی کم مایه آبروریزی نیست.

یک خبر جالب:

روزنامه النهار چاپ بیروت یک شماره‌اش را کاملاً سفید و بدون نوشته منتشر کرد و فقط لگوی روزنامه چاپ شده بود. منظورش اعتراض به وضعیت بد اقتصادی مطبوعات لبنان است... وقتی این خبر را شنیدم، پارازیتچی گفت:

یهو فردا می‌بینی که ایران به مطبوعات لبنان کلی کمک کرد. مثل اونجایی که تو بلوچستان بچه‌ها کیف و کفش و مدرسه ندارن ولی رفتن واسه کشورای دیگه مدرسه ساختن توپ!

هوا سرد شده و دیگه باید بریم تو کمد و کاپشن رو در بیاریم. ایشالا وقتی جیباشو می‌گردین، توش پول پیدا کنین. من که گشتم و پوست تخمه پیدا کردم.

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب...

به یاد دستپخت عدسی

چرک دستم آرزوست!



ساعت ده شب بود. ناصر پوریوسف نزدیک یک ساختمان درحال ساخت، منتظر دوستش بود. لای تیرآهنها چیزی دید. نگاه کرد و دید ای دل غافل یک میلیون و دویست و پنجاه هزار تومان تراولرچک پنجاه تومانی آنجاست. دوست ناصر هم آمد و دوتایی مدتی منتظر شدند اما صاحب پولها نیامد. پول را به خانه بردند و فردایش کاغذی در آنجا چسباندند که "مقداری پول پیدا شده..." روزی چند گذشت و صاحب پول نیامد. ناصر هم همه پول را به برنج و روغن و ماکارونی و شیکر و رب و لباس بچه تبدیل کرد و در راه صاحب پول به خانواده‌ای مستمند صدقه داد. دم ناصر پوریوسف آبادانی گرم که برای خرج کردن چرک دست فکر بکری کرد. امیدوارم این بابی بشود برای پولهایی که در این کشور گم شده‌اند و پیدا شوند و آنها را به مستمندان پرداخت کنند.
کاش اختلاسگرها مقادیری از پولها را در بسته‌های سه چهار میلیونی بگذارند و اینور اونور شهر بیندازند تا مردم پیدا کنند و با شیکم سیر بگویند مرگ بر...

این پول که اخ است، مال ملخ است!



این دختر شاید هشت یا فوقش ده ساله باشد. مثل خرگوش با مهارت روی کاپوت ماشین رفته و دارد شیشه‌اش را شفاف می‌کند شاید آن صاحب ماشین بهتر ببیند و به این دختر بگوید بیا پایین. اینم دو تا تراول. بیا پایین بریم لباس‌فروشی برات لباس بخرم. بیا پایین اینم خرج تحصیلت. یا بگوید تو سوار شو من می‌آیم پایین. از خانه ثروتمندان روزی خدات تومان غذای اضافی دور ریخته می‌شود. چقدر پول بی‌خودی خرج می‌شود. برای بچه‌های خودشان چقدر پول پارو می‌کنند. فکرش را بکنید اگر هر آدم پولدار خرج تحصیل دو سه بچه فقیر را گردن می‌گرفت، چه بهشتی برای فقرا مهیا می‌شد. یکی پول پیدا می‌کند و خودش در عین تنگدستی آن را به فقرا انفاق می‌کند، یکی پول بیت‌المال را گم می‌کند تا بچه‌اش را بفرستد خارج و در آنجا به ملت خودش ناسزا تحویل بدهد. قرار بود کشور ما یکی از فرهنگی‌ترین و معنوی‌ترین کشورهای دنیا باشد اما حالا... ؟! چه گویم که ناگفتنش بهتر است...
علتش را از دانشمندانی بپرس که به ملت القا می‌کنند پول و رفاه و رب گوجه و پوشک و رفتن به خارجه اخ است. بوی گندم مال توست و خود گندم هم مال ملخ است.

مسئولان بی‌مسئولیت



این کشور یا بارندگی ندارد و خشکسالی می‌شود یا باران می‌بارد و شهر را سیل می‌برد و کشتزارها را خراب می‌کند. آب می‌رود توی خانه‌ها و همه چیز نم بر میدارد. در این دو عکس می‌بینید یکی یکی در خیابان سوار قایق شده و به خانه می‌رود. آن یکی هم آب آمده توی اتاقش و روی تخت لم داده و قلیان می‌نوازد. حکایت دنیا را آب ببرد مسئولان را خواب می‌برد، همین است. اگر قرار است شهرداری نتواند شهر را مدیریت کند به چه دردی می‌خورد؟ اگر نتواند ترافیک و ناامنی و گرانی و بارندگی و ناحقی‌ها را اصلاح کند، چه کاری است که عده‌ای را شهردار و شورای شهر و نماینده مجلس و مدیر کل کنیم و کلی حقوق به آنها بدهیم ضمناً نشود گفت بالای چشمت ابروست. شاید بهتر باشد مثل قدیمها محله‌ها را بدهیم کدخداها اداره کنند. در این کشور حتی قانون بازنشستگی هم اجرا نشد و ابوالمشاغلها همچنان به صندلیهای خود چُسبیده‌اند و مهلت به جوانهای کاربلد نمی دهند. حالا که معلوم شده مسئولان غیر از کارشکنی و به باد دادن سرمایه‌های ملی و خشکاندن رودها و دریاچه‌ها و تخریب روابط داخلی و خارجی و نابود کردن اقتصاد و فرهنگ کار دیگری از دستشان برنمی‌آید، یک مدتی هم بیاییم بدون مسئول زندگی کنیم بلکه خدا خودش مددی کرد.



رنگ اشتباه

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

خواستم کارم را زودتر انجام دهم

شب بود. باران می‌بارید، تند و بی‌وقفه. درخشش ناگهانی برق و صدای خوش رعد که در فضا می‌پیچید ترس و دلهره عجیبی را به دل آدم می‌انداخت. شاید هم فقط من بودم که ترس برم داشته بود. من از بچگی از رعد و برق می‌ترسیدم. کوچکتر که بودم از ترس به مادرم پناه می‌بردم، اما بزرگتر که شدم خجالت می‌کشیدم از ترسم حرفی بزنم، برای همین سرم را زیر پتو می‌بردم و چشمهایم را می‌بستم و گوشهایم را می‌گرفتم. ولی حالا نه دلم می‌خواست سرم را زیر پتو ببرم و نه دلم می‌خواست گوشهایم را بگیرم، دلم می‌خواست زار زار گریه کنم. دلم برای مادرم تنگ شده بود. دلم حضور پدرم را می‌خواست کسی که فقط بودنش برای همه دردهایم دوا بود. اما افسوس که نه حضور پدرم را داشتم و نه وجود مادرم را. تنها و غریب گوشه سلول زندان نشستم، سر روی زانو گذاشتم و به بخت سیاهم اشک ریختم.

***

شهرستان به دنیا آمدم. یکی از شهرهای نزدیک مرز در شمال غربی کشور. اصالتاً اهل آنجا بودیم. پدرم باغدار بود. تاکستان انگور داشتیم و یک باغ سیب. زندگیمان به درختها و میوه هایش بند بود به باران و آفتاب و سرما و گرما. زمستان و تابستان چشممان به آسمان بود و به شاخه‌های درختها. دست آخر هم به وضع و اوضاع بازار که آیا میوه سیب و انگور در بازار خریداری دارد یا نه؟ گاهی پیش می‌آمد که قیمت سیب یا انگور آنقدر پایین بود که حتی ارزش چیدن هم نداشت. آن سالها، میشد سال سیاه. زندگیمان کن فیکون میشد. البته فقط زندگی ما نبود که این مشکل را داشت، زندگی همه باغدارها به همین منوال بود. اگر شانس می‌آوردیم کارخانه کمپوت سازی یا کارخانجات آبمیوه گیری به سراغمان می‌آمدند. اگر نه که گاهی میوه چیده شده می‌گندید و گاهی هم همان سر درخت می‌ماند و ضایع میشد. خلاصه که روزگار خوبی نداشتیم. ترس و دلهره از دست دادن سرمایه و نابودی زندگی از همان بچگی در من بود. ترسی که با من بزرگ شد و ترسی که مرا نابود کرد.

با وجود مشکلاتی که داشتیم پدرم به ما سه پسر و حتی دو خواهرم گفت تا جایی که می‌خواهیم و می‌توانیم درس بخوانیم. می‌دانستیم به سختی از پس مخارج زندگیمان برمی‌آید، اما دلش نمی‌خواست به خاطر زندگی سختی که داشتیم آینده‌مان خراب شود. از همه چیز خودش و ما میزد. از لباس، تفریح، مهمانی حتی گاهی خورد و خوراک، اما اول مهر که میشد ما را روانه مدرسه می‌کرد. لباس بزرگتر را سال بعد کوچکتر می‌پوشید. کفشهایمان بارها و بارها رفو میشد، تخت می‌خورد، زیره‌اش عوض میشد، اما درس و مدرسه‌مان به جا بود.

من پسر آخر بودم. بچه آخر نبودم. خواهرم از من کوچکتر بود. اما سومین پسر بودم و دو برادرم که بزرگتر از من بودند خیلی هوایم را داشتند.

برادرهایم الگوی زندگی من بودند. هم درس می‌خواندند و هم در کارهای باغ کمک پدرم بودند. روزگارمان سخت می‌گذشت، اما ما به هم سخت نمی‌گرفتیم. روزگار به اندازه کافی زندگی را برایمان سخت کرده بود. برادرهایم دیپلم که گرفتند اول خدمت سربازی رفتند و بعد هم در همان شهرستان خودمان مشغول کار شدند. من اما همان سال کنکور شرکت کردم و در رشته عمران قبول شدم. البته محل تحصیلم تهران بود که خوشبختانه خوابگاه داشت و من می‌توانستم بدون آنکه هزینه‌ای را به خانواده‌ام تحمیل کنم. درسم را بخوانم. آن زمان هنوز هیچ کدام از خواهر و برادرهایم ازدواج نکرده بودند. تا من چهار سال درسم را در تهران تمام کنم، یکی از برادرهایم و خواهربزرگم ازدواج کردند و خانه‌مان خلوت تر شد.

بعد از آنکه درسم تمام شد، مادرم بیمار شد. البته پدرم هم حال و روز خوبی نداشت. هر دو پیر شده بودند و آنقدر در زندگیشان کار کرده بودند که بدنشان زودتر از سن و سال واقعیشان پیر و از کار افتاده شده بود. برادرهایم به پدرم پیشنهاد دادند باغ و خانه را بفروشد و به تهران کوچ کنند. پدرم اول مخالف بود، اما بالاخره به خاطر وضعیت مادرم و همینطور شرایط جسمی خودش تسلیم شد و هرچه داشتیم فروختند و روانه تهران شدند. با پولی که پدرم از شهرستان آورده بود نمی‌توانستیم در جای خوبی خانه و مغازه بخریم، بالاخره بعد از مدتها جستجو، یکی از هم محلی هایمان منطقه‌ای نزدیک فرودگاه مهرآباد را به ما معرفی کرد. قیمت خانه و مغازه آنجا ارزان بود و پدرم توانست آنجا خانه و مغازه بخرد. برای پدرم اداره کردن یک مغازه خیلی راحت تر از اداره کردن باغ بود. بعد از آنکه پدرم در تهران جاگیر شد، برادر بزرگم هم به تهران نقل مکان کرد و کمی بعد هم خواهرم شوهرش را مجاب کرد که آنها هم مهاجرت کنند و به این ترتیب یک بار دیگر همه اعضای خانواده دور هم جمع شدند. وضعیت مادرم اصلاً خوب نبود. یکی از دریچه‌های قلبش گشاد شده بود و به عمل جراحی و تعویض دریچه نیاز داشت ولی این عمل هم هزینه بالایی داشت و هم سخت و خطرناک بود. ما حتی اگر هزینه عمل را تهیه می‌کردیم مادرم خودش راضی نمیشد جراحی انجام دهد. مجموع شرایط مادرم جوری بود که پزشکان حرفهای امیدوارکننده‌ای نمیزدند. عاقبت هم مادرم چهار سال بعد از اینکه به تهران آمدند، از دنیا رفت.

زندگی بعد از مرگ مادرم خیلی سخت شد. انگار هر کس دنبال راه فراری بود تا کمتر در آن خانه بماند. برادر دومم ازدواج کرد و رفت. پدرم دائم گوشه مغازه‌اش نشسته بود و خواهرم بدون آنکه متوجه باشد به شدت وسواس شده بود و از صبح تا شب در حال شستن همه چیز بود. در این شرایط من هم دیگر دوست نداشتم در خانه بمانم. دوست و رفیق هم نداشتم. چون اصلاً آدم معاشرتی نبودم. در طول چهار سال دانشگاه حتی با یک نفر رفیق صمیمی نشده بودم. شاید این به خاطر هشدارهایی بود که پدر و مادرم از بچگی به ما میدادند. آنها معتقدند بودند دوست خوب وجود ندارد و ما باید حواسمان جمع باشد و با کسی رفاقت نکنیم. وقتی به تهران مهاجرت کردیم ترس و واهمه پدر و مادرم از غریبه‌ها بیشتر شد. حتی می‌گفتند آدرس خانه را هم به کسی ندهیم. شهرستان کوچک بود و همه تقریباً همدیگر را می‌شناختند، اما تهران برای پدر و مادرم شهر بی‌رحمی بود که هر لحظه ممکن بود مشکل جدیدی در آن برایمان به وجود بیاید.



آیا زندگی آنقدر عزیز است که به بهای زنجیر خریداری شود؟

• پاییز ملک هازی

بـه هر حال شـرایطی که بعـد از مرگ مادرم پیش آمد باعث شد تا من برای کار از تهران بروم. عمران خوانده بودم و در تهران برای یک جوان تازه فارغ التحصیل که هیچ تجربه عملی نداشـت، کار زیاد نبود. اما در پروژه‌های خارج شـهر، جایی که بایددور از شهر و خانوادهات کار می کردی، امکان کار بیشـتر بود.اولین کارم با یک شرکت تولیدی بود که قصد داشـت کارخانـه‌اش را بنا کند. محل کارخانه درجاده‌ای بود که دو شـهر را به هم وصل می کرد و علت انتخاب آن مکان دسترسی آسان به مواد اولیه بود. آن پروژه حدود سه سال طول کشید و من تجربه‌های زیادی در آن کار پیدا کردم.

سه سال آنجا بودم و تقریباً هر دو ـ سه ماه یک بار به پدر و خواهرم سـر میزدم. بعد از تمام شدن آن پروژه مدتی بیکار بودم و بعداً پروژه دیگری را شـروع کردم.این بار کارخانه ماکارونی سازی بود که قصد توسـعه کارخانه‌اش را داشت. البته محل کارخانه نزدیک تهران بود و من می‌توانستم هر روز به خانه برگردم امـا ترجیح دادم که در کارخانه و سـوله‌ای که برای اقامت کارکنان توسعه کارخانه در نظر گرفته شده بود، بمانم.

دو سـالی هم آنجا مشـغول بودم. بعد از پایان کار، مدیرعامل کارخانه از من خواست آنجا بمانم. می‌گفت از کار من و رفتار من خوشش آمده. اینکه کاری به کار کسی ندارم و فقط به فکر انجام وظایفم هستم برایش جذاب بود. وقتی گفتم زمینه تحصیلی من ارتباطی با صنایـع غذایی ندارد، گفت که آنها قصد تاسیس کاخانه جدیدی را دارند، کارخانه‌ای که نانهای صنعتی تولید کند.پروژه در مراحل اولیه بود و من تا زمان پیدا شدن محل مناسب کارخانه، می‌توانستم در همان کارخانه بمانم.

سه ماه به شکل چرخشی در قسمتهای مختلف کارخانـه کار کردم تا بالاخـره زمین کارخانه دوم خریداری شـد و پروژه اسـتارت خورد. از مرحله شروع تا پایان این کارخانه که حدود سه سال و نیم زمان برد، من به طور مستمر و شبانه روزی آنجا کار کردم، نه فقط به عنوان مهندس عمران که حتی در کارهای دیگر هم، همپـای بقیه کار کردم. بعضیها شـاید تعجب کنند. مگر کارخانه مال پدرم بود که من آنطور آنجا کار می کردم؟ البته که کارخانه مال پدرم نبود اما مدیرعامل آنجا آنقدر به من محبت داشت و آنقدر هوای مرا داشت که خودم خجالت می کشـیدم که کم کاری کنم. به هــر حال بعد از سـه سال و نیم کار تمام شد و من بعد از پنج سال و نیم کار در آن کارخانه، با سـرمایه قابل توجهی از آنجا بیرون آمدم. مدیرعامل آنجا خیلی دوسـت داشت من در آن کارخانه بمانم و مدیریت قسمت عمرانـی کارخانه را برعهده بگیـرم، اما من از یک جا ماندن خوشـم نمی آمد. از طرف دیگر وضعیت پدرم خیلـی خوب نبود. برادرهایم می گفتند پدرم و خواهـرم دائم با هم دعوا می کنند. لازم بود من به خانه برگردم تا شـاید سر و سـامانی به زندگیمان بدهم. سـنم داشت بالا می‌رفت. برادرهایم به سن من بودند زن و بچه داشـتند اما من بعد از سـی دو ـسـه سال هنوزمجرد بودم. از طرف دیگر ترجیح میدادم با سـرمایه‌ای که دارم برای خودم کار کنم چون از کار کردن برای دیگران خسـته شده بودم. وقتـی برگشـتم اول از همه به خواهـرم فهماندم که بیمار اسـت و باید معالجه شـود. سخت بود اما بالاخره قبول کرد. بعد مقداری پول به پدرم قرض دادم و مغازه کوچکش را به یک سـوپرمارکت تر و تمیز تبدیل کـردم. جایی تمیز ومرتب که از آن دخمه‌ای کـه در آن کار می کرد خیلـی بهتر بود. همان موقعها بود که دامادمان ـیعنی همسر خواهر بزرگم ـ آمد زیر گوشم و گفت بیا با پولی که داری یـک کار خوب راه بینداز. گفتم چه کاری؟ گفت از شرکتهای ماشین سـازی خودرو بخر و به صورت شـرایطی بفروش. می گفت با سودی که در این کار به دست می آورم می‌توانم خیلی زود یک نمایشگاه ماشـین راه بیندازم. گفتم من این کار را بلد نیستم. اما او که گویا از دوسـتانش چیزهایی شـنیده و یاد گرفتـه بـود راه و چـاه را نشـانم داد. آنطور که او می‌گفت میشـد بدون هیچ مشکلی ماشین خرید و بعد هم با گرفتن چک و سـفته و ضامن و طی کردن یک سـری مراحل ماشـین را با چند میلیون سود شرایطی فروخت. کار سختی به نظر نمی‌رسید. من هـم قبول کردم. گفتم حداقل امتحان می کنم واگر دوست نداشـتم ادامه نمی‌دهم. که ای کاش اصلاً شـروع نمی کردم چون من مـرد این کارها نبودم. من باید با همان سـازه‌های بتنی و فلزی و تیرآهن و میلگرد کار می کردم نه با چک و سـفته و ضامن. مجموعاً پنج ماشـین شرایطی فروختم. از هر کدام هم سـود خوبی گیرم آمد اما ماشـین ششم همان ماشینی بود که مرا به اینجا کشاند.

ماشین را که فروختم چک و سفته و ضامن هم از طرف خواستم و او هم همه را آورد، اما بعد از چهار قسط قسـطهایش عقب افتاد. به شـوهر خواهرم گفتم و او گفت که باید به طرف بگویم اقساط عقب افتاده‌اش اسـکُنت دارد و هر قسط که عقب بیفتد سود آن حسـاب می‌شـود. من هم عین حرفهای دامادمان را به طرف گفتم. توقع داشـتم که اوبیاید و قسـطش را بدهد اما نه تنها بـرای پرداخت آن قسـط نیامد که دو ـسه قسط دیگر را هم پرداخت نکرد. دامادمان گفت می‌توانم با شکایت ماشین را از اوپس بگیـرم. کاش راه قانونی را رفته بودم، اما من به جای این کار خودم به سراغش رفتم. هرچه زنگ خانه شان را زدم در را باز نکرد. درست همان موقع پسرش از مدرسه به خانه آمد، من احمق هم دسـت پسرش را گرفتم و به او گفتم پدر و مادرت خانه نیستند، من آمده‌ام تا تو را نزد آنها ببرم.

خـدا می‌داند قصد آدم ربایی نداشـتم. بچه را به مغازه پدرم بردم بعـد به پدرش پیغام دادم که بچه‌اش در مغازه پدرم اسـت و بهتر است به خاطر بچه‌اش هم که شـده بیاید و تکلیف اقساط ماشین را معلوم کند. یک سـاعت بعد او همراه دو مامور به سراغم آمدند درحالیکه پسرش داخل سوپرمارکت پدرم نشسـته بود و ناهار می‌خورد.مرد به مامورها گفت من پسـرش را دزدیـده‌ام! و آنها مرا به جرم آدم ربایی دسـتگیر کردند. هرچه قسم خوردم که اگر او را دزدیده بودم که به پدرش اطلاع نمیدادم و بچه‌اش را در سوپرمارکت کنار پدرم نمی‌نشاندم کسی به حرفم اهمیت نداد. حتی پسرش هم مرتب به پدرش می‌گفت عمو با من کاری نداشـت و من خودم با عمو آمدم، اما پدرش به او پرخاش می کرد که حرف نزند و ساکت باشد.

بـرادر بزرگم به او گفت بیا اصلاً ماشـین را ببر مال خودت اما از شـکایتت صرفنظـر کن، ولی او کوتاه بیا نیست و مرتب می‌گوید هرچه قانون حکم کند. اینجا شـنیده‌ام مجازات آدم ربایی ۱۵ سـال اسـت یعنی اگـر الان به من حکم بدهنـد تا پنجاه سـالگی باید در زندان بمانم. بمیرم بهتر اسـت تا اینکه بخواهم ۱۵ سال حبس بکشم. این روزها همه خانـواده‌ام بیرون زندان در حال تلاش هسـتند تا مـرا نجات دهند و من فقط بـه این فکر می کنم که اگر به کار خودم ادامه میدادم یا حتی اگر وقتی این مشـکل پیش آمد به صـورت قانونی جلو می‌رفتم الان اینجانبودم. من خواستم کارم انجام شود، اما به جای آن نه تنها کارم انجام نشـد که اینطور گرفتار و بدبخت شدم.

روی دیگر سکه

محسن در کار خودش به عنوان مهندس عمران فرد موفقی بود. حضور او در چند پروژه موفق وحتی دعوت به کار مجددش نشان میداد او نه تنها در انتخاب رشته درست عمل کرده، بلکه در کار هم چنان جدیت وتوانی از خود نشان داده که مورد توجه کارفرمایان خود قرار گرفته است. اگر او همان روال را ادامه میداد قطعاً می‌توانست در رشته کاری و تخصصی خودش حرفی برای گفتن داشته باشد. اما اشتباهش از آنجا شروع شد که تصور کرد برای دیگران کار کردن از ارزشهای او کم می‌کند. شاید گرفتار نوعی غرور هم شده بود و به همین دلیل در میانه راه وارد کاری شد که در آن تجربه‌ای نداشت. ضمن آنکه این نوع کار کردن ـ دلالی ـ خود شبهات زیادی دارد. او به عنوان فردی متخصص آنقدر توان داشت که خیلی آبرومندانه تر از دلالی پول دربیاورد، اما اسیر طمع و غرور شدن باعث شد تا به بیراهه برود. البته شاید یکی دیگر از دلایل او حضور در کنار خانواده‌اش بود که باز هم این دلیل خوبی برای دلال شدن محسوب نمی‌شود. محسن می‌توانست در پروژه‌های نزدیک تهران یا حتی داخل تهران فعالیت کند و مثل بقیه در ساعات غیراداری و روزهای تعطیل در کنار خانواده‌اش باشد. اما متاسفانه با یک کار نابخردانه نه تنها باعث شد از خانواده‌اش دور شود، هم آنها و هم خودش را به دردسر بزرگی انداخت.

دو گزارش از: ایراندخت صادقی‌وند:
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در اروپا

وقتی پادشاه اسپانیا راهنمای موزه شد



بنابراین او در گرمای تابستان همان سال در سفری به مادرید توانست با یک راهنمای توریستی متفاوت یعنی پادشاه فلیپه، شاه اسپانیا و مانند یک توریست عادی موزه‌های مختلف اسپانیا را ببیند و آثار معروف نقاشان بزرگ جهان نظیر ولاسکز، روبنس، شاگال، دگا، فرانس هالس و گویا را



چگونه فلیپه پادشاه اسپانیا یک روز با عنوان تشریفاتی راهنمای توریستی، رئیس‌جمهور سابق آمریکا "اوباما" را در موزه بزرگ پرادای مادرید پذیرا شد.

موزه پرادای مادرید یکی از نقاط دیدنی است که روسای جمهور و مقامهای دولتی بسیاری وقتی به صورت رسمی یا غیر رسمی به اسپانیا سفر می کنند از آنجا دیدن می کنند.

اوباما رئیس‌جمهور سابق آمریکا هم یکی از این افراد بود که در زمان ریاست خود، یکبار به اسپانیا سفر کرد، ولی نتوانست به دیدن موزه‌های بزرگ این کشور برود و در مصاحبه‌هایش به رسانه‌ها قول داد که به‌زودی به اسپانیا بازگشته و از موزه‌های غنی آن کشور دیدن می کند.

بنابراین او در گرمای تابستان همان سال در سفری به مادرید توانست با یک راهنمای توریستی متفاوت یعنی پادشاه فلیپه، شاه اسپانیا و مانند یک توریست عادی موزه‌های مختلف اسپانیا را ببیند و آثار معروف نقاشان بزرگ جهان نظیر ولاسکز، روبنس، شاگال، دگا، فرانس هالس و گویا را تماشا کند.

او در مقابل تابلوی بزرگ و معروف گرنیکا که نقاش معروف اسپانیولی، مقیم فرانسه پیکاسو از بمباران استان ایالت باسک شهر گرنیکا کشیده ایستاد و راهنمای موزه یعنی پادشاه فلیپه توضیح داد که چگونه در جنگ جهانی دوم آلمانیها کاتالونیا را بمباران کرده و زنان، مردان و کودکان را به خاک و خون کشیدند.

او سپس توضیح داد که تابلوی گرنیکا سالها به امانت در کشور فرانسه بود و مقرر شده بود تا زمانی که دموکراسی به اسپانیا بازنگشته است، کسی حق برگرداندن آن را به اسپانیا ندارد. اما بعد از مرگ فرانکو و پایان دیکتاتوری او و آغاز حکومت مشروطه در اسپانیا، در دهه ۸۰ گرنیکا با تشریفات فراوان به مادرید و به موزه پرادای منتقل شد.

اوباما هم تنها رئیس‌جمهوری بود که در زمان ریاست‌جمهوری با راهنمایی تشریفاتی فلیپه پادشاه اسپانیا از این موزه دیدار کرد.

آلمانیها مبتکر خیاطی خانگی

کسانی که متولد دهه ۴۰ هستند حتماً به یاد دارند که چطور زنان کشور ما طی آن سالها از مجلات مد و لباس، بورداهای مورد نظر خود را تهیه و بعد از برداشتن الگوهای کاغذی و گذاشتن آنها بر روی پارچه، لباس و حتی کت و شلوارهایی شکیل و ماندگار برای خود و خانواده‌شان می‌دوختند و این کار در بین خانواده‌ها با رونق و استقبال بسیاری روبرو شده بود.

البته این کار مختص کشور ما نبود و در کل جهان زنان آلمانی، آفریقایی و آسیایی لباسهای متفاوتی را می‌دوختند و بعدها این کار به عنوان شغل هم شناخته شد و زنان و دختران بسیاری از این طریق برای خود و خانواده درآمدی کسب می کردند.

اما شاید خیلیها نقطه آغاز این حرکت را ندانند. امروزه با تحقیقاتی که کارشناسان جامعه‌شناسی انجام داده‌اند، دریافته‌اند که مبتکر این حرکت، یعنی دوخت و دوز حرفه‌ای لباس در خانه، زنان آلمانی بوده‌اند.

در واقع بعد از شکست آلمان در جنگ جهانی دوم و تحریم این کشور توسط کشورهای دیگر، وقتی اقتصاد بزرگ آلمان با بحران روبرو شد، زنان این کشور دست به کار شدند و با آوردن خیاطی حرفه‌ای به خانه‌های خود حرکتی را آغاز کردند تا بتوانند اقتصاد بیمار کشورشان را دوباره زنده کنند.

بنابراین زنان آلمانی با تلاش شبانه‌روزی در رشته خیاطی، تدریس آن و تهیه لباسهای متفاوت، کالاهای تولیدی ارزانی را روانه بازار جهانی کردند.

بعد از گذشت سالها از این حرکت هم نشریات خانوادگی در نقاط مختلف جهان به تبعیت از این شیوه و با توجه به علاقه زنان جهان به خیاطی، بخصوص در زمان تولید و عرضه چرخ خیاطی های برقی از سوی کشور ژاپن، با تهیه و چاپ بورداهای متفاوت زنان و دختران آن سالها را که حضور کمتری در جامعه داشتند و ترجیح می‌دادند در خانه و در کنار تربیت فرزندان شغلی هم داشته باشند، به سوی تولید و دوخت لباسهای خانگی سوق دادند و یکدفعه صنعت خیاطی به شکل حرفه‌ای در داخل خانه‌ها راه پیدا کرد.



از: ا.ح.درّی

تجسّم اعمال، در آیات و روایات

به باور ما شیعیان و آنچه در فرهنگ قرآنی به آن اشاره شده است، تجسّم بهشت و جهنم جز رفتار و کردار انسان در دنیا نیست. به این معنی که هر رفتار و عملی که از ما سر بزند صورت ظاهری دارد که مشخص است و صورت باطنی دارد که در سرای آخرت خود را نشان می‌دهد. از این رو در گفتار این هفته به جایگاه تجسّم اعمال در آیات و روایات اشاره می کنیم:

تجسّم اعمال در قرآن

قرآن کریم تعابیر دقیق و لطیفی در مورد پاداش و کیفر اخروی دارد که از آنها استفاده می‌شود و بر پایه این فرهنگ ارزشمند هر کار نیک و بد انسان همانند درختی است که میوه آن، پس از مرگ و در عالم آخرت ظاهر می‌شود. بهشت، میوه خوبیها و جهنم، میوه بدیهاست.

بنابراین باغ دلگشای بهشت و زندان وحشتناک جهنم، حاصل عمل خود انسان است نه چیز دیگر و همانطور که حاصل درخت تیغ و حنظل، تیغ و حنظل است، محصول کفر و کارهای زشت نیز زندان دوزخ است. قرآن کریم با قاطعیت تمام عمل نیک و بد انسان را پیش فرستاده خود او برای زندگی پس از مرگ، می‌داند و می‌فرماید:

ای کسانی که ایمان آورده اید! از خدا پروا کنید و هر کس باید بنگرد که برای فردایش چه چیز از پیش فرستاده است.

این آیه نشان می‌دهد که انسان در جهان آخرت محصول کارهایی را که از پیش فرستاده، تحویل می‌گیرد. چنانچه در آیه‌ای دیگر می‌فرماید:

و از روزی بترسید که در آن روز، شما را به سوی خدا بازمی‌گردانند. سپس به هر کس، آنچه انجام داده، به طور کامل بازپس داده می‌شود و به آنها ستم نخواهد شد.

حاضر یافتن عمل

شمار دیگری از آیات قرآن کریم به روشنی به این نکته اشاره می کند که انسان، عمل نیک و بد خود را در قیامت، حاضر می‌یابد آنچنان که آمده است: روزی که هر انسان آنچه را از کار نیک انجام داده، حاضر می‌بیند و آرزو می کند، میان او و آنچه از اعمال بد انجام داده، فاصله زمانی زیادی باشد.

در سوره زلزال می‌خوانیم که انسانها حتی کوچکترین کار نیک و بد خود را در قیامت مشاهده خواهند کرد؛ پس هر کس هموزن ذرّه‌ای کار خیر انجام دهد، آن را می‌بیند و هر کس هموزن ذرّه‌ای کار بد انجام دهد، آن را می‌بیند.

همچنین در برخی از آیات، تصریح شده آنچه تبهکاران می‌بینند همانا برای جزای عمل آنهاست و خداوند هرگز ظلمی به آنها نکرده است.

مانند این آیه که می‌فرماید: در آن (آتش) وارد شوید. صبر کنید یا نکنید، برای شما یکسان است چرا که تنها به اعتمالتان جزا داده می‌شود.

تجسّم اعمال

از قیس بن عاصم، یکی از اصحاب پیامبر خدا(ص) روایت شده که می گوید: روزی با گروهی از قبیله بنی تمیم به حضور آن حضرت رسیدیم، من عرض کردم: ای پیامبر خدا! ما را نصیحتی کن که از آن بهره‌مند شویم؛ چرا که ما گروهی هستیم که در صحرا در گردش هستیم.

آن حضرت ضمن بیان چند سفارش اخلاقی فرمودند: ای قیس! ناچار تو را همدمی است که با تو دفن می‌شود و او زنده است و تو با او دفن می‌شوی، در حالی که تو مرده‌ای. اگر کریم و بزرگوار باشد، تو را گرامی می‌دارد و اگر پست و فرومایه باشد، تو را به زانو درمی‌آورد. پس آن همدم جز با تو محشور نمی‌شود و تو جز با آن برانگیخته نمی‌شوی و جز درباره او از تو بازخواست نمی‌شود. پس آن را جز شایسته و صالح قرار مده، زیرا اگر خوب باشد، با وی انس می گیری و اگر بد باشد، جز از او وحشت نمی کنی و آن همدم، رفتار و اعمال توست.

در حدیث دیگری آمده است که جبرئیل به پیامبر خدا (ص) عرض کرد: ای محمد! هرچه می‌خواهی زندگی کن، سرانجام زندگی را ترک خواهی کرد. هر کس رامی خواهی دوست بدار، سرانجام از او جدا می‌شوی و هر کاری را که می‌خواهی انجام بده، اما بدان که آن را دیدار خواهی کرد... این گونه احادیث را که به روشنی بر تجسّم اعمال دلالت دارند، می‌توان چنین تفسیر کرد که در قیامت، کارهای نیک، زیبا مجسّم می‌شوند و نیکوکاران در کنار سایر نعمتهای بهشت، از همراهی آنها بهره‌مند خواهند بود.

از این رو بسیاری از بزرگان دینی ما بر این باورند که رابطه اعمال و جزای آن در آخرت، رابطه ظاهر و باطن است. چنانکه در حدیثی، از پیامبر گرامی اسلام می‌خوانیم: **جز این نیست که آنها، نعمتها و عذابهای قیامت کردار شماست که به سوی شما بازمی‌گردد، پس خوشا به حال آنان که خوب می کارند و خوب برداشت می کنند.**

در پایان بیان این نکته ضروری است که از منظر عقل، نافرمانی کسی که نعمتهایش به انسان، نامتناهی است بینهایت قبیح است و نافرمانی از او (گنهکار) مستحق سخت‌ترین کیفرهاست، چه این که عمل او در دنیا گریبان او را بگیرد و چه آن که تجسم عملش را در قیامت مشاهده کند.



پاسخ به
مسائل شرعی
از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

حلالیت گرفتن

سؤال: اگر حق الناسی صورت گرفته باشد و هنگامی که برای رفع کدورت به فرد مراجعه می کنیم، بگوید حلالت کردم اما در واقع حلالمان نکرده باشد و در صحبتهایش با دیگران از آن کدورت صحبت کند، آیا باز هم مسئولیتی بر گردن ماست؟

پاسخ: اگر یقین به عدم رضایت دارید، صرف به زبان آوردن آن کافی نیست و حتماً باید قلبی و یقینی باشد.

برترین ذکر، فکر است و به وسیله آن است که پوشیده‌ها روشن شود • امام علی(ع)

حدیث هفته

رسول اکرم صلی الله و علیه و آله می فرماید:

کسی که کارگزار مردم شود به آنها ظلم نکند و با آنان حرف زده و دروغ نگوید و وعده دهد و از آن وعده تخلّف نکند، پس این شخص کسی است که جوانمردی اش کافی و عدالتش ظاهر و برادری با او واجب و غیبتش حرام است

خواستگاری

کورش کاشانی

خواستگاری از عشق کودکی

از اولین باری که سهراب رسماً از من خواستگاری کرده بود، دو سال می‌گذشت تا اینکه خبر رسید سهراب می‌خواهد با دختری از همکاران پدرش نامزد کند. نمی‌دانم چرا یکه خوردم

گفتم نه... خیلی هم قاطع گفته بودم نه...
همه خانواده با این وصلت موافق بودند جز من. سهراب یک دل نه صد دل عاشق من بود. از بچگی به همه گفته بود مریم زن آینده من است. چه می‌توانستم بگویم؟ پسری که همه فامیل روی اسمش قسم می‌خوردند از میان آن همه دختر مرا انتخاب کرده بود. مادر و پدرم خوشحال بودند که تنها دخترشان قرار است عاقبت به خیر شود. سهراب داشت برای خودش آقای مهندس می‌شد و می‌دانستیم که آینده خیلی خوبی هم در انتظارش است. اما من دوستش نداشتم. به نظرم آنقدر مرد قوی و مستقلی نبود که بتوانم کنارش احساس آرامش کنم. مادرم می‌گفت پرت و پلا می‌گویی... همین که شوهرت دوست داشته باشد و اسم و رسمی هم در جامعه داشته باشد کافی است. بقیه را خود ما برایت فراهم می‌کنیم. منظورشان خانه و ماشین و زندگی بود. من تنها دختر پدر و مادرم بودم. هر دوی آنها بچه‌هایی از ازدواجهای قبلیشان داشتند ولی من تنها ثمره این وصلت بودم. پدرم که در میانسالی صاحب دختر شده بود آنقدر مرا دوست داشت که وقتی شش سالم بود یک آپارتمان دو طبقه خرید تا وقتی من بزرگ شدم و ازدواج کردم در یکی از آن طبقات کنار خودش زندگی کنم. می‌گفتند من عصای پیری آنها هستم و چون محبتم به آنها خیلی زیاد بود فکر می‌کردند من با بقیه بچه هایشان فرق دارم.



من اما از این همه دلبستگی و وابستگی کلافه بودم. وقتی قرار شد برای ادامه تحصیل به دانشگاه تهران بروم مادر و پدرم همراه من آمدند و تا روز آخر هم با من بودند. وقتی فارغ التحصیل شدم دوباره هر سه به شهرمان برگشتیم. سر کار هم که رفتم باز داستان همین بود. مادرم هر روز ناهارم را درست میکرد و دستم میداد و پدرم مثل یک راننده شخصی مرا می‌برد و می‌آورد. دوران بازنشستگی آنها را من باید پر می‌کردم و از این بابت واقعاً خسته و کلافه بودم. حالا قرار بود با ازدواجم این داستان پر رنگتر هم بشود. طبقه بالای خانه پدرم زندگی کنم و لابد مادر هر روز بیاید و ظرفهایم را بشوید و پدرم برایم خرید کند!
این بار می‌خواستم هر طور شده استقلال

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

احساس سبکی می کنم

دلم شور می‌زد. یکی انگار به من می‌گفت در همه این مدتی که تهران نبودم در این خانه زندگی کرده!

دلم برای خانواده‌ام تنگ شده بود. به مسعود گفتم می‌خواهم بروم شهرستان. گفت فکر خوبی است. دو روز بعد برایم بلیت گرفت و در فرودگاه بهم گفت تا هر وقت دلت خواست بمان پیش خانواده‌ات. هوای تهران خیلی آلوده است و برای بچه هم بهتر است که همان جا بمانی...
از این همه محبت و توجه شوهرم غرق خرسندی بودم. فکر می‌کردم مسعود بالاخره دارد مرد زندگی می‌شود. مادرم گفته بود مردها تا بچه دار نشوند هنوز حس می‌کنند مجرد هستند و احساس مسئولیت نمی‌کنند. برای همین بود که من هم بعد از چهار سال زندگی پر فراز و نشیب با مسعود، تصمیم گرفتم بچه دار شوم. حالا دختر یک ساله ما انگار مثل یک معجزه از مسعود پدری فداکار و همسری مهربان ساخته بود...
تمام مدتی که شهرستان بودم به این فکر می‌کردم که مسعود الان چه می‌کند. کی برایش غذا درست می‌کند و به امورات خانه می‌رسد! ته دلم شور میزد که نکند دوباره برود سراغ همان زنهایی که چهار سال زندگی ما را جهنم کرده بودند. فقط شش ماه از ازدواجمان می‌گذشت که برای اولین بار متوجه شدم مسعود با دختری در ارتباط است که قبل از ازدواج با او دوست بوده... دو ماه قهر کردم و رفتم خانه پدرم و بعد با میانجیگری بزرگترهای خانواده برگشتم سر خانه و زندگی‌ام. مادرم می‌گفت میدان را برای این زنهای بی‌اصل و نسب خالی نگذار...اما مسعود باز هم رفت سراغ زن دیگری. این بار منشی‌اش را به عقد موقتش در آورد. مهریه‌ام را اجرا گذاشتم و او از ترس اینکه مبادا به زندان بیفتد صیغه را فسخ کرد...



ته دلم هنوز برای زندگی‌ام شور میزد ولی خوشحال بودم دخترم حنا همه عشق و امید مسعود است و به خاطر او هم که شده زندگیمان را به خطر نمی‌اندازد...
بعد از چند هفته به تهران برگشتم. همه چیز ظاهراً خوب و طبیعی بود تا اینکه یک روز در وسایل اسباب بازی حنا یک ماشین آبی کوچک دیدم که مطمئن بودم این اسباب بازی دختر من نیست...

خودم را به دســت بیاورم برای همین به سهراب جواب رد دادم. گفتند حالا بیشــتر فکر کن شاید نظرت عوض شود. گفتم نه... شش ماه بعد دوباره آمدند خواستگاری و من باز هم گفتم نه...

سهراب دیگر به خواستگاری‌ام نیامد. عمه‌ها و عموها هم طوری نگاهم می کردند که انگار گناه کبیره کرده‌ام! مادر راه می‌رفت و آه می کشــید و می گفت برای آینده‌ات دلم شور می‌زند... من اما مقاومت کردم و از حرف خودم پایین نیامدم.

از اولیــن بــاری کــه ســهراب رســماً از من خواســتگاری کــرده بود دو ســال می گذشــت تا اینکه خبر رســید ســهراب می‌خواهد با دختریکی از همکاران پدرش نامــزد کند. نمی‌دانم چرا یکّه خوردم. انگار فکر می کردم عشــق سهراب به من ابدی اســت و بدون مــن نمی‌توانــد زند گی کند. همیشه به این فکر می کردم که اگر یک روز بخواهم ازدواج کنم سهراب چه لطمه بزرگی می‌خورد. در تنهاییهــای خودم بارها و بارها ماجرا را مرور کرده بــودم که مثلا مــی‌روم و از او حلالیت می‌طلبم. یا اینکه آنقدر عروســی‌ام را بی‌ســر و صدا می گیرم که خبرش به او نرســد... حــالا برخلاف تصور من او بــود که قبل از من داشــت ازدواج می کرد. همه فامیــل از خوبیهای آن دختــر می گفتند و من حال غریبی پیدا کرده بودم. ناگهان حس کردم بهترین شــانس زندگی‌ام را دارم از دســت می‌دهم. انگار ندانســته همه این سالها من هم عاشق او بودم، ولی خودم هم خبر نداشــتم. نمی‌توانم توصیف کنم که چه وضعیّت بدی داشــتم. سعی می کردم هر طور شده خبری از آنها بگیرم. می گفتند بعد از ماه صفر نامزد می کنند. تا اینکــه یک روز عمه‌ام به مادرم زنــگ زد و گفت نامزدی به هم خورده و ســهراب بهانه‌هایی چیده و گفته نمی‌خواهد ازدواج کند.

داشــتم بال در می‌آوردم. فــردای آن روز به ســهراب زنگ زدم و قرار گذاشتیم بعد از ساعت کاری همدیگــر را ببینیــم. اینطــور نشــان دادم که می‌خواهــم دلداری‌اش بدهــم ولی در همان دیــدار دل به دریــا زدم و به او گفتــم اگر دوباره به خواســتگاری‌ام بیاید جواب مثبت می گیرد... سهراب مات و مبهوت نگاهم می کرد. نمی‌فهمید من چــه می گویم و چرا بعد از دو ســال دارم این حرفها را می‌زنم. گفت نامزدی‌اش به خواست آن دختر به هم خورد والّا دیگر هر گز نمی‌توانســتم حرف دلم را به او بزنم...

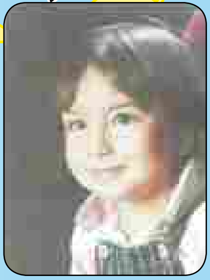
خلاصــه اینکه من و ســهراب بالاخــره با هم ازدواج کردیم. و حالا بیش از ده ســال اســت که کنار مــادر و پدرم زندگی می کنــم. همانطور که تصور می کردم مادرم هر روز می‌آید و در کارهای خانه کمکم می کند. پدرم هم خرید می کند و نوه‌ها از ســر و کولش بــالا می‌روند. هیــچ وقت به آن استقلالی که دلم می‌خواست نرسیدم ولی آرامش و آســایش خوبی دارم و خدا را شــکر می کنم که سهراب به درخواست ازدواج من بله گفت...

هزار فکر به ســرم افتاد. دلم شور میزد. یکی انگار به من می گفت در همه این مدتی که تهران نبــودم در این خانه زندگی کرده! یک وقتهایی از نظم بیش از حد قوطیهای ادویه شــک می کردم یــا طرز تا کــردن حوله‌های حمــام! این کارها را مسعود نمی‌توانســت انجام داده باشد. بوی یک زن را حس می کردم. اما جرات نداشــتم به زبان بیاورم. می‌ترسیدم واقعیت را بفهمم. تا اینکه آن روز ماشــین آبی حســابی ذهنم را به هم ریخت. به پدر شــوهرم زنگ زدم و از او خواســتم بیاید خانه ما... ماجرا را برایش تعریف کردم. سرش را پایین انداخت و گفت با مســعود صحبت می کند و از من خواســت هیچ عکس العملی نشان ندهم و ســر خانه و زندگی‌ام بمانم. گفت شاید زنهایی باشند که بخواهند وارد زندگی مسعود شوند ولی زن زندگی او فقط و فقط تو هستی که مادر بچه‌اش هستی... انگار دلم می‌خواست خودم را گول بزنم و دل به این حرفها بدهم. اما به هفته نکشــید که یکی از همسایه‌ها تلویحاً به من گفت که در غیاب من زنی با یک نوزاد به خانه ما می آید و...

دیگــر طاقت نیاوردم و جنــگ و دعوا دوباره شروع شد. این بار از پدرم خواستم بیاید تهران و تکلیفم را روشن کند. می‌خواستم تهدیدم جانانه باشــد حالا حنا را داشــتم و می‌دانستم به خاطر حنا هم که شــده به پایم می‌افتد، اما اتفاق عجیب تــری افتاد. در میان دعواها و بحث و گفت‌وگوها صحبت از زنی به میان آمد که مســعود از او یک بچه ســه ماهه داشــت! باورم نمی‌شد. گفت باید بــه او اجازه بدهــم آن زن را به عقد دائم خودش دربیاورد چون از او فرزند دارد.

دلم هرّی ریخت. وقتی صحبت از یک بچه به میان آمد فهمیدم آنقدرها هم زندگی‌ام پایه‌های قرص و محکمی ندارد برای همین تصمیم گرفتم از مســعود جدا شوم. همه گفتند بمان و میدان را برای آن زن خالی نکــن. گفتند به خاطر بچه‌ات هم که شــده بگذار همسر اول مســعود بمانی... پدر شــوهرم گفت کاری می کنــد آن زن طلاق بگیــرد و برود پی کارش... اما من دیگر به آن زن فکــر نمی کردم. او هم مثل مــن بیچاره بود. فکر زنهای دیگری را می کردم که از حالا وارد زندگی مســعود خواهند شــد... گفتم طــلاق می گیرم و ایــن زندگی را بــرای آن زن می گذارم. روز آخر رفتم ســراغ آن زن. از ترس می‌لرزید. فکر کرد آمده‌ام که آبروریــزی راه بیندازم. اما بیچاره تر از اینها بود. فقط به او گفتم از حالا نوبت توســت که تنت بلرزد که کدام زن قرار اســت همسرت را از تو بدزدد... امروز حکم طلاق صادر شد و من احساس می کنم سبک شده‌ام....

شکوفه های زندگی


شایان حاجی نصیری


ملورین رهبر

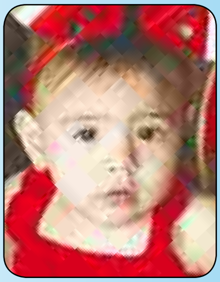


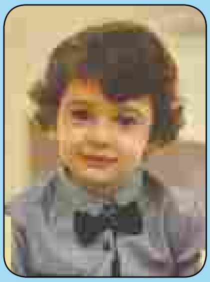
رسا و کسری حاجی علی

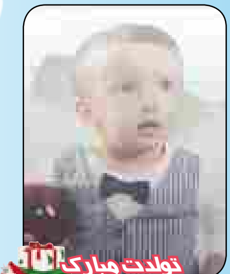

احمدرضا کاهه


ملیکا کاهه


عرفان شیرنژاد


فاطمه اصولی


سید هیراد هاشمی



پویا مهراد منش


یلدا زندی فر

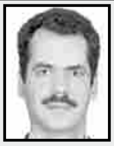

مهدیس رمضانی

موفقیت رفتن از شکستی به شکستی دیگر بدون از دست دادن شور و حرارت است

● چرچیل

امکان گرفتن جهیزیه بعد از طلاق

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال: خانمی ۳۵ ساله هستم و یک پسر ۶ ساله دارم. به علت بد اخلاقیها و بد دهنیهای شوهرم بهمن سال گذشته از او طلاق گرفتم. در هنگام طلاق از وکالت نامه‌ای که قبلاً از او گرفته بودم استفاده کردم اما مجبور شدم از مهریه، اُجرت المثل و نفقه‌ام صرفنظر کنم. با توجه به اینکه من قبل از طلاق گرفتنم، منزل مشترک با همسر سابقم را ترک کرده بودم جهیزیه من در همان خانه باقی مانده است. فهرستی هم از لوازم جهیزیه‌ام تهیه نشده که توسط شوهر سابقم امضاء شده باشد. او اینک از تحویل جهیزیه خودداری می کند و امیدوار است که به واسطه این وسایل بتواند مجدداً من را اسیر و بیچاره کند. کلید منزل را هم عوض کرده است. همچنین تهدید می کند که پسرم را از من خواهد گرفت. می‌خواستم با پاسخ دادن به سوالاتم مرا راهنمایی کنید تا بدانم که:

اولاً: در حال حاضر می توانم برای استرداد جهیزیه‌ام اقدام کنم؟ اگر پاسخ مثبت است، چگونه باید این کار را انجام داد؟

ثانیاً: امکان دارد شوهرم جهیزیه مرا به مکان دیگری منتقل کند. آیا راهی وجود دارد که بتوان قبل از اینکه وی جهیزیه را منتقل کند وسایل را پس گرفت؟

ثالثاً: آیا او می تواند پسرم را از من جدا کند؟

رابعاً: فرزندم از مهر ماه سال گذشته نزد من زندگی می کند و پدرش هیچ هزینه‌ای برای او نکرده است. آیا می توانم هزینه‌هایی را که برای فرزندم کرده‌ام از شوهر سابقم مطالبه کنم؟

ش.ذ- تهران

پاسخ: قاعدتاً در خصوص جهیزیه شما باید در حکم طلاق و در طلاق نامه صادره از دفترخانه ازدواج و طلاق تصمیم گیری و تعیین تکلیف می‌شده است. اگر حکم و طلاق نامه در خصوص این موضوع ساکت است و شما با شوهر سابقتان در این خصوص توافق نکرده و موضوع مسکوت مانده است، حق شما بر جهیزیه برقرار بوده و می‌توانید با تقدیم دادخواست به دادگاه خانواده جهیزیه خود را مُسترد کنید. برای حصول این مقصود لازم است یکایک وسایل را با ذکر مشخصات کامل آنها در فهرستی درج کنید.

سپس از شهودی که شاهد ارسال این جهیزیه به خانه شوهر سابقتان بوده‌اند تقاضا کنید ذیل فهرست تنظیم شده را امضا کنند و بنویسند که شاهد ارسال آن وسایل به منزل شوهر و به مقصد رسیدن آنها بوده‌اند. اگر کاغذ خرید این وسایل را هم نگه داشته باشید به همراه فهرست مربوطه ضمیمه دادخواست نموده و از دادگاه خانواده صدور حکم مبنی بر استرداد جهیزیه خود را تقاضا کنید.

دوم- امکان استرداد کامل جهیزیه به شما قبل از رسیدگی دادگاه و صدور حکم و قطعیت آن امکان پذیر نیست، اما می‌توانید با استناد به ماده ۱۰۸ قانون آئین دادرسی مدنی از دادگاه تقاضای تأمین و توقیف جهیزیه را کنید. در صورتی که دادگاه با تقاضای شما موافقت کند، جهیزیه در همان جایی که وجود دارد توقیف می‌شود و قابل انتقال به وسیله شوهر سابقتان نخواهد بود. برای رسیدن به این مقصود باید مبلغی را در صندوق دادگستری تودیع کنید که این مبلغ در پایان دادرسی به شما برگردانده خواهد شد. مقدار این مبلغ که به خسارت احتمالی معروف است توسط دادگاه تعیین خواهد شد و معمولاً بین ۱۰ الی ۲۰ درصد از مبلغ خواسته (بهای جهیزیه) خواهد بود.

سوّم- حضانت و نگهداری فرزند تا ۷ سالگی بر عهده مادر و پس از آن به عهده پدر است بنابراین پدر می‌تواند پس از رسیدن طفل به هفت سالگی او را از مادر بگیرد. اما اگر مادر بتواند با دلایل قانونی ثابت کند که پدر صلاحیت اخلاقی برای نگهداری فرزندش را ندارد حضانت به وی باز خواهد گشت.

چهارم- نفقه فرزند در هر حالت بر عهده پدر است. چه فرزند با او زندگی کند چه نکند. اما به موجب ماده ۱۲۰۶ قانون مدنی فقط نسبت به زمان آینده می‌توان این نفقه را مطالبه کرد و نسبت به ایامی که گذشته قابل مطالبه نیست. بنابراین می‌توانید با تقدیم دادخواست به دادگاه خانواده نفقه زمان آینده فرزندتان را از پدرش مطالبه کنید.

ماده ۱۱۹۹ و ۱۲۰۶ قانون مدنی برای اطلاع شما بدین شرح است:

ماده ۱۱۹۹:

"نفقه اولاد بر عهده پدر است. پس از فوت پدر یا عدم قدرت او به انفاق به عهده اجداد پدری است با رعایت الاقرب فالاقرب، در صورت نبودن پدر و اجداد پدری و یا عدم قدرت آنها نفقه بر عهده مادر است.

هر گاه مادر هم زنده و قادر به انفاق نباشد با رعایت الاقرب فالاقرب به عهده اجداد و جدات مادری و جدات پدری واجب النفقه است و اگر چند نفر از اجداد و جدات مزبور از حیث درجه اقربیت مساوی باشند نفقه را باید به حصه متساوی تأدیه کنند."

ماده ۱۲۰۶:

"زوجه در هر حال می تواند برای نفقه زمان گذشته خود اقامه دعوی نماید و طلب او از بابت نفقه مزبور طلب ممتاز بوده و در صورت افلاس یا ورشکستگی شوهر، زن مقدم بر غرما خواهد بود، ولی اقارب فقط نسبت به آتیه می توانند مطالبه نفقه نمایند."

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناسی



خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس بالینی، تخصص در کودک، خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲

خانواده



آقای سید محمد حسینی
کارشناسی ارشد مشاوره، تخصصی فرزندپروری، خانواده، اضطراب و ترس، وسواس و افسردگی

غذاهای پاییزی

غذاهای پاییزی خواص بیشماری برای حفظ سلامت ما در این فصل دارند و اصطلاح سوپرفود برای این غذاهااستفاده می شود چون سرشار از مواد مغذی ضروری جهت افزایش انرژی هستند و برای مبارزه با بیماری و بهبود خلق و خو نیز موثرند.سوپرفودها از بیماری های مزمن جلوگیری می کنند، بینایی را بهبود بخشیده و حتی حضور ذهن ما را بهتر می کنند. پس آنها را بشناسیم و در رژیم غذایی خود بگنجانیم:

تره فرنگی: اکثر ما می دانیم که مصرف سیر و پیاز منجر به پیشگیری از ابتلا به بیماری های قلبی می شود و آنهم به دلیل این که پلی فنول موجود در آنها از رگ های خونی در برابر آسیب اکسیداتیو محافظت می کند. تره فرنگی نیز از خانواده پیاز است که سرشار از ویتامین کا بوده و مصرف آن خاصیت ضد سرطانی دارد. ضمن این که سلامت استخوانها را نیز بهبود می بخشد.

کلم بروکلی: روی موجود در این سبزی منجر به افزایش توان دفاعی بدن در برابر بیماری هایی مانند سرماخوردگی و آنفلوآنزا می شود. فیبر موجود در کلم بروکلی همچنین برای حفظ سلامت دستگاه گوارش مفید است.

شلغم: شلغم ازجمله ریشه‌های خوراکی سبزیجات است که می‌تواند در روزهای پاییزی جانشین مناسبی برای تربچه و کلم باشد. شلغم منبع عالی از ویتامینهای آ و کا و همچنین اسیدفولیک است و برای طعم دادن به آن می‌توانید از رازیانه، خرده نان و شکر قهوه‌ای استفاده کنید.

گریپ فروت: گریپ فروت بیش از ۷۵درصد ویتامین ث موردنیاز بدن را تامین می کند و منبع غنی از لیکوپن است. این رنگدانه‌های قرمزرنگ برای جلوگیری از سرطان نقش بسیار مهمی دارند، همچنین در این میوه مقدار زیادی پکتین وجود دارد که می‌تواند موجب کاهش کلسترول بدن شود. اگر به خوردن میوه‌های ترش‌مزه علاقه‌مند هستید، می‌توانید از نوشیدن یک لیوان آب گریپ فروت که سرشار از آنتی اکسیدان است لذت ببرید و اگر ترش بودن آب این میوه برای شما چندان لذتبخش نیست، می‌توانید آن را همراه با انواع مغزها و خشکبار مصرف کنید.

بادمجان: ناسونین، آنتوسیانین موجود در پوست بادمجان است که مشخص شده سلولهای مغز را در برابر استرس اکسیداتیو محافظت می کند. علاوه بر این، اسید کلروژنیک موجود در بادمجان، خواص ضد سرطان، ضد ویروسی و کاهنده کلسترول دارد.

کدو حلوایی: این گیاه مزایای تغذیه‌ای بیشماری دارد. کدو حلوایی سرشار از بتاکاروتن است که در بدن تبدیل به ویتامین آ می شود و در حفظ سلامت پوست، چشم و استخوانها بسیار موثر است. مصرف کدو حلوایی منجر به تقویت سیستم ایمنی بدن می شود و آنهم به دلیل وجود ویتامین ث و فیبر موجود در آن است.

انار: مطالعات نشان داده‌اند که مصرف انار میتواند منجر به جلوگیری از آسیب های گردش خون با کاهش تجمع چربی های مضر در عروق شود. در واقع مصرف منظم انار با سلامت قلب ارتباط دارد.

قره قاط: این میوه سرشار از آنتوسیانین‌ها برای کاهش التهاب در بدن است. مصرف قره قاط سلامت مثانه را بهبود می بخشد و سدی است در برابر ابتلا به سرطان سینه، روده بزرگ، سرطان ریه و سرطان پروستات.



وجدان راهنمای بی نظیر و قاضی بی طرفی است

• مونتسکیو

دوست لوزالمعده

پانکراس یا لوزالمعده نقش اساسی در فرایند هضم ایفاء می کند و در پشت معده در حفره شکمی واقع شده است.لوزالمعده در تنظیم قندخون نقش مهمی دارد. از اینرو حفظ سلامت آن برای عملکرد موثر سایر اعضای بدن ضروری است.البته لوزالمعده به دلیل مشکلاتی نظیر سنگ صفرا یا دیابت ممکن است به خوبی عمل نکند .از اینرو باید به تغذیه درست برای حفظ سلامت لوزالمعده توجه شود. در ادامه به برخی مواد خوراکی مهم برای حفظ سلامت این عضو مهم بدن اشاره می شود:

سیر: سیر حاوی مواد مغذی سودمندی نظیر سولفور، اُلیگوساکاریدها، فلاونوئیدها و سلنیوم است که همگی برای بافت لوزالمعده خوب هستند. از اینرو مصرف این ماده غذایی توصیه می شود.

گیلاس: این میوه خوشمزه برای حفظ سلامت لوزالمعده ضروری است. گیلاس سرشار از آنتی اکسیدان و POH است که می توانند به مقابله با سرطان لوزالمعده کمک کنند.

سبزیجات چلیپایی: کلم بروکلی سرشار از فلاوونوئیدهای آپی ژنین و لوتئولین است که می‌تواند مانع از تشکیل سلول سرطان لوزالمعده شود. بنابراین برای حفظ سلامت لوزالمعده مصرف گل کلم و کلم پیچ هم بسیار توصیه می شود.

سیب زمینی شیرین: این ماده خوراکی موجب تقویت عملکرد لوزالمعده شده و احتمال ابتلا به سرطان لوزالمعده را کاهش می دهد. این خوراکی به طورطبیعی حاوی آنتی اکسیدان است که برای لوزالمعده مفید است.

پیاز: سرشار از فلاوونوئیدهای است که ترکیبات ضدسرطانی هستند. سولفور موجود در پیاز می‌تواند به حفظ سلامت لوزالمعده کمک کند.

پونه کوهی: حاوی ترکیب ضد هیپر گلیسمی (ضدافزایش قندخون) است که در مقابله با سلولهای سرطان لوزالمعده موثر است.

زردچوبه: التهاب در لوزالمعده از طریق زردچوبه قابل کنترل است. همچنین این ماده می تواند به تحریک تولید انسولین و کاهش قندخون کمک کند.

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

دزدگیرها...

درک دقیق و آسیب شناختی واقعیتهای به ظاهر عادی و مستمر و ـ شاید! ـ نادیده انگاشته شده در لایه‌های تودرتوی بحرانهای پنهان مانده، به داستان نویس پرتجربه "محمد آزادی" توانمندی نوشتن داستانهایی چون "دزدگیرها..." را می‌بخشد. وسعت و عمق دیدگاه و ذهن خلاقش را در همه داستانهایی که طی چند سال گذشته به قلم او در این صفحات به چاپ رسیده است در یافته‌ایم.

محمد آزادی ـ تهران

همزمان دزدگیرهای چند خودرو با صداهای کوتاه و بلند، ممتد و منقطع به صدا درآمدند. یکی دو شبح خواب آلوده در تاریکی اتاقها پشت پنجره‌ها ظاهر شدند و چشمهایشان را مالیدند. سرهایشان رابیرون آوردند و به چپ و راست کوچه گردن کشیدند. دکمه‌ای را روی جاکلیدی فشار دادند و مثل مسخ شده‌ها با حرکتی آهسته و نامتعادل از مقابل پنجره‌ها پس رفتند. زن که همراه شوهرش از خواب پریده بود به همسرش که سراسیمه بیرون می‌دوید گفت:

ـ حداقل شلوارت را بپوش! یک وقت زن و بچه مردم توی کوچه تو را با این وضع نبینند!

شوهرش که نه تمایل و نه اصلاً فرصت چنین کاری را داشت گفت:

ـ این وقت شب فقط دزدها و گربه‌های ولگرد بیرون هستند تا من بخواهم شلوارم را بپوشم، دزدها کار خودشان را کرده‌اند...

هراسان و آشفته بیرون دوید و بعد از چند دقیقه نفس زنان برگشت و توی اتاق آمد و گفت:

ـ گربه بود!

همسرش که از آماده باش آزاردهنده و چند هفته‌ای شوهرش به ستوه آمده بود گفت:

ـ بگیر بخواب! اگر با هر سر و صدایی بپری بیرون که دیگر خواب و آسایش نداریم. وقتی دزدها ببینند چیزی داخل ماشینت نیست می‌روند دنبال کارشان. یک ماه است که کارت شده بیدارباش و می‌خواهی دزد بگیری! همسایه‌ها را ببین؛ هیچ کدامشان غیر از تو بیرون می‌آیند؟

مرد رفت توی رختخواب و گفت: دو تا ماشینی را هم که چند شب پیش از کوچه بغلی برده‌اند هیچی داخلشان نبوده... ماشینها را می‌برند که سرقت و آدم ربایی بکنند یا مواد مخدر جابجا کنند.

زن با دهانی خشک و صدایی خسته گفت:

ـ ماشین ما به درد این کارها هم نمی‌خورد چون وسط راه خاموش می‌شود!

مرد با خمیازه و لحنی حسرت بار گفت:

ـ ای کاش دزدها این موضوع را می‌دانستند و از حال و روز ما خبر داشتند. ای کاش می‌دانستند که سه قسط آخرش را هنوز نداده‌ایم، ای کاش...

"ای کاش"های حسرت بار مرد را صدای دزدگیر دیگری قطع کرد. زن پیش از هر واکنش و اقدامی از سوی شوهرش، گفت:

ـ از همین پنجره نگاه کن. خودمان که خواب و آسایش نداریم؛ حداقل همسایه‌ها را بیدار نکن!

مرد از توی رختخواب بلند شد و گفت:

ـ از پنجره به کل کوچه دید ندارم. طوری می‌روم که همسایه‌ها اذیت نشوند. شاید دزدها پشت ماشینهای دیگر کمین کرده باشند!

زن با لحنی دلسوزانه و مهربان پرسید: با این زانو دردت فقط خودت را اذیت می کنی.

مرد از روی ناچاری گفت:

ـ چاره دیگری هم دارم؟

زن پیشنهاد کرد: اگر نوبتی هر شب یکی بیدار می‌ماند، بهتر نبود؟

مرد پاسخ داد: فرقی نمی کند، هر وقت دزدگیرها صدا کنند باید تمام راننده‌ها که ماشینشان را توی کوچه پارک کرده‌اند بیدار شوند و دکمه خاموش دزدگیر را بزنند...

با هر زحمتی بود دست به زانو از طبقه سوم پایین رفت و دقایقی بعد برگشت و درجواب همسرش که بیدار و پرسشگر روی تشک در انتظارش نشسته بود، گفت: هیچی نبود!

زن به تندی با حالتی عصبی دراز کشید و گفت: پس راحت بگیر بخواب.

مرد سر جایش برگشت و پتو را روی سرش کشید و گفت: احتمالاً دزدها دارند هوشیاری کوچه و محل را محک می‌زنند.

زن که گیج خواب بود و چشمها و سرش سنگین شده بود، گفت:

ـ هرچقدر فکر و خیال کنی و حدس و گمان بزنی بیشتر خواب از سرت می‌پرد و متوهم و بلاتکلیف می‌مانی. بخواب که ساعت شش باید بیدار بشوی و بروی سر کار.

مرد با ناله و شکوه گفت:

ـ ای داد! مردم ماشین دارند ماهم ماشین داریم! روز و شب برایمان نگذاشته. می ترسم آخر بلای جانمان بشود... اگر پول بیشتری داشتیم می‌رفتیم آپارتمانی اجاره می کردیم که هم آسانسور داشته باشد و هم پارکینگ.

زن با طعنه و دلخوری گفت: لابد با این حقوقی که نمی گیری! هنوز حقوق سه ماه گذشته‌ات را نداده‌اند. هیچ کدامتان هم صدایتان درنمی‌آید! انگار آرد توی دهانتان گذاشته اید!

صداهای بلند و بریده و بعد صدای التماس گونه‌ای از ته کوچه بلند شد. پنجره‌ها یکی یکی روشن و باز شدند. آدمهای خواب آلوده و نیمه هوشیار پشت پنجره‌ها ایستادند. بعضی از زنها بچه‌هایی را که خوابزده و بیدار شده بودند آرام می کردند. درها باز شدند و مردها و حتی زنها خانه هایشان را رها کردند و به سمت خانه‌ای رفتند که سر و صدا از آنجا بیرون می‌آمد. مرد پتو را کنار زد و به تندی از جایش برخاست و گفت:

ـ لااله الا الله. عجب شبی!

زن برخاست و به شوهرش که داشت از منزل خارج می‌شد گفت: بگیر بخواب. به تو چه ربطی دارد؟! شاید دعوای خانوادگی باشد...

صدایی از بیرون آمد که می گفت: خانه حاج کمال آقا؛ خانه حاج کمال آقا را زده اند!

بعد صدای بلندتری شنیده شد که تکرار می کرد: نزنید... نزنید... مسئولیت دارد!

مرد کفشهایش را پوشید و گفت:

ـ این وقت شب دعوای خانوادگی کجا بود؟! مثل اینکه دزد گرفته‌اند... شنیده‌ای که چند شب پیش دو کوچه پایین تر از ما چند خانه را خالی کرده اند؟

زن فوری پاسخ داد:

ـ دومین باری بود که خالی می کردند!

مرد دست به دستگیره در ایستاد و با تعجب پرسید: همین خانه‌ها را؟

همسرش توضیح بیشتری داد و گفت:

ـ بله، یکی از خانه‌ها را به فاصله یک ماه دو بار خالی کرده‌اند. دوربین مداربسته و درهای ضدسرقت هم داشته اند!

مرد در را باز کرد و گفت:

ـ دیگر هیچ جا امن نیست. تو بخواب. من می‌روم ببینم چه خبر شده. زود برمی گردم.

مرد میان مردم محل افتاد و همراه با دیگران

هرگز با کسی که همه چیزش را از دست داده، ستیز نکنید

● ماریکان منصور

به سمت ته کوچه رفت. در انتهای کوچه جلو در منزل حاج کمال آقا، اهالی محل حلقه‌ای تشکیل داده بودند و هر کدام با فشار شانه و پهلو به دیگری سعی داشت وسط حلقه را ببینند. جوانی ژولیده و کثیف روی زمین افتاده بود و عکس دختربچه‌ای را که وسط یک کیف پول خالی و پاره بود به جمعیت نشان می‌داد و التماس می کرد که به خاطر آن بچه رهایش کنند و آبرویش را نبرند.

یک لباس تبلیغاتی اهدایی که آرم و نام یکی از موسسات روی سینه و پشت آن چاپ شده بود به تن داشت. با وجودی که یک نفر نور تلفن همراهش را روی سر و سینه سارق انداخته بود، نام و آرم این موسسه مالی آنقدر کثیف بود که خوانده نمی‌شد! یک جفت کتانی سیاه به پا داشت که انگشت شست پایش از آن بیرون زده بود و یک شلوار جین که سر زانوهایش سوراخ بود. پسری داشت به پلیس و کلانتری زنگ می‌زد و یک نفر فداکارانه خودش را بین دزد و جمعیت قرار داده بود تا مرد جوان را در برابر ضربات مشت و لگد جمعیت حفظ کند. حاج کمال آقا کیف جوان سارق را گرفت و به عکس دختربچه خیره شد و گفت:

ـ زن و بچه هم که داری! خجالت نمی کشی نان حرام سر سفره شان می‌بری؟!

یکی از همسایه‌ها گونی سارق جوان را باز کرد. یک دوچرخه پلاستیکی و دو جفت کفش زنانه را بیرون آورد و با مشت توی سر دزد زد و گفت:

ـ خاک تو سرت! واقعاً ارزشش را دارد؟

حاج کمال آقا دو جفت کفش و دوچرخه بچه‌اش را دوباره توی گونی مرد جوان انداخت و پیچ تندی به گلوی گونی داد و آن را جلو سارق انداخت و گفت: برو دنبال یک کار حلال! این بار به خاطر دخترت تو را می‌بخشم...

یکی از همسایه‌ها مرد جوان را از زیر دست و پای جمعیت بیرون کشید و با یک پس گردنی و یک اردنگی او را فراری داد. دزد جوان از خدا خواسته، بی‌هیچ حرف و اعتراضی خودش را در یک چشم به هم زدن در تاریکی کوچه گم کرد.

گشت موتورسوار با یک ترک نشین از راه رسید و کنار جمعیت که هنوز متفرق نشده بود، ایستاد و مامور پرسید: شما زنگ زده بودید؟

پسر جوانی که به مامور نزدیکتر بود پاسخ داد: بله سر کار، ما بودیم. همسایه‌مان دزد گرفته بود...

گشت موتورسوار یک نگاه کلی به جمعیت کوچه انداخت و پرسید: سارق کو؟

همان پسر جوان همسایه شان را که از وسط جمعیت بیرون آمده بود و داشت به آنها نزدیک می‌شد نشان داد و گفت: دزد به خانه حاج کمال آقا زده بود. لطفاً از ایشان بپرسید.

مامور از حاج کمال آقا پرسید: شما دزد گرفته بودید؟

حاج کمال آقا پاسخ داد: بله، جناب سروان. دزد به خانه ما زده بود. البته چیز زیادی بر نداشته بود. توی حیاط بود که دزدگیر فعال شد و او را گرفتیم...

مامور پرسید: پس سارق الان کجاست؟



حاج کمال آقا با خونسردی گفت:

ـ ولش کردیم رفت سر کار!

مامور با تعجب پرسید:

ـ همینطوری ولش کردید و رفت؟

حاج کمال آقا بی‌توجه به اعتراض مامور گفت: بله جناب سروان، چیزهایی که دزدیده بود ارزش زیادی نداشت. توی میدان شوش در نهایت بیست هزار تومان ازش می‌خرند!

مامور حرفهای حاج کمال آقا را صورتجلسه کرد و به دست او داد و گفت: پس لطفاً این ورقه را امضا کنید و بنویسید که شکایتی ندارید.

حاج کمال آقا فوری ورقه را امضا کرد و به مامور برگرداند. مامور گفت:

حواستان باشد! ماشین دزدی و سرقت از منازل زیاد شده. اشیاء قیمتی و پول نقد خودتان را در منزل نگهداری نکنید. پول و اموالتان را در بانک یا گاوصندوقهای امن بگذارید!

مرد میانسالی از وسط جمعیت گفت:

ـ سر کار، این جورجاها هم دیگر امن نیست! من در کارخانه‌ای کار می کردم که یک ماه پیش دزدها با جرثقیل آن هم در روز روشن گاوصندوقهایش را بردند. دزدگیر آنجا با تلفن به کلانتری محل و موبایل صاحب کارخانه وصل بود! بعد از این دزدی به ما گفتند کارخانه ورشکسته شده و عذر صد و پنجاه کارگر را خواستند...

مامور که از جمعیت دور می‌شد گفت:

ـ به هر حال خودتان هم مواظب باشید و نکات ایمنی و احتیاطی را رعایت کنید. دزدها هر روز با ترفندهای جدید سرقت می کنند.

اهالی محل یکی یکی راهی خانه‌های خودشان شدند. یکی دو نفر هم جلو در منزل حاج کمال آقا ماندند تا بحث دزد ودزدی را ادامه بدهند. زن از شوهرش که با کلی اطلاعات جدید برگشته بود، پرسید: چه خبر بود؟ چرا اینقدر دیر کردی؟

شوهرش گفت: دزد گرفته بودند.

زن پرسید: تحویلش دادند؟

شوهرش گفت:

ـ نه، قبل از اینکه مامورها برسند، آزادش کردند که برود...

زن با ناباوری پرسید:

ـ چرا گذاشتند برود؟ ما که از دست آنها شب و روز نداریم. یک نفر را هم که گرفتند آزادش کردند؟!

مرد با لحنی ترحم آمیز گفت: بیچاره آشغال جمع کن بود. زن و بچه داشت. خیلی هم التماس کرد. دو جفت کفش زنانه و یک دوچرخه پلاستیکی از حیاط حاج کمال آقا دزدیده بود...

زن با سرخوردگی گفت:

ـ اگر قرار باشد با دزدگیرها و قفل فرمان و درهای ضدسرقت باز هم اموال مردم را ببرند پس دزدگیر ماشینت را خاموش کن و راحت بخواب تا جای بهتری پیدا کنیم.

مرد از پنجره نگاهی به اتومبیلش کرد و دکمه قرمز ریموت کنترل را فشار داد. چند برگ نارون از شاخه‌ها رها شدند و روی سقف و شیشه جلو ماشینش افتادند و آرامش وهم انگیزی به کوچه دادند...

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌ها و داستانک‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً، می‌توانید داستان‌ها و داستانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی.

همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیتهای ادبی و هنری تان را با اضافه شماره تلفنتان بفرستید.

اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثر تان ارسال کنید.

از هر دری سخنی

*بدهی ۲/۵ میلیونی هر تهرانی!



درباره میزان بدهی شهرداری تهران تا به حال ارقام مختلفی اعلام شده است اما اخیراً محمدعلی افشانی شهردار این کلانشهر رقم این بدهی را ۵۶ هزار میلیارد تومان اعلام کرده و گفته است که از این رقم ۲۰ هزار میلیارد تومان بدهی شهرداری به سیستم بانکی است و بقیه هم بدهی به پیمانکاران و نیز مالکانی است که اراضی آنها در طرحهای شهرداری قرار گرفته است البته او این نکته را نیز گفته است که در برابر این بدهیها شهرداری مطالباتی هم از جمله از دولت دارد که به نسبت بدهیها چندان چشمگیر نیست. با این حساب حتی اگر فرض کنیم در حالتی خوشبینانه ۱۶ هزار میلیارد تومان هم کل طلبهای شهرداری باشد و جمعیت تهران را هم (بدون شهرهای اطرافش) ۸ میلیون نفر در نظر بگیریم، هر شهروند این شهر همین حالا دو و نیم میلیون بدهکار است! یا به بیان دیگر سهم هر شهروند از این بدهی کلان دو و نیم میلیون تومان است البته شهردار نگفته است با توجه به تکمیل ظرفیتهای تهران برای بارگذاری جدید و بخصوص فروش تراکم اضافه و... چگونه می‌خواهند این بدهی را بپردازند.

*مافیای هنر تست زنی!

یکی از گله‌های وزیر جدید آموزش و پرورش، نفوذ گسترده شرکتها و موسسات کنکور و مافیای کمک آموزشی در نظام آموزش و پرورش است که با استفاده از آموزش هنر تست زنی و چاپ صدها کتاب و جزوه کمک آموزشی و مراکز خصوصی مهارت تست زنی و آمادگی کنکور، به جان مهارت آموزی جوانها افتاده و با گردش مالی چند هزار میلیارد تومانی چنان قدرتی به هم زده‌اند که هیچ مقامی را تاب مقاومت در برابر آنها نیست. برای آنکه قدرت این مافیا را دریابیم به یک مورد بامزه و در عین حال عجیب و بیشتر شبیه جوک توجه کنید:

صبح چهارشنبه است و رضا رشیدپور در حال اجرای برنامه حالا خورشید و مروری بر مطبوعات است. وقتی نقل قولی را از وزیر آموزش و پرورش که تیتر یکی از روزنامه‌ها شده می‌خواند بدین مضمون که به گفته وزیر آموزش و پرورش حتی او هم حریف موسسات آموزشی و این مافیای گردن کلفت نشده است. با همان لبخند معروف او هم چند کلمه‌ای در تعریض این حرف اضافه می‌کند که این موسسات تنها هنر تست زنی را یاد می‌دهند و کلی تبلیغات دارند و حتی در همین صدا و سیما ارقام کلانی را صرف تبلیغات می‌کنند و به درآمدهای قابل توجه چند هزار میلیاردی می‌رسند و... نکته جالب ماجرا این است که به محض تمام شدن این بخش از صحبتهایش، یک آگهی به صورت زیرنویس از یکی از همین موسسات پخش می‌شود. پاسخی دندان شکن به رشیدپور و البته جناب وزیر از این بامزه تر ممکن نبود. نشانه قدرت همین به اصطلاح مافیای آموزشی...



*ژاپن اول، ایران ۹۸، لبنان ۱۰۰



انجمن بین‌المللی حمل و نقل هوایی اخیراً اطلاعاتی را منتشر کرده که بر اساس آن ویزای ژاپن در صدر فهرست معتبرترین گذرنامه‌های جهان قرار گرفته است. بر اساس این فهرست، دارندگان گذرنامه ژاپنی می‌توانند بدون ویزا به ۱۹۰ کشور جهان سفر کنند. پیش از این سنگاپور چنین رتبه‌ای را داشت که گذرنامه‌اش در ۱۸۹ کشور معتبر بود. گذرنامه ایرانی اما برای سفر به ۴۹ کشور معتبر است و نیازی به ویزا ندارد. رتبه ایران در بین ۲۰۱ کشور در حال حاضر در این فهرست رقم ۸۹ است. ژاپن رتبه اول، سنگاپور دوم، فرانسه، آلمان، کره جنوبی (۱۸۸ سوم)، دانمارک، فنلاند، ایتالیا، اسپانیا و سوئد (۱۸۷ چهارم) بریتانیا، آمریکا، اتریش، لوکزامبورگ، هلند، نروژ، پرتغال (۱۸۶ پنجم) و کانادا (۱۸۵ ششم) در رتبه‌های بعدی قرار دارند. مالزی (دهم ۱۸۰) ونزوئلا (۱۳۸ رتبه ۳۶) روسیه (۱۱۹ رتبه ۴۷) قطر (۸۵ رتبه ۶۰) عربستان (۷۵ رتبه ۷۰) چین (۷۴ رتبه ۷۱) سوئیس (۷۱ رتبه ۷۳) هند (۶۰ رتبه ۸۱) اردن (۵۰ رتبه ۹۱) مصر (۴۹ رتبه ۹۲) ایران (۴۳ رتبه ۹۸) و لبنان با ورود اتباع این کشور با گذرنامه ملی به ۴۱ کشور بدون نیاز به ویزا در رتبه ۱۰۰ این فهرست قرار دارند.

*حقوق ۹۵ درصد زیر ۳ میلیون

مدیرعامل صندوق بازنشستگی کشور گفت که ۹۵ درصد بازنشستگان عضو این صندوق زیر ۳ میلیون تومان حقوق می‌گیرند. بر اساس گفته او بیش از یک میلیون و چهارصد هزار بازنشسته عضو این صندوق هستند. به گفته او ۵ درصد اعضای این صندوق بالای ۳ میلیون و ۳ درصد اعضای نیز کمتر از یک میلیون و دویست و پنجاه هزار تومان دریافت می‌کنند. به گفته او به منظور همسان سازی حقوق بازنشستگان به ۳۰ هزار میلیارد تومان بودجه دولتی اضافه نیاز مندیم. حتماً می‌دانید که صندوق بازنشستگی کشوری شامل تمامی بازنشستگان نمی‌شود. چرا که تامین اجتماعی جداگانه مستمری بگیر دارد که شامل جامعه کارگری و مشمولین بازنشسته تامین اجتماعی است که رقم بسیار بیشتری را شامل می‌شود. وزارت بهداشت ترتیبات خودشان را دارند و صندوق بازنشستگی نیروهای مسلح نیز جداست و صندوقهای بازنشستگی دیگری هم وجود دارد که به میزان قابل توجهی به بودجه دولت وابسته‌اند. اما جالب است بدانید که در همین صندوق بازنشستگی کشوری و در بین همان ۵ درصدی که بالای ۳ میلیون حقوق می‌گیرند، پرداختهای بالای ده میلیون تومانی هم کم نیست. می‌ماند برخی صندوقهای اعیان و اشراف مثل بخش نفت، سیستم بانکی، هیئت علمی، قضات و... که جای بحث آن در این نوشته که بیشتر طرف صحبتش فقیر فقراست، نیست!

*زد و خورد تهرانیها!



بر اساس گزارش اداره کل پزشکی قانونی استان تهران از ابتدای فروردین تا پایان مرداد امسال، یعنی طی ۵ ماه، بیش از ۴۴ هزار و سیصد نفر به خاطر آسیبهای ناشی از نزاع به این مرکز مراجعه کرده‌اند که ۵ درصد نسبت به مدت مشابه سال گذشته رشد داشته است که از این تعداد بیش از ۱۵ هزار و هشتصد نفر زن بودند.

باید رفتار ما نوعی باشد که احتیاج به پرسش از اصل ما نباشد

*دهه شصتی های مظلوم!



در بین جوانها رایج است که بر اساس نامهایی بر اساس دهه به تعریف وضعیت خود بپردازند. مثلاً می گویند دهه شصتی، دهه هفتادی، دهه هشتادی... بر اساس این تصمیم بندی دهه شصتیها، نسل محروم و مظلوم نامیده می شوند. مثلاً می گویند از کمترین امکانات برخوردار بوده‌اند. کسی تحویلشان نمی گرفته، بچگی نکرده‌اند. با بدبختی به دانشگاه می رفتند. سربازی بدی داشته‌اند، کار برایشان نیست، ازدواجهای نامناسبی داشته اند، تفریح برایشان عیب بوده و... و موارد دیگری از این دست که ریشه در رشد سریع جمعیت در این دهه داشته که نرخ آن نسبت به دهه قبل بسیار جهشی بوده. در این تقسیم بندی اوضاع دهه هشتادیها را از همه بهتر می دانند. جدای درستی یا نادرستی این گزاره اما وزارت کار اخیراً آماری را ارائه داده که می تواند تا حدی این گزاره را تقویت کند. بر اساس یافته‌های مرکز آمار و اطلاعات راهبردی این وزارتخانه از بررسی وضعیت نقش جمعیت دهه ۶۰ در بازار کشور به استناد سرشماری عمومی نفوس و مسکن ۹۵، جمعیت کشور بیش از ۷۹ میلیون و ۹۲۶ هزار نفر بوده که از این میان ۱۶ میلیون و ۸۰۲ هزار نفر آنان که معادل ۲۱ درصد جمعیت کل کشور به حساب می آیند، دهه شصتی بوده‌اند که سهم آنان از بیکاری ۵۳ درصد بوده است. جمعیت بیکاران کشور در سال ۹۵، ۳/۲۵۸/۲۱۵ نفر اعلام شده که ۱/۷۳۴/۷۱۵ نفر یعنی معادل ۵۳ درصد جمعیت بیکار، دهه شصتی بوده‌اند و نرخ بیکاری آنها ۱۸/۹ درصد بوده که ۷ درصد از نرخ بیکاری کل بالاتر است.

*آفتابه لگن ۷ دست شام و نهار...



شهردار تهران می گوید:

...روزی که به شهرداری تهران آمدم دقیقاً ۶۸۲۵۷ نفر به صورت رسمی و قراردادی در شهرداری مشغول به کار بودند که مجبور بودیم رقم قابل توجهی را در هر ماه حقوق بدهیم. ما این تعداد را بدون آنکه مشکلی درست شود و یا کاری بخوابد فعلاً به ۶۶۹۰۰ نفر رسانده‌ایم که نشان می دهد نه تنها در دوره جدید افزایش نیرو نداشته‌ایم بلکه تعدیل هم داشته‌ایم که تا پایان سال هم با تعداد دیگری خداحافظی می کنیم. در شهرداری ۲۷۴۳ نفر بدون ثبت حضور و غیاب حقوق می گرفتند و اکثراً بدون آنکه برای شهرداری و شهر کار کنند. ما این تعداد را به ۲۱۶ نفر رسانده‌ایم. در بین این تعداد افرادی هم که گردن کلفت یا منتسب به یک مدیر و یا از وابستگان سیاسی فلان و بهمان بودند کم نبودند. تعداد شاغلین در شهرداری تهران خیلی زیاد است. به عنوان مثال شهرداری استانبول با جمعیتی حدود ۲ برابر تهران و با چند میلیون توریست ورودی در سال، ۴۰ هزار نیرو دارد و ما با این میزان جمعیت پنجاه درصد بیشتر از آنها نیرو داریم.

*ماشاالله به این همه قانون!



ناهید تاج الدین نماینده مردم اصفهان در مجلس گفت در ایران حدود صد و ده سال است که نهاد قانونگذاری تاسیس شده و در این صد و ده سال حدود یازده هزار قانون تصویب شده است! فرانسه ۲۰۰ سال است که نهاد قانونگذاری دارد و آنها در این ۲۰۰ سال حدود ۳۸۰۰ قانون تصویب کرده‌اند.

ظاهراً علت عقب ماندگی! این کشور نسبت به کشور خودمان و علت قانون گریزی گسترده در فرانسه! در مقایسه با ایران خودمان که همه تابع قانون هستند و کسی وقت تخلّف از قانون را ندارد! همین کم کاری دولت و مجلس آنها در تصویب قوانین متعدد است؟!

*در عفولذتی است که...



سه جوان مست سوار بر خودرو در اوایل خرداد ۹۳ در حال ایجاد مزاحمت برای مردم و بویژه یک دختر بودند که دو نفر موتورسوار به آنها تذکر می دهند. آنها هم از ماشین پیاده شده و یقه آن بندگان خدا را می گیرند و دعوا که بالا می گیرد یکی از آنها به موتورسواران چاقو می زند و همگی سوار اتومبیل شده و فرار می کنند و در این حادثه جوان بی گناهی به نام سهراب به خاطر ضربات چاقو کشته می شود. چندی بعد مجرمین دستگیر می شوند و دادگاه آنها تشکیل و علی اصغر که مرتکب این قتل شده بود در سال ۹۶ به قصاص محکوم می شود و قرار بود که حکم در هفته گذشته اجرا شود. در روز اجرای حکم پدر، که طناب دار را خودش به گردن قاتل انداخته بود، تحمل این صحنه را در توان خود نمی بیند و قبل از اجرا طناب را از دور گردنش باز می کند. مادر مقتول هم اعلام گذشت می کند و می گوید: من نیز از قتل او گذشت می کنم. گرچه فکر می کردم با قصاص قاتل فرزندم آرامتر می شوم اما متوجه شدم که با گذشت او به آرامش بیکران دست یافته‌ام. فرزند من شهید امر به معروف بود و چه چیزی بالاتر از این که فرزندم شهید شده است.

گفتنی است که پدر و مادر شهید اعلام گذشت بی قید و شرط کرده‌اند. البته خدا کند که قاتل و همدستانش چنان توبه کنند که پس از این حتی دور کوچکترین گناه هم نگردند و به افراد مفیدی بدل شوند.

*رشد پول بیشتر از شبه پول



بر اساس آمار، رشد پول در مرداد ۹۷ در مقایسه با اسفند ۹۶، حدود ۱۹ درصد و در مقایسه با مدت مشابه سال قبل ۳۹/۷ درصد بوده، در حالیکه رشد نقدینگی در این مدت ۲۰ درصد بوده است. نقدینگی از دو بخش تشکیل شده: پول و شبه پول.

شبه پول به پولی که در شبکه بانکی به صورت سپرده سرمایه گذاری مدت دار، سپرده قرض الحسنه پس انداز و سپرده‌های متفرقه وجود دارد گفته می شود و پول به آنچه که در حسابهای سپرده نیست و در گاوصندوقها و یا در حسابهای جاری بانکی است که هر لحظه قابل برداشت و معامله است. بر اساس آمار مرداد ماه جاری از ۱۶۴۷ هزار میلیارد تومان نقدینگی، سهم پول ۲۳۲ هزار و سهم شبه پول ۱۴۱۵ هزار میلیارد تومان است. رشد پول نشان می دهد که بخش قابل توجهی از سرمایه‌ها از سپرده‌های بانکی به سمت بازارهای دیگر و اکثراً غیر مولّد کوچ کرده که خطرش بیشتر از رشد شبه پول است. ظاهراً برای کنترل غول نقدینگی به چیزی بیشتر از معجزه در اقتصاد ایران نیازمندیم!

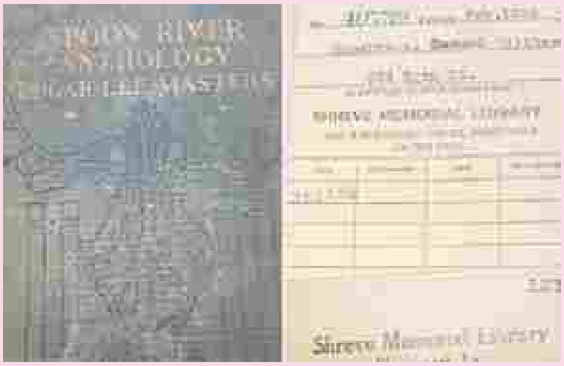
*چشم ما روشن یا بسته؟!



اگر این خبر راست باشد که باید نشست و حسابی به حال و روز اشتغال کشور خون گریه کرد. داشتیم سایت تابناک را مرور می کردیم که در بسته خبری ۱۹ مهر ماه خود چنین خبر عجیبی را منتشر کرده است: "یکی از پرسنل شهرداری منطقه... کرمانشاه با مراجعه به دفتر باختر عنوان کرد که من دارای مدرک دکترای تخصصی عمران هستم ولی به عنوان رفتگر در این منطقه شهرداری فعالیت می کنم. او که ۳۵ مقاله ISI پژوهشی معتبر هم دارد از عدم شایسته سالاری در سیستم مدیریتی کشور انتقاد کرد و گفت که متاهل و دارای یک فرزند و سرپرست پدر و مادرش هم به حساب می آید و زیر نظر یکی از شرکتهای پیمانکار شهرداری ۴ سال است که رفتگری می کند و یک میلیون و چهارصد هزار تومان هم حقوق اوست. البته در کنار آن هفت ترم هم هست که با حق الزحمه ناچیز به صورت حق التدریسی با دانشگاههای استان هم همکاری دارد.

سهراب صفادار

مشتری بدقول



مردی کتابی را از کتابخانه شـهر امانت گرفت اما ۸۴ سـال بعد آن را باز گرداند! شاید ضرب المثل ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است خیلی در این مورد صدق نکند. البته او کتاب را امانت نگرفته بود، بلکه مادرش در سـال ۱۹۳۴ وقتی که تنها ۱۱ سـال داشت این کتاب را از کتابخانه اصلی شهر گرفته بود. این کتاب مجموعه‌ای از اشـعار اسـت که برای گرامیداشت افراد فداکار یک شهر خیالی سروده شده است. ماجرا از این قرار است که این مرد برای کمک به گردگیری و تمیز کردن خانه پدر و مادرش، به منزل آنها رفت و در بین وسـایل، کتابی قدیمی پیدا کرد که یادداشـت و مهر کتابخانه روی آن دیده می‌شد. برچسب کتابخانه تاریخ ۱۴ آوریل ۱۹۳۴ را نشان می‌داد و آنجا بود که متوجه ماجرا شد. او تصمیم گرفت فوراً کتاب را به کتابخانه برگرداند که البته این کار جنجال زیادی به راه انداخت. سالها از آن ماجرا گذشته بود و دیگر هیچ مدرکی از نام و نشان این کتاب در کتابخانه ثبت نشـده بود. خوشبختانه مسئولان کتابخانه جریمه زیادی برای او در نظر نگرفتند. در واقع تنها باید ۳ دلار پرداخت می‌کرد، چرا که حداکثر مبلغ جریمه برای کتابهای امانت گرفته شده ۳ دلار است. نکته جالب دیگر این اسـت که این کتاب سالهاست که دیگر چاپ نمی‌شود و یکی از نسخه‌های چاپ اول است. به این ترتیب علاقه‌مندان می‌توانند دوباره به این کتاب دسترسی داشته باشند. ظاهراً مادر او در آن سـالها این کتاب را برای مطالعه و حفظ کردن شعری که معلمشان از آنها خواسته بود، امانت گرفته بود. اما مانند بسیاری از کودکان دبستانی، فراموش کرده بود آن را برگرداند.

بلیت ورودی جشن تولد



جشـن تولد کودکان معمولاً هیجان انگیز و مفرح و سـاده است و تنها وسایل لازم برای چنین جشنی یک کیک زیبا، چند بادکنک، کاغذهای رنگی و اسباب بازی هسـتند. افرادی که توان مالی برگزاری جشـن نداشـته باشند معمولاً راههـای دیگری را برای خوشـحال کردن کودک پیـدا می‌کنند. مانند یک گردش هیجان انگیز در شـهر. امـا یک مادر برای تامین هزینه جشـن تولد دخترش روشـی عجیب را انتخاب کرده که موجب خشـم و ناراحتی شـدید تمام همکاران و بسـیاری از مادران در شـبکه‌های اجتماعی شده است. نکته اول اینکـه او میهمانان را تنها دو روز قبـل از تاریخ تولد دعوت کرد، اما با این حال بیشترشـان دعـوت او را پذیرفتند. نکته دیگر این بـود که او یک بلیت ورودی برای افرادی که تمایل به شـرکت در میهمانـی دارند در نظر گرفته بود و میهمانان باید برای ورود به جشـن ۲۵ پوند پرداخت می‌کردند! مادران دوسـتان ایـن دختر از اینکه قبـل از قبول باید هزینه‌ای برای جشـن بدهند، ناراحت بودند، با این وجود بیشـتر آنها قبول کردند. اما پیامهای مادر به اینجا ختم نمی‌شـد. او به افرادی که با پرداخت ورودی موافقت کردند پیام دیگری فرستاد و گفت که حتماً باید علاوه بر ورودی، کادوی تولد هم تهیه کنند. اینجا بود که شهرت این مادر بریتانیایی همه جا پیچید. بیشتر مادران عقیده داشتند اگر توان برگزاری جشـن را ندارید نباید جشـن بگیرید یا می‌توانید میهمانان کمتـری دعوت کنید. خیلیها هم ترجیـح دادند مبلغ ورودی و کادوی تولد را برای فرزند خودشـان هزینه کنند. همه اینها باعث شـد که جشن تولدی که این مادر بریتانیایی انتظار داشت، برگزار نشود و فقط در میان مردم شهر خود محبوبیتی دو چندان پیدا کند!

نابودی گنج

"دختری با بادکنک قرمز" نام یکی از مشـهورترین نقاشـیهای نقاش معروف "بنکسی" است. این نقاشی یکی از محبوب‌ترین آثار موزه لندن است که چندی پیش به مزایده گذاشـته شد. طرح ساده این نقاشـی که دختری را در تلاش گرفتن یک بادکنک به شـکل قلب نشان می‌دهد، توانست نظر علاقه‌مندان و هنرمندان را به خود جلب کند و ارزشـی فراوان به آن ببخشـد. این نقاشی در سـال ۲۰۰۶ توسـط نقاش امضا و به فردی اهدا شده بود. اما اتفاقات در طول مزایده آنطور که انتظار می‌رفت رخ نداد. در ابتدای مزایده پیش بینی می‌شد که این نقاشی با قیمت حداکثر ۲۰۰ تا ۳۰۰ هزار پوند به فروش برسد، اما در کمال تعجب مزایده تا سـاعت ۹ شـب طول کشید و در نهایت به قیمت ۸۶۰ هزار پوند به فروش رسـید! اما این پایان ماجـرا نبود. به محض اینکه چکش فروش زده شـد، یک مکانیسـتم اتوماتیک که هیچ کس از آن خبر نداشـت و ظاهراً در داخل قاب تابلو نصب شـده بود، فعال شـد و مانند یک دسـتگاه





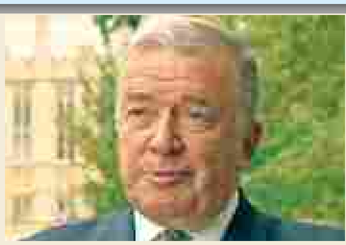
خردکن کاغذ، نقاشـی ۸۶۰ هزار پوندی را خرد کرد! نقاشـی در تکه‌های کاغذی باریک از پایین قاب خارج شـد. همه افراد حاضر شـوکه شـده بودند. اما این هم پایان کار نبود. این اولین بار در تاریخ بود که یک نقاشی به محض اینکه به فـروش رفت، ناگهان از بین رفت و همین حادثه باعث شد که شهرت این نقاشی چند برابر شـود. شاید باور نکنید اما داسـتان این مزایده عجیب سـبب شد که ارزش این نقاشی بسـیار بالاتر برود. در واقع نسـخه تکه تکه شده نقاشـی دختری با بادکنک قرمز از نسخه سالم آن ارزشمندتر است.





پرندگان ناهوشیار

اداره پلیس محله‌ای در آمریکا، از دریافت تماسهای مکرر در مورد پرندگان ناهوشیار به ستوه آمده است! ماموران پلیس منطقه **گیلبرت** اعلام کردند در تماسهای دریافتی، مردم از برخورد عجیب و مستقیم پرندگان به پنجره خانه، شیشه اتومبیل و تابلوهای سطح شهر خبر می‌دهند. به همین دلیل از عده‌ای جانورشناس و متخصص کمک گرفتند و بررسی انجام شده روی بعضی از پرندگانی که در اثر برخورد مرده بودند، نشان داد که حالتی شبیه به مستی و ناهوشیاری در بدن آنها دیده می‌شود. مشخص شد که این پرندگان علاقه خاصی به نوعی توت دارند که در این منطقه به وفور یافت می‌شود. هوای گرم باعث شده که این توتها پیش از موعد معمول و بیش از حد رسیده باشند و خوردن آنها سبب شده که پرندگان هوشیاری خود را از دست بدهند و باعث چنین اتفاقاتی شوند. این میوه‌ها شاید تاثیری روی پرندگان بزرگ نداشته باشند، اما پرندگان کوچکتر مانند کبوتر و گنجشک حتی ممکن است با خوردن این میوه که اکنون برای آنها سم است، جان خود را از دست بدهند. متاسفانه تنها کاری که می‌توان انجام داد این است که ماموران با کمک افرادی از سازمانهای مربوطه، همه درختان توت شهر را جمع کنند که تقریباً غیرممکن است. بنابراین از مردم خواستند در صورت مشاهده چنین پرنده‌هایی لزومی ندارد حتماً با پلیس تماس بگیرند، فقط سعی کنند از برخورد با آنها اجتناب کنند. پلیس گفت تنها در صورتی در مورد یک پرنده با پلیس تماس بگیرند که پرنده حداقل یک متر طول داشته باشد و در حال رانندگی با موتورسیکلت باشد!



ترس از اینترنت

نسل چهارم شبکه ارتباطی یعنی 4G که به لطف آن امکان استفاده از اینترنت با سرعت بالا فراهم شده است، کم کم جای خود را به نسل 4.5G و اکنون 5G می‌دهد. این خبر برای بسیاری خوشحال کننده است چون به معنی سرعت بیشتر و امکاناتی بی‌حد و مرز است. اما به تازگی از ممنوع شدن استفاده از محصولات کمپانیهای چینی در آمریکا و استرالیا خبرهایی به گوش می‌رسد. به لطف شبکه 5G می‌توان شهرهای هوشمند و حتی تماسهای هولوگرام را به واقعیت تبدیل کرد. اما بهترین شرکتهای حال حاضر در صنعت فناوری 5G، شرکتهای چینی هستند و این باعث نگرانی مسئولان برخی کشورها شده است. آنها نگران هستند که این سرعت شبکه بتواند به نحوی به امنیت آنها لطمه بزند و دسترسی بی‌حد و مرز یا حتی کنترل زیرساختها را در خاک کشورشان



برای شرکتهای چینی فراهم کند. "لرد وست" که سابقاً به عنوان وزیر امنیت مشغول کار بوده است گفت: "باید بدانیم که ریسک زیادی در این کار وجود دارد. بله، ما 5G را می‌خواهیم. اما باید همه اقدامات لازم برای اطمینان از امنیت را هم انجام دهیم". به همین دلیل او از دولت خواست تا هر چه سریعتر استفاده از محصولات کمپانیهای چینی را تا اطلاع ثانوی ممنوع اعلام کند. در ماه آوریل سال جاری بود که آمریکا محصولات شرکت چندملیتی چینی هوآوی و ZTE را که هر دو به فناوری 5G مجهز بودند، از فروش تجهیزات به دستگاههای دولتی منع کرد. در ماه اوت دولت استرالیا همین دو شرکت را از تامین سخت افزارهای ارتباطی در خاک استرالیا منع کرد و دلیل آن را "حفاظت از امنیت ملی استرالیا" اعلام کرد. آیا این نگرانی منطقی است؟ و یا صرفاً یک جنگ تجاری است؟

کتابخانه‌ای از جنس طبیعت



در قرن هجدهم میلادی در آلمان، همزمان با رونق یافتن صنعت چوب و قطع بی‌رویه درختان، نوعی از کتابخانه‌های جدید شروع به شکل گرفتن کردند. علاقه‌مندان به چوب و حفظ درختان شروع به جمع آوری نمونه‌ها و تکه‌هایی از چوبهای مختلف کردند و بجای اینکه آنها در همان شکل در محفظه‌های نگهداری قرار دهند، تصمیم گرفتند آنها را به شکل کتابهای کوچک و بزرگ بتراشند و در قفسه‌های بزرگ کنار یکدیگر بچینند. همچنین داخل این کتابهای چوبی فضای کوچکی هم تعبیه شده بود تا نمونه‌هایی از درخت مربوط به آن مانند برگها، دانه ها، میوه ها، گل و ریشه را درون آن قرار داده و نگهداری کنند. در برخی موارد راهنما و اطلاعاتی در مورد درخت و توضیحاتی در مورد آفاتی که ممکن است درخت به آن دچار شود نیز نوشته می‌شد. این کتابهای چوبی همانند کتابهای یک کتابخانه در قفسه‌ها چیده می‌شدند و در لبه هر کدام نیز نام و نوع چوب درج شده است. بدین ترتیب بود که کتابخانه‌های چوبی بوجود آمدند. این کتابخانه‌ها، فراتر از یک کتابخانه معمولی هستند. نمی‌توان آنها را مجموعه‌های از چوب دانست، بلکه مجموعه‌ای از اطلاعات باارزش در مورد این ماده طبیعی زندگی بخش هستند. در حال حاضر تعداد زیادی از این نوع کتابخانه‌ها در جهان وجود دارد که به دقت از آنها نگهداری می‌شود و بزرگترین آنها، مجموعه کتابهای چوبی ساموئل جیمز در دانشگاه ییل است که بیش از ۶۰ هزار نسخه از انواع کتابهای چوبی در آن نگهداری می‌شود. دومین کتابخانه بزرگ جهان به موزه سلطنتی آفریقای مرکزی واقع در بلژیک تعلق دارد که حاوی ۵۷ هزار کتاب است. همچنین موسسه تحقیقات چوب تاننن در هامبورگ نیز حاوی بیش از ۳۷ هزار نسخه کتاب چوبی است.



ما باید طبیعت را به چشم مادرمان بنگریم

• هومان هسه

گزارش سفر اختصاصی



۲۱

مجید کاظمی

خوانندگان ماجراجو:
شما هم می توانید سوالهای جالب خود را به شما ره تلگرام مجله ارسال و پاسخ آنها را از قایقران ماجراجو بگیرید

سوال کرده بودید که کمی از گذشته زندگیم براتون بگم، من هم گفتم که وقتي در آمريكا بودم حاصل پنج سال تلاشم را در سهام بانک صادرات سرمايه گذاري كرده بودم و وقتي ايران را ترک كردم، نيازي به فروششان نديدم كه آن موقع بالاي بيست هزار دلار ارزش داشت و قيمت سهام بانک صادرات درحال ترقي بود و فكر مي كردم بعدها با فروش تدريجي اون هزينه تحصيل در خارج را تامين مي كنم. يک عقل كل هم توي فاميل ما نبود كه بگه خب مومن پولتو با خودت ببر!

اما كمتر از يک سال كه به آمريكا سفر كردم انقلاب ۵۷ اتفاق افتاد و سهام بانک صادرات اينجانب هم به سر نوشت حكومت پهلوي پيوست و يک دلار هم از آن تلاش پنج ساله دستگيرم نشد و ...

در آمريكا هم كسي كه مايل به تلاش باشد، به مقصود مي رسد،پس بخشي با كمک بورس دانشگاه و بخشي با كار كردن نيمه وقت در مشاغل گوناگون، مشكل هزينه هايم حل مي شد، تابستانها را روزي شانزده ساعت كار مي كردم و آنقدر پس انداز داشتم تا نه ماه ديگر را رختخواب براي خوابيدن و غذا براي خوردن داشته باشم.



دانشجوي نابغه اي هم نبودم و تنها با تلاش زياد نمره‌ها را در حد قابل قبول نگه مي‌داشتم و در رشته هاي ورزشي هم همين طور بايد دو برابر بقيه تمرين مي كردم كه زير استاندارد نباشم.

بارها ديده‌ام چه استعدادهاي درخشاني به علت عدم پشتكار و مديريت درست، فنا شده و صاحبان آن استعدادها به فلاكت رسيده‌اند .

باري سفر با كاليپسو مثل آجر ديگري در بناي صبر و تلاش زندگي من هست و با هم همراه خوانندگان مجله اطلاعات هفتگي متر به متر اين اقيانوسها را طي خواهيم كرد!

✓**يكي از خوانندگان خواسته از موجوداتي كه در مسير مي‌بينيد بگوييد.**

يازده صبح، جمعه ۲۶ آوريل، هوا آفتابي، باد شديد، دما ۲۱ درجه و موقعيت:
شمال ۲۴،۵۲ مغرب ۱۴۵،۳۶

باد شديد ديشب، امروز دريا رو عصباني كرده و جفتک زياد مي‌ندازه، مثل اينكه نپتون ياد داشتمو ديد!... پرنده اي به جثه كلاغ، ولي با بالهاي ايروديناميک و پاهاي شبيه اردک و رنگ قهوه‌اي خاكستري، گاهي گداري ديده مي‌شه. گمان كنم پرنده الكاتراز باشه،بعداً در باره‌ش تحقيق مي كنم. بسيار ماهرانه و نرم پرواز مي كنه و خيلي نزديک به آب با بالا پايين رفتن موجها راحت مانور مي‌ده، هنوز نديدم چيزي از روي آب براي خوردن بقاپه، ولي گمانم اين هست كه در حال شكاره.

اصلاً روي آب نمي‌شينه و مدام در حال پروازه، بدون بال زدن وبا كمک جريان باد، شايد راز خسته نشدنش هم همينه.

اگر مسابقه پرواز بين پرنده‌ها بذارند، ترديد ندارم اول مي‌شه.

برام جالب اينه كه لانه يامحل خوابش كجاست، چون اينجا هزارها كيلومتر از خشكي فاصله داره و روي آب هم نمي‌تونه براي مدت طولاني بشينه چون، كوسه ببري يک لقمش مي كنه، خلاصه **اين پرنده براي اين ملوان پير و تازه كار، معمايي شده.** اون ته‌ها توي عمق آب پر ماهيه، ولي نمي‌شه ديد و من فقط يک نوعشو مي‌بينم.

اسمشو گذاشتم **ملخ ماهي، از آب به حالت پرواز مي‌پره بيرون و در ارتفاع، مثلاً ۵۰ سانت از آب از ده تا بيست متر پرواز مي كنه و دوباره ميفته توي آب و معمولاً گروهي هم اين كارو مي كنند**، گمانم براي فرار از صبحانه شدن ماهي هاي بزرگتر كه تعقيبشان مي كنند، اين كلک را ياد گرفته‌اند، معمولاً بزرگترهاشون به اندازه ۱۵ سانتي متر مي‌رسند و وقتي بيرون آب در حال پروازند، مخصوصاً با بالهاي شفاف، خيلي شبيه ملخند!

غير از اين دوتا موجود ديروز براي اولين بار يک جت هم ديدم كه در ارتفاع بسيار بالا پرواز مي كرد، نمي‌دونم باي باي منو ديدن يا نه.

اوايل نزديكتر به سواحل كاليفرنيا نفتكش يا كشتي‌هاي كانتينر را در مسافتهاي دور مي‌ديدم، ولي دوهفته ايست كه آنها هم قطع ملاقات كرده‌اند!

زندگي در شرايط طوفاني چطور هست؟

۱۱ صبح. شنبه ۲۷ آوريل، دما ۲۱ درجه سانتيگراد، هوا ابري، طوفاني و درياي شرور، موقعيت: شمال ۲۴،۴۵. مغرب ۱۴۶،۱۱

زندگي در شرايط طوفان؟ دقيقاً اين شرايط رو براتون مي گم،اما اول بگم با مقايسه با ديروز از طول و عرض جغرافيايي پيداست پيشرفت ناچيز بوده و با وجودي كه باد فراوان بوده ثابت ميشه، تنها باد زياد نيست كه عامل پيمودن مسافت مورد توجه هست بلكه جهت بادونوع آن هم تصميم گيرنده‌اند. منظور از نوع آن يعني، در روزهاي طوفاني تنها تلاش براي زنده ماندن و كاهش خسارت به قايق هست، تا پيمودن مسافت، از طرفي قايق هاي ساخته شده براي مسافت مثل كاليپسو براي ايمني طراحي شده‌اند تا سرعت.

كاليپسو سرعتش محدود است و به طور مثال وقتي سرعت به ۱۴ كيلومتر در ساعت كه رسيد، مهم نيست سرعت باد چقدر است چون سرعت قايق از اين مقدار تجاوز نمي كنه، چون آب متلاطم مثل جاده خاكي و پر دست انداز مانع سرعت بيشترش مي‌شه.البته ديروز باد زياد بود و خرد خرد هم زيادتر مي‌شد و قبل از اينكه هوا تاريک بشه مي‌دونستم با وجودي كه تنها بادبان دوم و جلو افراشته است، بازم بادبان زياده، چون كاليپسو دايماً سرشو مثل اردک توي آب مي كرد و بالا مي‌آمد.

پس تصميم گرفتم براي ايمني كلاً بادبان را حذف كنم و قايق را در اختيار باد و موج بگذارم، البته چاره‌ا ي نبود، بخصوص كه باد باز هم بيشتر شد.

حالا پايين يعني توي كابين، جهنمِ تكانها و صداهاي اعصاب خرد كن است.

ادامه دارد



سفر با كاليپسو مثل آجر ديگري در بناي صبر و تلاش زندگی من هست و با هم همراه خوانندگان مجله اطلاعات هفتگی متر به متر اين اقيانوسها را طي خواهيم كرد!

چندخبروحادثه

علی ملکی



دوستی از نوع دزدها

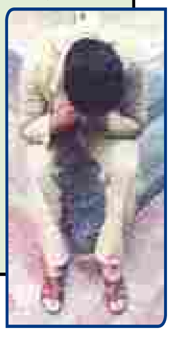
سـارقان کیف قاپ برای خالی کردن حساب طعمه هایشان شگرد عجیبی راه انداختند.

این سـارقان با مغازه داران و بخصوص میوه فروشان دوست می‌شدند و حساب طعمه هایشـان را از طریق کارتخوان مغازه دار خالی می کردند.چندی پیش زن جوانی با ارائه شکایتی به پلیس تهران گفت؛ هنگام عبور از خیابان موتورسیکلتی با ۲ سرنشـین کیفم را قاپیدند، درحالیکه در کیفم ۹۰۰ هزار تومان پول نقد و دو کارت عابر بانک به همراه رمزشـان بود و سـارقان همان روز دو میلیون و پانصد هـزار تومان پول داخل کارتهایـم را نقد کردند.سـپس کارآگاهان برای یافتن ردی از دزدان به بررسـی تراکنشـهای بانکی پرداختندو پی بردند که موجودی حسـاب مالباخته از طریق دسـتگاه کارتخوان یک میوه فـروش در تهرانپارس برداشـت شده اسـت.بدین ترتیب مغازه‌دار تحت بازجویی قرار گرفت و گفت: چند روز پیش با جوانی آشـنا شـدم، او چند بار از مغازه‌ام میوه سفارشی خرید و از این طریق طرح دوسـتی ریخت و چند روز پیش نزد من آمد و گفت مشـکلی بـرای خانواده‌اش پیش آمده و نیاز به پول نقـد دارد و برای همین اجازه دادم از دسـتگاه خودپرداز مغازه اسـتفاده کند و دو میلیون و پانصد هزار تومان نقد به او دادم. سـپس کارآگاهان با بررسـی دوربین مداربسته میوه فروشی، تصویری از چهره سـارق را به دسـت آوردند و وقتی تصویر روبروی شـاکی قرار گرفت،او گفت:خودش اسـت، اما آنها دو نفر بودند.کارآگاهان در ادامه تحقیقات متوجه شـدند آنها با همین روش از دسـتگاه پز مغازه دار دیگری هم استفاده و حساب این مالباخته را هم خالی کرده‌اند.بدین ترتیب کارآگاهان سـارق دوم را دستگیر کردنـد و با کشـف تعداد زیادی کارت عابربانک متعلق بـه مالباخته ها،او را به اداره آگاهی انتقال دادند تا دیگر همدسـتان او نیز دستگیر شوند. در حال حاضر هم سـارقان در بازجوییها به کیف قاپیهای سـریالی و همچنین دوستی با مغازه داران برای سوءاسـتفاده از دستگاه خودپرداز اعتراف کردند و تحققات تکمیلی برای شناسایی مالباختگان دیگر ادامه دارد.

دختر پشت کنکوری در دام سیاه

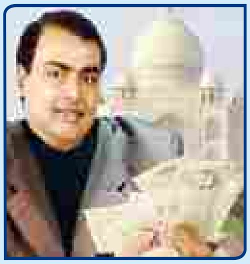
مردی که به بهانه مشاوره تحصیلی برای انتخاب رشته دختری را به خانه‌اش کشاند و او را مورد آزار و اذیت قرار داد، دستگیر شد.

چندی پیش دختر جوانی با ارائه شـکایتی از مشاوری که به بهانه انتخاب رشته او را مورد آزار و اذیت قرار داده بود شـکایت کرد.او در تشـریح ماجرا گفت: پیـش از کنکـور از مردی به نام محمود که خودش را مشـاور تحصیلی معرفی کرده بود، مشورت می گرفتم. قبل از آزمون حق المشاوره‌اش را پرداخت کردم و من حداکثر تلاشـم را در قبولی کنکور پشـت سر گذاشتم و بعد از آن محمود با من تماس گرفت و گفت که برای تعیین رشـته حتماً با او مشـورت کنم، چرا که اکثر پشـت کنکوریها بدون مشورت دچار مشکل می‌شوند و در رشته‌های مورد نظرشان قبول نمی‌شوند.من هم روز تعیین رشته با اوتماس گرفتم و او هم مرا به خانه‌اش دعوت کرد و سـپس به من آبمیوه تعارف کرد که پس از خوردن آن گیج شـدم و مرد جوان به زور مرا مورد آزار و اذیت قرار داد.با شکایت دختر جوان کارآگاهان پلیـس آگاهی تهران وارد عمل شـدند و مرد جوان را دسـتگیر کردند.او در بازجوییها به نقشه شیطانی‌اش اعتراف کرد و پلیس آگاهی با صادر کردن قرار قانونی وی را روانه زندان کرد.



خانه‌ایی به نام برج ۲۷ طبقه

یک تاجر مشهور هندی به همراه همسر و سه فرزندش در یک برج ۲۷ طبقه زندگی می کنند.



ایـن بـرج بزرگترین و گرانتریـن خانه در بمبئـی اسـت و در آن ۶۰۰ خدمتـکار در اختیـار این خانواده ۵ نفره هسـتند.رئیس خانواده مردی به نـام "موکش آمبان" ۶۱ سـاله و بیلیونر اسـت و ثروتمندترین مرد درهند محسـوب می‌شـود.او صاحب یک تیم کریکت نیز هسـت و هر سال بر دارایی هایـش افزوده می‌شـود. گفتنی اسـت این برج ۲۷ طبقه دارای اسـتخر و سالنهای ورزشی و دیگر امکانات رفاهی مجهز است.

دانشمند فیزیک کلاهبردار بود

یـک خواسـتگار قلابی که پس از جلب اعتماد دختـران جوان در فیس بوک و سـایت همسـریابی، نقشـه کلاهبرداری هایش را اجرا می کرد، بازداشت شد.

چندی پیش زن ۳۰ ساله‌ای به دادسرای تهران مراجعه کرد و گفت: مدتی قبل از طریق فیس بوک با مردی به نام علیرضا آشـنا شـدم که خودش را دانشمند فیزیک هسته‌ای و مقیم آمریکا معرفی کرد.

او گفت: برای انجـام پروژه‌های تحقیقاتی به ایران آمده‌ام و بعد از مدتی او را ملاقـات کـردم و در همین مدت کوتاه به من پیشـنهاد ازدواج داد و به این بهانه وارد خانواده‌ام شـد.او اعتماد خانواده‌ام را هم به خود جلب کرد و می گفت به خاطر کارش مجبور است مدام محل اقامتش را در شهرستانها تغییر دهد و بعد از مدتی علیرضا مدعی شـد به واسـطه روابطی که دارد می‌تواند با شـرایطی خاص برای من و خانـواده‌ام خودرو تهیه کند و بدین ترتیب ما بیش از ۱۰۰ میلیون تومان به عنوان ثبت نام اولیه به او دادیم. اما بعد از پرداخت پول علیرضا ناپدید شـد و در ادامه متوجه شدم او سکه‌ها و طلاهایم را هم به سـرقت برده است. با شکایت دختر جوان تحقیقات آغاز شـد و در بررسـی پرونده‌های مشابه در تهران، مشـهد، اصفهان، کرمان، گیلان و شـیراز اداره سـیزدهم پلیس آگاهی دریافتند، متهم فراری تحت عنـوان سـرمایه گذاری و پیش خرید خودرو و اقامـت در اروپا، از چندین دختر جوان کلاهبرداری کرده است. در ادامه بررسیها هم مشخص شد که وی متاهل است و دختری ۸ ساله دارد، اما چند ماه پیش خانواده‌اش را ترک کرده است. بدین ترتیب کاراگاهان او را شناسایی و دستگیر کردند.علیرضا پس از دسـتگیری به چندین فقره کلاهبرداری در شهرسـتانهای مختلف اعتراف کرد و گفت: از طریق فیس بوک و شـبکه‌های مجازی با دختران و زنهای سـاده‌لوح آشنا می‌شدم و خودم را دکتر، مهندس و یا استاد دانشگاه معرفی می کردم و در این مدت عـده زیادی از دختران و زنهای جوان را فریـب داده و از آنهـا کلاهبـرداری کرده‌ام. در پایـان معاون مبارزه با جعـل و کلاهبرداری پلیس آگاهی تهران گفت: کسـانی که در تهران، مشهد، سـمنان، گرگان، گیلان، شیراز، اصفهان و سـایر شهرسـتانها، فریب خورده‌اند و به دام این کلاهبردار افتاده‌اند می‌توانند با شـماره تلفن ۰۲۱-۵۱۰۵۵۵۱۳ تماس بگیرند و یا به پلیس آگاهی تهران بزرگ مراجعه کنند.



انسان باید بداند آنچه به دست آورد، دوباره از دست خواهد داد

● کنفسیوس

هیزم کشان جهنم درّه خشم

مصطفی گلیاری

محسن قبل از اینکه به خانه برسد، سیم کارتش را شارژ کرد. بعد به سوپری رفت تا تخم‌مرغ بخرد. کارتش را به فروشنده داد تا پول خریدش را بردارد. فروشنده کارت را کشید و با لبخند آن را سمت محسن گرفت و گفت: "موجودی کافی نیست." خیلی به محسن برخورد و گفت: "موجودی داره." فروشنده فیش کارتخوان را نشانش داد و گفت: "نوشته موجودی کافی نیست." و تخم‌مرغها را برداشت و سر جای خودش گذاشت. محسن خواست روی او را کم کند. گوشی‌اش را روشن کرد و رفت توی اسمس بانک. و دود از کله‌اش به افلاک رفت. محسنِ بینوا به جای اینکه شارژ دو تومنی انتخاب کند، شارژ بیست تومنی برداشته بود و حالا در حسابش فقط سه هزار تومان داشت. به فروشنده گفت: "کی میگه موجودی نداره؟ کارتخونت خرابه. میرم از بانک پول می‌گیرم میام." و با سرافکندی و خشم از فروشگاه به خانه رفت. وقتی وارد خانه شد، همسرش **فرزانه** فهمید او امشب برج زهرمار است. پرسید: "اخمت چیه؟" محسن گفت: "انتظار داری برات برقصم؟" فرزانه هم اخم کرد و پرسید: "تخم‌مرغ کو؟" محسن در اتاقش را با مشت باز کرد و چپید توی اتاق. فرزانه با خشم به پسرش گفت: "کارت باباتو بگیر برو تخم‌مرغ بخر." محسن داد کشید: "امشب شام کوفت بخورین." فرزانه جلو اتاق رفت و غرغر آغاز کرد: "مردم شوهر دارن ما هم شوهر داریم. همه‌ش بدبختی و محرومیّت. نمی‌دونم به درگاه خدا چه گناهی کردم که عقوبتم کرده و منو گیر شماها انداخته." محسن که در تاریکی نشسته بود، از جا جهید و به کلید برق سیلی زد و روشنش کرد و چشمهایش را که مثل چشم جلادها از حدقه بیرون زده بود، به زنش دوخت و چند ثانیه او را نگاه کرد بعد آهسته و با دندان غروچه گفت: "کسی تو رو به زور نگه نداشته. راه باز و جاده دراز!" فرزانه داد کشید: "قرار بود نون و تخم‌مرغ بخری. نخریدی، طلبکارم هستی. میگم کارتت رو بده بچه بره خرید کنه، می‌خواین شام کوفت بخورین؟ انتظار داری دست و پاتو ببوسم و خدا رو شکر کنم که شوهر باعرضه‌ای دارم؟" محسن به دیوار مشت کوفت. دردش آمد. فریاد کشید و گفت: "طلاق بگیر و زن یه مرد باعرضه بشو. مثل شوهرخواهرت که بقالی داره و سر مردم کلاه میذاره و سمند سوار میشه." فرزانه گفت: "حرف حق تلخه؟ لابد تو باعرضه‌تری که خر هم نداری سوارش شیم. اون بی‌عرضه‌س که سمند داره و واسه زنش آیفون خریده." محسن به بازوی او چنگ زد و هلش داد و گفت: "گمشو از جلو چشمم!"

فرزانه گریان و عصبی و جیغ زنان چند تکه لباس و خرت و پرت در ساکی انداخت و به پسرش نهیب زد: "چرا واستادی منو نگاه می‌کنی؟ کیف و کتابت رو جمع کن بریم خونه مامانم." محسن از اتاقش بلند گفت: "فرهاد جایی نمیره." فرزانه بلندتر گفت: "فرهاد بجنب بریم دنبال بدبختیامون." محسن گفت: "گفتم فرهاد جایی نمیره." فرزانه بال فرهاد را چنگ زد و او را پرت کرد و گفت: "جمع کن بریم." و خودش مشغول بستن کیف او شد بعد لباسهای مدرسه‌اش را روی او پرت کرد و گفت: "بپوش!" فرهاد با گریه لباس پوشید. مادرش دستش را گرفت و طرف در کشید. محسن به هال دوید و دست دیگر فرهاد را گرفت و محکم کشید و او را به اتاقش انداخت و در را بست و گفت: "می‌خوای بری، تنهایی برو. هرّی!"

فرزانه با گریه رفت. همسایه‌ها رفتنش را شنیدند و دست بر دست کوفتند.

جور دیگر:

اگر محسن دقت کرده بود و هنگام شارژ کردن تمرکز داشت، شارژ بیستی را جای دوئی انتخاب نمی‌کرد. فروشنده هم اگر از بچه‌های جور دیگر بود، بی‌اینکه مشتریهای دیگر متوجه شوند، فیش موجودی کافی نیست را به محسن میداد. محسنِ جور دیگر قبل از خرید موجودی کارتش را چِک می‌کند. اگر هم پیش آمد و دید موجودی کافی نیست، به او برنمی‌خورد چون کافی نبودن موجودی به معنی کافی نبودن شخصیت و اعتبار آدم نیست. فرزانه در جور دیگر وقتی می‌فهمد شوهرش عصبی است، گیر نمی‌دهد که چرا عصبی هستی. او قصد دارد شوهرش را آرام کند. محسن هم می‌توانست به جای اینکه بگوید انتظار داری برات برقصم، بگوید حواسم نبود و... جریان شارژ اضافی را تعریف می‌کرد. و فرزانه می‌فهمید ریشه ناراحتی او کجاست و دلداری میداد.

در جور دیگر زن و شوهر همدیگر را تحقیر نمی‌کنند. مقایسه هم نمی‌کنند. تحقیر و مقایسه انرژی منفی دارد و طرف را مکدّر می‌کند. وقتی بگوییم باجناقت از تو بهتر و باعرضه‌تر است، معمولاً مردهای کلیشه‌ای می‌گویند طلاق بگیر و برو دنبال یه شوهر باعرضه. در این دیالوگ متوجه می‌شویم که محسن به باجناقش حساس شده و حسودی می‌کند و انگ کلاهبرداری می‌زند و تلویحاً می‌گوید هر کس که پولدار است و سمند سوار می‌شود، دزد و کلاهبردار است.

در جور دیگر وقتی کسی عصبانی است و لجباز شده، با او بحث نمی‌کنیم چون نمی‌خواهیم توی کوره خشم او هیزم بریزیم. قهر هم نمی‌کنیم چون خانه محل استقرار ماست. اگر آن را ترک کنیم مثل پادشاهی می‌شویم که از کشورش قهر کرد و رفت و دیگری آمد روی تختش نشست. چه بسا زنی که به دلیل خیانت شوهرش از خانه می‌رود، دستی دستی راه را برای رقیب هموار و باز می‌کند.

در جور دیگر بچه‌ها را وارد کشمکش نمی‌کنیم. اگر زن و شوهری با هم مشاجره کردند، پیش بچه ملایم می‌شوند ضمناً از پدر یا مادرش بد گویی نمی‌کنیم... برویم ببینیم بعدش چه شد.

آتش بیاران:

فرزانه با چشم اشکبار و بابی آرتی به خانه مادرش رفت. مادر و خواهرش با حیرت به استقبالش آمدند و گفتند: "بازم دعواتون شد؟ روت دست هم بلند کرد؟ دستش بشکنه الهی! ذلیل شه الهی!" و مادر به پدر گفت: "پاشو یه جو غیرت داشته باش ببین این مرتیکه دختر تو چطوری نصفه شبی از خونه بیرون کرده." شوهرش از جلو تلویزیون گفت: "خودت یه زنگی بهش بزن ببین حرف حسابش چیه. ببین اگه جای زدنش کبود شده، همین امشب ببرش کلانتری فردا بریم پزشکی قانونی و حکم جلبشو بگیریم." فرزانه آهسته به مادرش گفت: "تو رو خدا شکایت نکنین ها! طلاقم میده از پسرم دور میشم." خواهرش گفت: "غلط می‌کنه. مگه شهر هرته؟ مهریه‌تو میذاریم اجرا. از قیمت سکه خبر داری؟ یه راست می‌فرستنش



هُلُفدونی آب خنک بخوره. سر چی دعواتون شد؟" فرزانه گفت: "هیچی به خدا. از راه با اخم و تخم رسید. خیلی ملایم پرسیدم چی شده؟ در و تخته به هم زد. پرسیدم تخم‌مرغ نخریدی؟ کارتت رو بده فرهاد بره بخره. داد کشید شام کوفت بخورین. یه کلمه گفتم خوش به حال خواهرم که چه شوهر خوبی داره. از حسودی ترکید و روم دست بلند کرد. نذاشت بچه رو با خودم بیارم. بچه‌م مثل ابر بهار گریه می‌کرد. می‌خواست با من بیاد یزید نذاشت. بچه رو پرت کرد و درو روش قفل کرد."

محسن بعد از رفتن فرزانه، به مادر خودش زنگ زد و اعلام کرد که دیگر از دست زنش به ستوه آمده و اگر کاری نکنند و طلاقش را نگیرند، یا او را خواهد کشت یا خودش را. مادرش مقادیری نفرین نثار فرزانه و خاندانش کرد و پرسید: "باز چی شده؟" محسن قصه شارژ اضافی و رفتن آبرویش را جلو بقال و مشتریها برای مادرش تعریف کرد و گفت: "این زن به جای اینکه درک کنه من فعلاً دستم تنگه، اُرد میده که کارتت رو بده برم پیتزا بخرم." مادرش گفت: "نصفه شبی واسه چی می‌خواست بره بیرون؟" و در ادامه پرسید: "حالا کجاس؟" محسن گفت: "رفت خونه ننه‌ش." مادرش گفت: "بچه رو بی‌شام گذاشت و رفت؟ دنبال بهونه‌س که بره اونجا. نمی‌دونم خبر مرگش اونجا چه خبره که مثل کفتر جلد پر می‌کشه میره اونجا. چی بگم والا آدم گناه مردم رو نشوره. میگن پسرخاله‌ش که قبلاً خواستگارش بوده، سر و کله‌ش پیدا شده. این روزا ندیدی سرش تو گوشی باشه؟"

محسن گفت: "همیشه خدا سرش تو گوشیه..." و با درنگ و تلخ گفت: "طلاقش میدم."

وقتی گوشی را گذاشت، مادرش به مادر فرزانه زنگ زد: "فریده خانم این چه دختریه تربیت کردی؟ پسرم خسته و کوفته از سر کار برگشته، خانم گیر داده که برم پیتزا بخرم. بعدشم بچه رو انداخته سر پسرم و از خونه زده بیرون. این رسمشه؟" فریده گفت: "نیّر خانم دخترم با کدوم گوشت و مرغ و برنج و روغن شام بپزه؟ دختر بزرگ نکردیم که شوهرش تو سختی نگرش داره کتک هم بزنه. شوهرم می‌خواست دخترم رو ببره کلانتری شکایت کنه. بدنش کبود شده. فکر کنم استخون دستش مویه کرده. روی دست و پای شوهرم افتادم که شکایت نکن. پدر نوه‌مونه." نیر خانم گفت: "برو تحقیق کن ببین کی زدتش. پسر من دست به زن نداره. پالون دخترت کج شده، با شوهر و بچه‌ش ناسازگاری می‌کنه." فریده عصبی‌تر شد و تهدید کرد که فردا شکایت می‌کنند که کتک زده، مهریه را هم اجرا می‌گذارند و تلفن را قطع کرد.

نیم‌ساعت بعد محسن به مادر فرزانه زنگ زد: "خودم اول وقت ازش شکایت می‌کنم که خونه رو ترک کرده. تو دادگاه محکومش می‌کنم. حکم می‌گیرم که پرینت گوشی‌شو بگیرم تا بفهمم از

هر وقت محسن کم می‌آورد به دیوار مشت و به در لگد و به کلید برق سیلی می‌زد. این آخرها یاد گرفته بود که به قتل و خودکشی هم تهدید کند. قهر و تهدید و خودزنی از ضعف افرادی است که خود را قوی می‌دانند

صبح تا نصفه شب با کی چت می‌کنه. طلاقش هم نمیدم. چند سال زجرش میدم و وقتی که جنون گرفت، با لگد بیرونش می‌کنم." مادر فرزانه هم کم نیاورد و او را شست و پهن کرد. فرهاد این جر و بحثها را می‌شنید و خودخوری می‌کرد. او صبح به جای اینکه به مدرسه برود، به مسیری دیگر رفت. از مدرسه به مادرش زنگ زدند که فرهاد به مدرسه نیامده. فرزانه و مادرش به کلانتری رفتند و ادعا کردند محسن بچه را زندانی کرده.

جور دیگر:

اگر آنها جور دیگری تربیت شده بودند، مادر زن و مادرشوهر وقتی می‌دیدند محسن و فرزانه دعوایشان شده، می‌پرسیدند چرا اوقاتتان تلخ است؟ و به جای اینکه او عروس را بکوبد و این داماد را، به هر دو محبت می‌کردند تا آتش خشم آنها سرد شود. بعد هر دو خانواده کمک می‌کردند تا آنها از بحران اقتصادی بگذرند. اما مادرزن از همان اول داماد را نفرین کرد، پدرزن هم که از تلویزیونش نمی‌گذشت، به شکایت و زندان فکر کرد. اگر آنها باخبر می‌شدند که دعوای آن شب به دلیل اشتباه در شارژ بوده، و اگر درک می‌کردند که سه ماه است حقوق محسن عقب افتاده و خودش بی‌تقصیر است، و اگر کارفرماها جور دیگر بودند، درک می‌کردند که به‌موقع پرداخت نکردن همین چندرغاز حقوق، خانواده‌ها را چه متشنج و دادگاهی می‌کند، مشکل محسن و فرزانه و خیلی از خانه‌های دیگر حاد نمی‌شد. محسن و فرزانه در تعریف کردن علت دعوا اغراق و تحریف کردند. مادر محسن دید تنور گرم است، به فرزانه تهمت کجی پالان زد. محسن هم آدمی است که هر وقت گیر می‌کند، خودزنی می‌کند. حتی تهدید کرد که یا طلاق یا قتل یا خودکشی. مادرش تربیت جور دیگر نداشت و به پسرش یاد نداده بود کسانی که تهدید می‌کنند، آدمهای ضعیف و زبونی هستند که شاید در ظاهر خشن و قوی به نظر برسند.

مادر محسن برایش عجیب است که زنی سر شب به خرید برود و به او تهمت می‌زند اما برایش عجیب نیست که محسن همسرش را با خشونت بیرون کرده. او حتی پول نداشت که با تاکسی برود. مرحله بعدی ناپدید شدن فرهاد است. فرزانه به جای اینکه دنبال بچه بگردد، زود تهمت می‌زند که محسن بچه را زندانی کرده. اگر کمی دقت داشت، می‌فهمید که کشمکش بیهوده خودش و شوهرش باعث شده فرهاد تاب نیاورد و برود.

پرده آخر:

فرهاد مدتی در خیابان گشته و ظهر به خانه خاله‌اش رفته بود. خاله فرناز از آنها خواهش کرد بگذارند مدتی پیش او زندگی کند تا حالش بهتر شود. محسن گفت تا وقتی که فرهاد عمه دارد، به خاله نیازی نیست. خاله و محسن بحث و دعوا کردند. در دعوا هم حلوا خیرات نمی‌کنند و همه کلماتش فلفل است و هندوانه ابوجهل. فرهاد را به خانه مادر محسن بردند. او تا توانست پیش فرهاد از فرزانه بد گفت و حتی او را زنی ننگین معرفی کرد. فرهاد در اوج رنج بود.

محسن به دادگاه احضار شد. قبل از اینکه قاضی حکمی بدهد، فرزانه شکایتش را پس گرفت. محسن بعد از دادگاه به او گفت: "با شکایتی که کردی، گور خودتو کندی." فرزانه قسم خورد که با شکایت مخالف بوده ولی مادرش که از حرفهای مادر محسن عصبی شده بود، مجبورش کرد شکایت کند. محسن گفت: "شکایتت به جایی نمی‌رسید ولی تو رو تو چشم من گاو سیاه کرد." فرزانه عذرها خواست و خواهش کرد او را ببخشد. محسن گفت: "می‌بخشمت به‌شرطی که تو هم مهریه‌تو ببخشی." فرزانه قبول نکرد و باز هم دعوایشان شد.

آنها به این دعواها عادت داشتند. بعد از هر دعوا چند روزی قهر بودند، آخرش یا فرزانه سر زندگی‌اش برمی‌گشت یا محسن به او زنگ میزد و می‌گفت جمع کن بیا خونه.

این بار محسن چشمش ترسیده. تا حالا فرزانه مهرش را اجرا نگذاشته بود. محسن حتی پول یک سکه نازک پارسیان را هم نداشت چه برسد به صد و چهارده سکه تمام بهار. می‌دانست اگر فرزانه به طور جدی دنبال مهریه‌اش می‌افتاد، او را زندانی می‌کردند پس تصمیم گرفت زنش را گول بزند تا مهریه‌اش را صلح کند ولی فرزانه هم سرش توی حساب کتاب بود و می‌دانست اگر مهریه‌اش را ببخشد، محسن او را بی‌جیره مواجب طلاق خواهد داد.

پیش‌بینی ما برای امثال فرزانه و محسن این است که آنها دوباره آشتی می‌کنند، دوباره دعوا و قهر و باز آشتی و قهر. چرا؟ زیرا بلد نیستند به جای اینکه دشمن هم باشند، از یکدیگر حمایت کنند. معمولاً سرنوشت بچه‌های در شرایط فرهاد، جالب نیست. ممکن است توسری خور و بی‌اعتماد به‌نفس شوند. شاید هم پرخاشگر و خلافکار شوند. احتمالاً زندگی زناشویی خوبی هم نخواهند داشت. در جزیره جور دیگر قبل از اینکه بچه‌دار شوند، به امکانات خودشان نگاه می‌کنند تا ببینند آیا می‌توانند بچه تربیت کنند؟ بعد آزمایش ژنتیکی و به امید خدا عقد و عروسی.

دوستان مهربان اطلاعات هفتگی درباره جور دیگر هفته پیش نظرهای خوبی دادند: تعداد کمی گفتند ازدواج کنند، بیشتر شما هم گفتید فقط دوست باشند.

انسان بدون تفکر هر چه را که به دست آورده دوباره از دست خواهد داد

• کفشیری

دختری زیر درخت سیب

قصه هفته

مصطفی گلیاری

کلیه اسامی مستعار و هر گونه تشابه، اتفاقی است



یک نفر دارد همان ترانه را می‌خواند. ذهنم بوی ساندویچ کالباس می‌گیرد و وارد خاطراتی می‌شوم که در سویت کوچکم اتفاق افتاد. آن روزها نقاش دوره‌گرد بودم. فارغ‌التحصیل دانشکده هنرهای زیبا... شغلی نداشتم که هر ماه حقوقی بگیرم و زندگی روتینی را دنبال کنم. آموزشگاههای نقاشی پر از لیسانسه‌های نقاشی بود که حاضر بودند با مزد کم کاری داشته باشند. من هم شدم نقاش دوره‌گرد و یکی دو هفته جایی اتراق می‌کردم و پُرتره مردم را سیاه‌قلم میزدم. گاهی هم یک مشتری گیرم می‌آمد که سفارش رنگ و روغن میداد. مزدم کفاف نمی‌داد. اول کرایه خانه را کنار می‌گذاشتم، بعد وسایل نقاشی می‌خریدم آن‌وقت هرچه اضافه می‌آمد، خرج شکمم می‌کردم که اشتهایش خوب بود ولی همیشه خالی بود و سمفونی قارقور برگزار می‌کرد. مدام گرسنه و لاغر بودم.

تا دوسال پیش از آن روزها زن و بچه و زندگی داشتم. گالری دو دهنه‌ای اجاره کرده بودم و ضمن فروختن تابلوهایم، آموزش هم میدادم. زندگی اقتصادی ما روی روال بود و زیاد تنگدست نبودیم ولی کم کم بلکه زیاد زیاد کارم از رونق افتاد و مجبور شدم خیلی از تابلوها را به مفت حراج کنم و مغازه را تحویل بدهم. زنم یک سال تحمل کرد آخرش گفت بیا دوستانه جدا شویم. هیچ حق و حقوقی هم نخواست. گیرم که می‌خواست. غیر از تعدادی تابلو که فقط خودم خریدارشان بودم، آهی در بساط نداشتم که به او بدهم. دوستانه طلاق گرفتیم و با پسرم از ایران رفت. از دوستان پولی قرض کردم و در پارکینگ ساختمانی بزرگ، سویتی کوچک اجاره کردم. وسایل زیادی هم نداشتم. یک تخت سفری، یک میز تحریر، وسایل نقاشی، و کمی هم چیزمیز آشپزخانه. زمستان بود. بخاری نداشتم. شعله‌های اجاق گاز را روشن می‌کردم ولی سرمای وجودم را هیچ شعله‌ای گرم نمی‌کرد.

در اتاق کوچکم چمباتمه میزدم و به خلأ فکر می‌کردم چون چیزی در ذهنم نبود. برای خلق اثری خوب انگیزه و ایده‌ای نداشتم. نقاشی کشیدن من به همین محدود شده بود که در خیابانها و پارکها و کافه‌ها پرتره مردم را بکشم و اسکناسی بگیرم. دیگر نقاشی کردن برایم هیجان نداشت. دلم می‌خواست زندگی خودم را روی بوم بریزم. تنها طرحی که برای این کار به ذهنم می‌رسید، بوم سفیدی بود که تمامش را با زغال سیاه کرده باشم.

شبها تا دیروقت چمباتمه میزدم و آن ترانه را بارها گوش می‌کردم. وقتی که خیلی گرسنه می‌شدم، به ساندویچی شبانه‌روزی دم مسجد می‌رفتم و ساندویچ کالباس و نوشابه می‌گرفتم. تا به خانه برسم، آن را می‌خوردم. و دوباره چمباتمه میزدم. چرت میزدم و خوابی می‌دیدم. بیدار می‌شدم و به شعله‌های گاز خیره می‌شدم و ساعتی بعد چرتی میزدم و خوابی می‌دیدم. بیدار می‌شدم و این پرونده تمام روز ادامه داشت. روز با بوی دود ماشینها شروع می‌شد. وقتی که دود زیاد می‌شد و سردرد می‌گرفتم، کولر را میزدم. یخ می‌کردم و خاموش می‌کردم. خودم هم مدتی بود که خاموش شده بودم. چرخ‌دنده‌های ذهنم زنگ زده بود. هیچ خلاقیّتی نداشتم. صفرِ صفر بودم.

راست است که می‌گویند عشق به هنر و به زندگی معنا می‌بخشد. همان‌طور که یک قصه یا شعر یا هر اثر هنری که با عشق قوام می‌یابد و جذّابش می‌کند، عشق می‌تواند زندگی را پر از التهاب و هیجان و جذابیّت کند. و من یکهو مبتلا شدم. کنار جوبی در خیابان انقلاب حوالی دانشگاه بساط کرده بودم و برای مشتری له‌له میزدم. هیچّی پول نداشتم. خانم جوان و زیبایی داشت رد می‌شد. ایستاد و به کارهایم نگاه کرد. پرسید: "چقدر طول می‌کشه صورت من رو بکشی؟" توضیح دادم که اگر از روی عکس بکشم، ده دقیقه. اگر خودش مدل شود، بیست دقیقه. گفت: "بیست دقیقه بهتره چون نیم ساعت وقت اضافی دارم." او را روی چهارپایه نشاندم و صورتش را میزان کردم. و تند تند مشغول زدن طرحش شدم. قلم با قدرت کار می‌کرد و کاغذ بدقلقلی نمی‌کرد. انگار دستم به طور خودکار داشت او را روی کاغذ می‌نشاند. قسم می‌خورم که آن بهترین کارم بود. سر پانزده دقیقه تمام شد. آن را تحسین کرد و پرسید: "چقدر میشه؟" گفتم: "راستش باید یه چیزی هم دستی بهتون بدم چون مدتها بود انگشتهام سرد و بی‌روح شده بودن. نمی‌دونم چه رمزی توی صورت شما هست که انگشتهای مرده منو زنده کرد."

گفت: "شوخی یا جدی؟" دستم را به شکل قسم خوردن گرفتم و گفتم: "جدی." تند رفت و وقتی برگشت دیدم از کافه فرانسه چای و کیک خریده. گفت: "اینم شیرینی نقاشی من."

عشق است و دست خودت نیست. وقتی بیاید، چاره‌ای جز تسلیم نیست. و عشق آدم را محترم و باادب هم می‌کند. سر همین وقتی که رفت، نه اسمش را پرسیدم نه تلفنش را گرفتم و نه گفتم "دلم را بی‌خبر می‌بری. کجای فتنه‌گر می‌بری..."او آمد و موتور مرا روغن‌کاری کرد و جلا داد و رفت. پاقدمش هم خوب بود. تا شب هفت مشتری راه انداختم که همگی از کارم خیلی راضی بودند. سر راه خانه رفتن ساندویچ کالباس و نوشابه گرفتم. در خانه ترانه همیشگی را گذاشتم و نصف ساندویچم را خوردم و ذوق نقاشی‌ام گل کرد. سه‌پایه را که مدتها بود غریب و بیکار افتاده بود، علَم کردم و بوم را رویش گذاشتم. از صورت او با تقلید از نقاشیهای گوگن طرحی زدم و با رنگهای گرم رنگش کردم. او را در باغی جادویی زیر درخت سیب نشاندم. خودم را لاغرتر از واقعیت کشیدم که داشتم غصه می‌خوردم. صورتم را زرد رنگ کردم. سه روز از خانه بیرون نرفتم تا تمام شد. اسم تابلو را گذاشتم "**گویند روی تو سعدی که زرد کرد**؟" تازه یاد گرسنگی افتادم. خواستم نصفه دوم ساندویچ را بخورم ولی رنگش تیره شده بود. دورش انداختم. عصر رفتم بساط کردم. تابلو را هم بردم. تا شب چند مشتری پیدا کرد که حاضر بودند پول خوبی بدهند. گفتم فروشی نیست. سفارشی است. شب آن را به خانه برگرداندم. و روزهای بعد هم با خودم بردم و نفروختم. هروقت به تابلو "گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد" نگاه می‌کردم، شور و التهابی عاشقانه می‌گرفتم و پرتره‌هایی که از مشتریها می‌کشیدم، روح و جذابیت داشت. گاهی به بعضی از مشتریهایم که نگاهی فهمیده داشتند، می‌گفتم مبتلای دختری شده‌ام که در این نقاشی است. آنها می‌گفتند خودمان فهمیدیم چون عکس خودت را هم کشیده‌ای. و من پرتره آنها را مجانی می‌کشیدم.

دیشب رعد و برق عجیبی بود. انگار ابرهای کله‌گنده و سیاه روی سقف خانه من بودند و هی رعد می‌ترکاندند. به خودم گفتم ابرها آدمهای عجیبی هستند. اول خودشان را آتش می‌زنند، بعد فریاد می‌کشند بعدش هم حسابی گریه می‌کنند. اما من

از آن عاشـقها نیسـتم که خودم را در آتش عشق بسـوزانم و گریه کنم. در عشـق هجران را دوست دارم چون دلم را ریش می کند و می توانم تابلوهای خوبی بکشم. آن شـب نتوانستم طرح خوبی بزنم. هر انحنایی را کـه روی کاغذ اتود می آوردم، میل داشت به انحنای چشم او تبدیل شود. حواسم به او پرت بود و از هنر دور شـده بودم. اما خوب بود. به او فکر کردن، مرا سرزنده می کرد.

ظهـر وقتی که آقای مالـک، یعنی صاحبخانه می‌خواست ماشـینش را از پارکینگ بیرون ببرد، زنـگ مـرا زد. ژولیده پولیـده بـودم. از لای در پرسـیدم: "جونم؟" گفت: "من امشـب ساعت ده یازده میام. یه مورد گیرم افتاده که سـاعت هشت میـاد. بهش میگم بیاد کلید خونه رو از تو بگیره." و کلید را به من داد. مردک با من مثل سـرایدارش رفتار می کرد. با لبخند گفتم: "یه وقت خانم بچه‌ها متوجه نشـن؟" گفت: "امروز فرستادمشون سفر و سرشون رو زدم به طاق طویله... راستی اگه تریاک مریاک و عرق مرق خواسـتی، بگو بسازمت. میگن امـورات هنرمندا بـدون نشـئه‌جات نمی گذره." گفتم: "مرسـی. اهلش نیستم." اگر جای من بودید، حتماً او را ضایع می کردیـد. من اینجور رفتارها را زیرسـیبیلی رد می کنم چون از جر و بحث و کلکل خوشـم نمی آید آن هم با این صاحبخانه که از ذوق و طنـز و ظرافـت بی‌نصیب بـود. آن روز قبل از هشـت به خانه برگشـتم تا وقتی که مهمان مالک آمد، پشت در نماند. با خودم فکر کردم احتمالاً سر و وضعی ناجور دارد و اگر جلو سـاختمان بایسـتد، همه خواهند فهمید جریان چیسـت. سـر ساعت هشت زنگم را زد. از پشت آیفون عذرخواهی کرد و توضیح داد که آقای مالک گفته کلیدش را از من بگیـرد. در را برایش باز کردم و گفتم در سـویتی هسـتم که در پارکینگ اسـت. خیلی سریع آمد و در زد. وقتی در را باز کردم، کیش و مات شـدم. او همـان دختری بود که در تابلو من زندگی می کرد. نگاهـم را دزدیدم و به روی خـودم نیاوردم. او هم به روی خودش نیاورد. وقتی که کلید را به او دادم، نگاه سریعی به او انداختم. فکر کنم خجالت کشیده بود. صورتش سرخ شده بود. در را بستم و پشت در سر خوردم و نشستم. نیم ساعت همانجور ماندم و به هیچ فکر کردم. بعد آرام بلند شدم و قلم را روی کاغذ کشـیدم. چیزی که در آمد، گیسویی بود که به شکل علامت سؤال در آمده بود. آن را کنار روی زرد سـعدی گذاشتم و ساندویچ کالباس خوردم و ترانه تکراری خودم را گوش کردم. صدای ماشین مالک را شـنیدم. خواسـتم از چشـمی نـگاه کنم. نکردم. خواسـتم صدایی نشـنوم. نشد چون آقای مالک ترانه‌ای می‌خواند: "رختخواب مرا مسـتانه بنداز. تو پیچ پیچ ره میخانه بنداز..."

آنقـدر بیـدار ماندم تا کمی پیـش از دمیدن سپیده صبح، او از ساختمان ما بیرون رفت. آن روز به نقاش دوره‌گرد مرخصی دادم و از عصر تا شـب فقـط راه رفتم و یک بند ترانه خودم را تکرار کردم. آن شب داروی آرامبخش خوردم و خوابیدم.

فردا عصر بیدار شـدم. کسل بودم. بار و بندیلم را برداشـتم و به محل بساطم رفتم. تابلو "سعدی" و "چرا" را هم بردم. هوا سـرد بود. مشتری نداشتم. مردم عجله داشـتند که در آن سوز و سرما زودتر به خانه برسـند. حلقم بغض کرده بود. سردم بود. داشتم فکر می کردم که یکی از تابلوها را آتش بزنم و خـودم را گرم کنم. صدایی شـنیدم: "آقا این دو تا تابلو فروشـیه؟" خودش بـود. مثل بار اول که او را دیده بودم، شـاد و سـرحال بود. گفتم: "فروشی نیست. سفارشـیه." کنارم نشسـت. کیک و چای دستش بود. سینی مقوایی را زمین گذاشت و گفت: "نیـم سـاعته دارم نگات می کنم. بـا من قهری؟" گفتم: "حـس و حال خودمـو درک نمی کنم. لطفاً تنهام بذار." گفت: "سـخت نگیر. هر کس قصه‌ای داره کـه ما ازش بی‌خبریم. مـن از کجا بدونم چرا تک و تنها تـوی اون دخمه زندگی می کنی؟ از کجا بدونیم چرا آقای مالک به زنش خیانت می کنه؟ تو از کجا می‌تونی درک کنی که چرا شـغلم اینه." فکر کنم چشمهایش خیس شدند. تکه‌ای کیک خوردم. جرعه‌ای چای هم پشـت بنـدش. خوردن را ادامه دادم. او هم مشغول شد. ساکت بودیم. آخرین قطره چای را خوردیم. گفتم: "مرسی. چسبید." گفت:

"شـاید دوست داشته باشـی بهت بگم بابام یا مامانم بیماری خاص داره و داروهاش خیلی گرونه و مجبور شـدم این شغل رو داشـته باشم. شایدم بخوای قصه رو هندی‌تر کنم و بگم پسـر کوچولوم رو گـروگان گرفتن و گفتن باید براشـون کار کنم وگرنه بچه‌م رو می کشـن. زندگـی همین جوری خـودش پـر از تراژدیه. لازم نیسـت با قصه‌های غصه‌دار و خیالـی، غصه‌دارترش کنیـم." جوابی نداشـتم. به سینی مقوایی اشـاره کرد و گفت: "یه چیـزی روی این بـرام بکش. می‌خـوام یادگاری نگهش دارم." با سـرعت دو تا دسـت کشیدم که سـمت هم دراز شـده بودند. دو تا دست دیگر هم کشـیدم که با قمـه مچهای آن دو دسـت اولی را قطع کرده بودند. اسـمش را گذاشـتم سرنوشت. گفت: "ولی سرنوشت اینقدر خشن نیست." سرم را تـکان دادم. گفت: "نمی‌فهمم... چرا با من قهری؟" گفتم: "انتظار نداشتم دختری به خوبی تو بره خونه مردی بـه بدی مالک." کمی نگاهـم کرد و گفت: "اگـه میومدم خونه مـردی به خوبی تو، اشـکال نداشت؟" اسـتدلالش لبم را لال کرد. نگاهم را از سـر راه نگاهش کنار بردم ولـی حس می کردم به مـن زل زده. گفت: "اگه شـغلم جـوری بود که با کلاهبرداری کاسـبی می کردم، اشکالی نداشت؟ اگه دزدی می کردم یا موادفروش می‌شدم یا واسه پیشـرفت خودم، روی بقیه پا می‌ذاشـتم؟" گفتم: "منم مسـتمندم ولی خلافکار نشدم و شدم نقاش دوره‌گـرد." صدای دندان غروچه‌اش را شـنیدم. بلند شد که برود. نگاهش کردم. گفتم: "نرو!"

بسـاطم را جمـع کـردم و به یکـی از دکانهای دوست سپردم و رفتیم سمت پارک دانشجو. تا آنجا نه او حرف زد نه من. قلبم آمده بود توی حلقم و پرپر میـزد. در پارک روی نیمکت یخزده‌ای نشسـتیم. او خونسـرد بود. من می‌لرزیدم. پرسـید: "سردته؟ می‌خـوای بریم کافه؟" گفتم: "تـوی بخاری هم که برم، بازم گرم نمی‌شـم." گفـت: "می‌فهمم. یه وقتی خودمم اینجوری شـده بودم..." بعـد انگار که دارد برای یک نفر دیگر حرف می‌زند، نگاهش دور شد و گفت: "گرمای عشق تو دلم بود. خیلی دوستم داشت. منم خیلی دوستش داشـتم. مدتی باهام خوش بود. بعدش سـرد شد و رفت. منم دیگه یخ کردم... ولش کن، مال وقتیه که شـونزده سـالم بـود." و خندید. ساکت بودم. گفت: "چرا ساکتی؟ چیزی بگو." یکهو گفتم: "زنم میشی؟" طوری نگاهم کرد که فکر کردم حالاسـت که توی گوشـم بزند. گفتم: "حرف بدی زدم؟" پنجه‌هایش را در هم فشـار داد و گفت: "لابد اول منو می‌بری و آب توبه روم می‌ریزی؟ بعدشـم زرت و زرت بهم شـک می کنی. آره؟" گفتم: "اگه با دقت به تابلوهایی که از تو کشیدم، نگاه کنی، متوجه میشی چقدر دوستت دارم." کمی درنگ کرد و مثل مادری مهربان گفت: "طفلک من!" دوباره پرسیدم: "زنم میشـی؟" گفت: "فردا بهت جواب میدم. پاشو بریم جایی که گرممون بشه."

با بوی املت بیدار شـدم. پرسـیدم: "ساعت چنده؟" گفت: "نزدیک ظهره اما من خیلی وقته که بیدار شدم. حالا عمداً سر و صدا کردم تا بیدار شی." گفتم: "فدای فهم و شـعورت." دست و رو نشسته نشستم به خوردن. خیلی خوشمزه بود. خودش دو سـه لقمه بیشـتر نخورد. همه را مـن خوردم. میز را جمـع کرد و برایم چای آورد و پرسـید: "مهریه منـو کی میدی؟" گفتـم: در اولین فرصت." گفت: "همیـن حالا اولین فرصته." بـه آژانس زنگ زد و رفتـم تابلو سـعدی و تابلو چرا را از دکان دوسـتم گرفتم و به خانه‌اش برگشتم. خوشحال شد و گفت: "هر وقت به اینا نگاه کنم، یادت برام زنده میشـه." گفتم: "وقتی خودم هسـتم، چرا به تابلو نگاه کنی؟" گفت: "سرنوشت من و تو از هم جداست. حالا داغی که میگی گذشـته من برات مهم نیست. فردا روز فقط به گذشـته من نـگاه می کنی." برایش توضیح دادم که شـاید سرنوشـت اینطور رقم خورده که من و تو سـر راه هم قرار بگیریم تا تو در زندگی من اثر بگذاری و مـن در زندگی تو و آخرش هر دوی ما آدمهای صالح و خوشـبختی شویم. داشتم از این حرفها میزدم که در زدند. پلیس بود. همسـایه‌ها راپرت داده بودند خانه او مکان است.

در زندان با مردی ارمنی دوست شده‌ام که صدای خیلی خوبی دارد و هر روز ترانه مرا برایم می‌خواند و ذائقه ذهنم طعم کالباس و عشق می‌گیرد.

کمک بیش از چند لحظه دوام ندارد، ولی خاطره آن جاودانی است

● آبراهام لینکلن

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

امشب

اندوه تو شد وارد کاشانه ام امشب
مهمان عزیز آمده در خانه ام امشب
صد شکر خدا را که نشسته است به شادی
گنج غمت اندر دل ویرانه ام امشب
من از نگه شمع رخت دیده ندوزم
تا پاک بسوزد پر پروانه ام امشب
ترسم که سر کوی تو را سیل بگیرد
ای بی خبر از گریهٔ مستانه ام امشب
یک جرعهٔ آن مست کند هر دو جهان را
چیزی که لبت ریخت به پیمانه ام امشب
شاید که شکارم شود آن مرغ بهشتی
گاهی شکن دام و گهی دانه ام امشب
تا بر سر من بگذرد آن یار قدیمی
خاک قدم محرم و بیگانه ام امشب
امید که بر خیل غمش دست بیابد
آه سحر و طاقت مردانه ام امشب
بی حاصلم از عمر گرانمایه "فروغی"
گر جان نرود در پی جانانه ام امشب

فروغی بسطامی

پاییز

تقویم را
از هر طرف که ورق می زنم
پاییز است
صدای رفتنت
در تمام روزهایش پیچیده
و از گریه های من
همهٔ فصلها بارانی ست

میناآقازاده

نمونه شعر نو

از آبها به بعد

روزی که
دانش لب آب زندگی می کرد
انسان
در تنبلی لطیف یک مرتع
با فلسفه های لاجوردی خوش بود
در سمت پرنده فکر می کرد
با نبض درخت
نبض او می زد
مغلوب شرایط شقایق بود
مفهوم درشت شط
در قعر کلام او تلاطم داشت
انسان
در متن عناصر
می خوابید
نزدیک طلوع ترس
بیدار می شد
اما گاهی
آواز غریب رشد
در مفصل ترد لذت
می پیچید
زانوی عروج
خاکی می شد
آن وقت
انگشت تکامل
در هندسهٔ دقیق اندوه
تنها می ماند

سهراب سپهری

پاییز

غروبِ سردِ پایان کدامین روز پاییزم
که در تقویم هر سالت چنین سرد و غم انگیزم
ببین خط خورده هر روزم به دست خنده های تو
و من تا آخرین لحظه به پایت اشک می ریزم
درون بیتهای هر غزل یک درد می بینی
و من هر لحظه با یک درد جانکاهی گلاویزم
دگر حتی غزل گفتن برایم سخت و جانگیر است
تمام حرفها هستند و من از هیچ لبریزم
و من بیهوده می میرم تو هم باور مکن من را
در آن فکرم که یک شب هم به دار عشق آویزم
و خط خورده ز عمر من شبی دیگر... بگو اکنون
غروبِ سردِ پایان کدامین روز پاییزم

آمنه صادقی ـ اهواز

ترانه

دیگه ساعت برا من نمی گذره
من دیوونه هنوز منتظرم
لک زده دلم برای دیدنت
نمی تونم بی تو از اینجا برم

مث یه حصاری که دورم کرد
خط کشیده بین من با رویاهام
توی این خط و نشون زندگی
هنوزم بدون اون من تنهام

نمی دونم چی شد عاشقش شدم
آسمون زندگیم رنگی نداشت
دل من هوای موندن داشت و
دل او پا رو دل من می ذاشت

بین خواستن و نخواستن، رفتنش
آرزوهامو گذاشت ترکم کرد
شیشهٔ غرورموزد به زمین
مث افتادن یه برگم کرد

ماریا آشنایی

شب و مهتاب

مَه
تاب می دهد
مهتاب را
بر گیسوی شب
و شکل حرکت تاب
لبخندی ست بر چهرهٔ
دختر آفتاب مهتاب

چنگیز رحمتی ـ دلفان لرستان



جوانه های ادبی

دیر نیست هنوز

دیر نیست هنوز
عقربه‌ها
روز را می چرخانند
و ناخن خورشید
سطح شهر را می خراشد
کسی به یاد نمی آورد
کوچه را که چشم شده بود
و از پنجره سنگ می خورد
نه شرم تنِ عریان آرزوها را
نه ایستگاهی پر
و اتوبوسی که یک نفر را ببرد
با جمعیت دوست داشتنم
قطعاً بعد از آن بود
تمام عابران دیگر در من دفن...
و خاک خوردند
و تا چند دیوار آن طرف تر
زندگی پنبه در گوشش کرد
حتی داس ماه را ندیدم
حریصانه به گردن زدن آسمان
می اندیشید
و بهار کودکی مرده می زایید
اما اشتباه نکن
این قصه جنایی نیست
این قصه جنایی نیست
صحنه ای ست
از سکوی عاریتی افکارم
که باید تمامش کنم
هزار پرنده از سرم می پرند
و در ذهنت به خواب می روند
دیر نیست هنوز
خیابان مملو از اعداد است
یک، دو، سه
سه
سه
سبقت از زمان
در یک لحن پر تکرار
کما فی سابق
کوچه چشم می شود
اما پنجره نه!
سنگ تو را به سینه می زند

نسرین رائی ـ اهواز

عبور

شب را
در جنگل گیسوان تو
سپری کرده
شیری
که از قلاده اش رها شده
می خواهد
نعره بکشد
دستانت را به من بده آیدا
می خواهم
از رودخانه بگذرم
از تلاطم صخره ها و
سایه ها
اینجا کسی برای من
دست تکان نمی دهد

رجب افشنگ ـ تنکابن، مهر ۹۷

قاصدک

فرش بافتیم
دورش حصار کشیدیم
و با صدور شناسنامه آغاز شد
شمارش معکوس عمرمان
در شهر موهومی به اسم زندگی
و دل بستیم به دل کندنها
چون در تعبیری کودکانه
یافته بودیم:
سیب به زمین افتاد
و هرگز فکر نکردیم به
قاصدکی که
سوی آسمان می رود

فریبا میراسکندری ـ کرج

تکرار تو

از کوچ پرنده ها
در وقت رسیدن پاییز
رسیدم
از آمین یک دعا
پشت حصار لبها
در مدام عبور آیه ها
چشم بستم، تا خدا...
و فریاد زدم
تکرار تو را در دل
بر عافیت...

شیرین کمالی ـ مشهد

*** خانم نازنین حمیدی ـ اصفهان**

سروده اید:
شب هجران
تمام خواهد شد
و صبح وصال
خواهد دمید
پس بگو
زنده باد خورشید...

در همین چند سطر دو ضعف مهم به چشم می خورد: ۱ ـ نزدیک شدن به شعار ۲ ـ استفاده از تعابیر تکراری چون شب هجران و صبح وصال. اگر می خواهید پیشرفتی در زمینه شعر و شاعری داشته باشید، شعر کهن را با دقت بخوانید و از مضامین تازه و تعابیر بکر استفاده کنید.

*** آقای محمدرضا رئوفی ـ فیروزکوه**

دور با کلماتی چون گور، کور و زور قافیه می شود.

*** آقای علی نصرتی ـ تهران**

وزن در سروده شما رعایت نشده است:
از کجا باید من تو را صدا کنم
یا که راهم را از توجدا کنم...

*** خانم نسیم داودی ـ مسجد سلیمان**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
وزن این بیت: "مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن" است:
اگر آن تر = مفاعیلن
ک شیرازی = مفاعیلن
به دست آرد = مفاعیلن
دل ما را = مفاعیلن
به خال هن = مفاعیلن
دویش بخشم = مفاعیلن
سمرقند و = مفاعیلن
بخارا را = مفاعیلن



صبح بود

صبح بود
که او چشم گشود
و جهان
مثل یک نقطهٔ روشن
منتشر شد
و عشق
شکل گرفت

صبا رحمانی ـ بیرجند

دیده هر چند که از دیدن تو محروم است
به تو حسن تو بر اهل نظر معلوم است
• حبیب چایچیان (حسان)

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

جایی نه که گیرد دل دیوانه قراری...
ویران شود این شهر که ویرانه ندارد!

آشنا

دوست داشتم بدانی من هم کوره سوادی دارم، می‌توانم روزهای بدم را نقطه چین بنویسم و حس خوبم را با خنده، پنج وارونه می کشم

فروغ کریم

هر کاری که کنیم نمی‌شه به زندگی روزهای بیشتری اضافه کرد، اما می‌شه به روزهامون زندگی بیشتری ببخشیم

الهه احمدی

با خیال تو باید خوابید، رویا دید، صبح ارزانی مردم، دل من خواب تو را می‌خواهد!

سید علومت کش

آشنایی یک اتفاق است و جدایی یک قانون

کورش راهدوست

با لبخند می‌توانیم به آنانکه در دیروز مانده‌اند، فردا را هدیه دهیم

علیرضا خلیلیان

شکر که خدا هست، در تمام تنهایی‌ها، پس هر وقت که دلتنگ شدی، او را میهمان کن در بهترین جایی که او می‌پسندد "در قلبت"!

محمد سلمان سیفی

در گیر بودن به گذشته، تونل زدن به تاریکی‌ست، پس تا حدی به گذشته فکر کنیم که از آن درس بگیریم

ناهید دالایی

آدم است دیگر، گاهی دوست دارد بگوید و نشنود و فقط بگوید و باز هم بگوید، بی آنکه بداند کسی می‌شنود، آدم است دیگر، کنج قلبش گاهی خاک می‌نشیند، کثیف می‌شود و آزرده ترک برمی‌دارد

بیتا رجایی

در این زندگانی اگر گوشه انزوا بمانی، فقط پژواک صدای خود را می‌شنوی و حقیقت را فقط در آیینه انسانی دیگر می‌توانی ببینی!

هاتف ساروی

شاید خدا خواسته که بسیاری از افراد نامناسب را بشناسی و وقتی او را یافتی، باید شکر گزار باشی

مزدک

دستانت که مال من باشد، هیچکس مرا دست کم نمی گیرد

محمد فتح اللهی

گر به صحرا دیگران از بهر عشرت می‌روند، ما به خلوت با تو ای آرام جان آسوده ایم

سیما شکری

خدا رو نباید یادمون بره چون، همیشه همون جاهایی گناه کردیم که خدا رو از یاد بردیم. الهی از من آهی و از تو نگاهی

مهسا پقه

گاه برای رسیدن باید رفت، گاه برای ساختن باید ویران کرد، گاه برای داشتن باید گذشت و گاه در اوج تمنا باید نخواست، گاه باید آیینه دیگران شد، حتی به قیمت شکسته شدن، گاه باید قربانی شد، حتی به قیمت متهم شدن

رزا مختاری-تهران

انسان یک نقطه است و برای خط شدن، باید به نقطه‌ها وصل شد... البته نه به هر نقطه‌ای، در غیر اینصورت از صفحه ذهنها پاک می‌شود... انسان!

غلامرضا موید عبدی-سر تپه حصار

خود بزرگ بینی، از کوچکی نگاه انسان است

مصطفی نیکخواه

کاش می‌شد یا خویشی اقوام فراموش کنیم، یا ویرانی خویش

کریمی

با شاخه خشکیده‌ای، بر روی شنهای ساحل، دلی کشیدم و کنارش نوشتم؛ مرا شکار کرده‌ای ببین که با دلم، گلم فقط چه کار کرده ای؟!

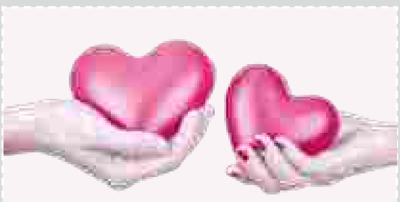
محمد کریم جوهری

و همواره درزندگی کسانی هستند که خاطره می‌سازند و نیز کسانی که خاطراتت را می‌ربایند!

فرمهر

پاییز است و خدای دلبریها آبستن عشق بود و ما نمی‌دانستیم!

نسیبه توفیقی



اگر تمامی ما قدرت جادویی خواندن افکار یکدیگر را داشتیم، نخستین چیزی که در دنیا از بین می‌رفت عشق بود!

مهری خداداد ـ صوفیان

ناب‌هایی متفاوت

✓ **مجید عزیزی:** به هوایت بگو، اینقدر به سر من نزند، سرم درد گرفت!

✓ **خاکستر تنها:** من بودم و دلم بود و قلب سنگینم که آرزوهای قشنگم آن را سنگین کرده بود، آرزوهایم جلوی چشمانم سوختند و چشمان پر نورم بی‌نور شدند، مقصر عشق بود

✓ **غلامرضا ـ حصارک کرج:** زندگی مانند تشک کشتی می‌ماند، حریف قدرت هم مشکلات و ناملایمات، اگر از تجربیات مربیان سود ببری، پشت حریف را به خاک می‌مالی و در غیر این صورت خاک می‌شوی!

✓ **عزیز انصاری ـ قم:** اندر این عالم، غار به خود می‌بالد چون عبادتگاه پیامبر است، اما زمین تا قیامت خونین دل است، چون عزیزترین فرزندان به خاک و خون افتادند و آن زمین کربلاست

✓ **محمد:** مگه یادم می‌ره آقا که از مادر چه شبهایی، حسین جانم، حسین جانم، شنیدم جای لالایی

✓ **مناغراوی:** کتاب سرنوشت برای هر کس چیزی نوشت، به ما که رسید قلم افتاد دیگر هیچ ننوشت، بعد خط تیره گذاشت و گفت تو باش اسیر سرنوشت

✓ **محسن محمدیان نصرآبادی ـ کرج:** گاهی وقتها سکوت بهترین حرف و نبودن بهترین حضور است!

✓ **فرهاد یاوری ـ کیش:** برای روزهایی که بی تو هجوم درد و غم را یک تنه حریف نبودم و تسلیم مشیت الهی بودم، برادر و خواهر نازنینم نمی‌دانم چقدر از هم دور شده‌ایم، شما در دنیای دیگر و من در دنیای دیگر، اما ایمان دارم، دنیای شما بسی زیباتر ولذت بخش‌تر از دنیای ماتم گرفته و بی‌روح من باشد، اما نمی‌دانم روح من شبها همیشه به دنبال شما می‌گردد جایی میان خوابهایم، همان جایی که فارغ می‌شوم از درد و رنج ایام نکبت بار زندگی، به راستی شما کجا هستید؟!

✓ **نیرودل:** استاندار خوزستان: ورود عراقیها به منطقه آزاد اروند، باعث رونق بازار و اقتصاد محلی شده است، کاش کارشناسان و مسئولان گردشگری، بسترهای حضور گردشگران عراقی را در ایران آماده‌تر و از شیوع شایعات بی‌پایه علیه آنان جلوگیری کنند.

✓ **بدون نام:** تا می‌توانید به دیگران ببخشید که بخشیدن صفت خداست

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ر) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

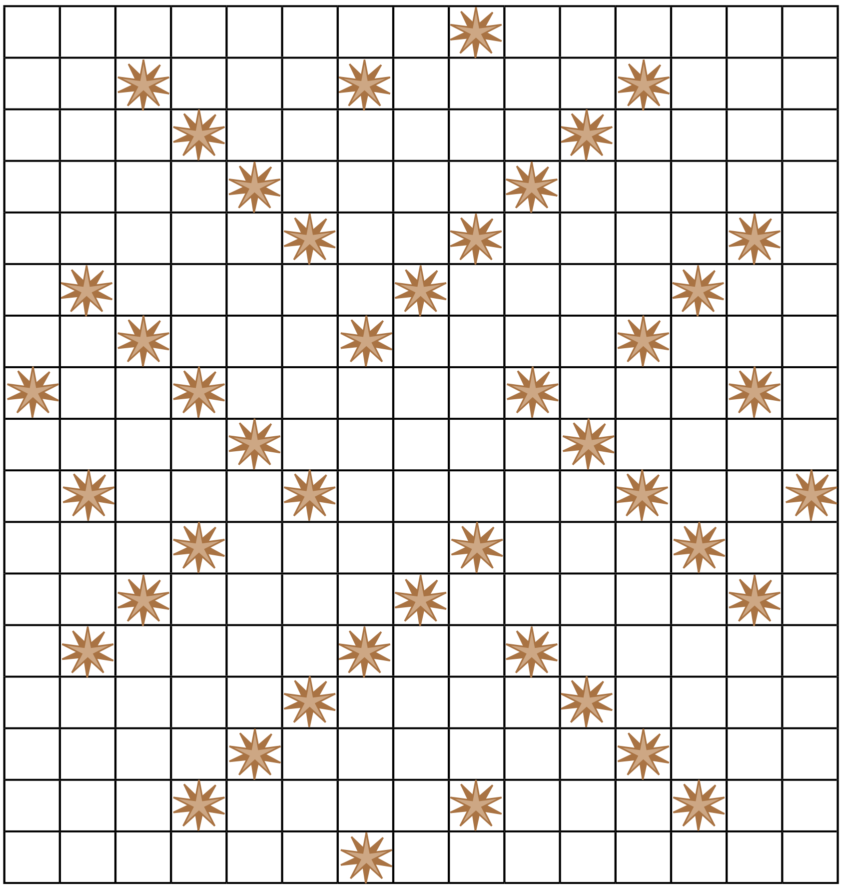
از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۸۰۳

۱ـ بهرام دلارام ـ آمل
۲ـ ناصر ابوسعیدی ـ مشهد
۳ـ مهدی عیوضی ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

هستی مایه ناپایداری ابرهای پاییزی است ● سقراط



افقی:

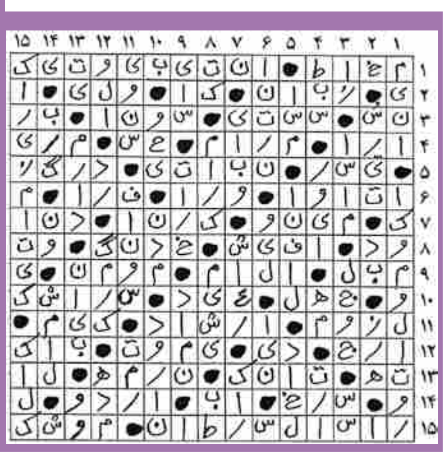
۱. پیروی کردن ـ شهری در کشور برزیل
۲. واحد درسی ـ سنگ مرغوب ساختمانی ـ نوعی پارچه ـ کلمه تعجب خانمها
۳. سهل ـ از داروهای گیاهی ـ شعر حافظ
٤. از خشکبارها ـ ظرف کوبیدنی ـ قدرت
۵. نوعی سال شمسی ـ رودی در اروپا ـ نوعی گچبری در سقف بناها
۶. عضو دوگانه ـ پدر از دست داده ـ اختر، نجم
۷. شهر بادگیرها ـ سخن بافایده ـ پوست بزغاله ـ ضمیر اول شخص جمع
۸. جُر ـ گیاهی خورشتی ـ پیشوند نفی
۹. ماه سوم میلادی ـ اسید نیتریک ـ ماده اولیه نوشابه سیاه
۱۰. تصدیق آلمانی ـ چراغ ویژه دریا ـ ماده بیهوش کننده منسوخ
۱۱. ماهی کنسروی ـ مرکز موسیقی جهان ـ راه رفتن به شیوه کودکان ـ گوسفند شاخدار
۱۲. نوعی گلیم ـ شبنم ـ شما به فرانسوی
۱۳. لبالب، پر ـ تصدیق روسی ـ تندرست
۱٤. چشمداشت ـ یکتا ـ از توابع گیلان
۱۵. رود مدرک ـ جانشین سفیر ـ ویرگول
۱۶. تاک ـ حقه باز ـ کشف رازی ـ دانش
۱۷. از قهرمان ملی ایرانیان ـ مشهور

عمودی:

۱. مجموعه تغییرات فیزیکی و شیمیایی و ترکیبی در موجودات زنده ـ نوعی بیماری خونی موروثی
۲. مسیحی ـ حیوان چست و چالاک ـ اشاره به نزدیک ـ منع شده
۳. مهیا ـ لقب داریوش بزرگ ـ احتمالاً
٤. نجات دهنده ـ از چاشنیهای غذایی ـ پدر ـ از غلات
۵. عمو ـ انجام دهنده کاری ناروا ـ مجموع یک نمایش سینمایی ـ سگ
۶. از سبزیهای غده‌ای ـ سال ترکی ـ جوهر درخت مازو ـ باران تند و شدید
۷. چراغ آسمان ـ وسط ـ گذرگاه، معبر
۸. فرمانده قشون ـ نوعی سوخت فسیلی ـ هرچیز نو و تازه پدید آمده
۹. پیامبری در دهان ماهی ـ مشت و مال علمی ـ نوعی عدس قرمز
۱۰. پول چین ـ توبه کار ـ بی‌مو ـ پایه
۱۱. دریاچه حمام ـ دستافزار بنایان ـ استانی در غرب ـ نت منفی
۱۲. جسر ـ نزدیک شدن ـ نیم تنه آستین دار ـ نیستی، فنا
۱۳. انگور کال ـ لوله آزمایشگاهی ـ موافق، یاور
۱٤. شهری در سوئیس ـ وسیله‌ای در ورزش باستانی ـ تکرار شغذایی است ـ دیکته
۱۵. از شهرهای کشور اسپانیا ـ پیشوایان، فرمانروایان

حل جدولهای شماره ۳۸۰۳





جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (م) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

- صاحب لغت‌نامه‌ای مشهور | ساختمان / از القاب بوعلی سینا | خون / جای وسیع و باصفا | آبسه دندان / دو حرف پشت سر هم | مشهور | کافی | آرام گرفتن / حیوان وحشی | گاهی اوقات کارد به آن هم می‌رسد / کمک
- قوس و قزح / لباس فروش
- میوه نرسیده / پیشوای دین زرتشتی | نوکر / عروس هزار داماد | ظرف مرکب / سیاره مشتری
- از نشانه‌های حروف صامت / اسب سرکش | قیمت / از سبزی‌ها
- وقار / میوه خوب | هجوم / بادها | ضمیری انگلیسی / پردازش عکس
- آرایش کردن / مردان سیاست | نمناک / پزشک | سیاهرگ
- طلای خالص / دارنده | ترشی آزمایشگاه / وامها | میوه‌ای بهشتی / ماهی فروش
- فرومایه / سرباز نیروی دریایی | فاصله بعید / ویرانه | قرائت کردن
- رودی در اروپا / دلیر | قطعی / غلاف شمشیر | رئیس طایفه / تازگی
- پیوند دهنده / بی عیب | عدد ورزشی / بی حیا
- بازدید سپاهیان از طرف فرمانده | بشارت / همدم | چاقو / مستاجر | بانگ
- توانایی / مفصل پا | از نزولات / ستاره‌ای دوگانه
- میر آب | سدی در جنوب / مومن | محل عبادت مسلمانان / پول قطر | بسیار مهربان
- قدرت / آراستن
- در امان بودن / حرف فاصله | منسوب به دکور
- نامرغوب / محل فرود هواپیما
- تیر پیکاندار / علم احصاییه | اما / ترمیم فرش
- خوشگوار / عدد خراب کردنی
- جمع نفس / غصه دار | شهری مذهبی در استان تهران

جدول سودوکو ۳۸۱۴

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

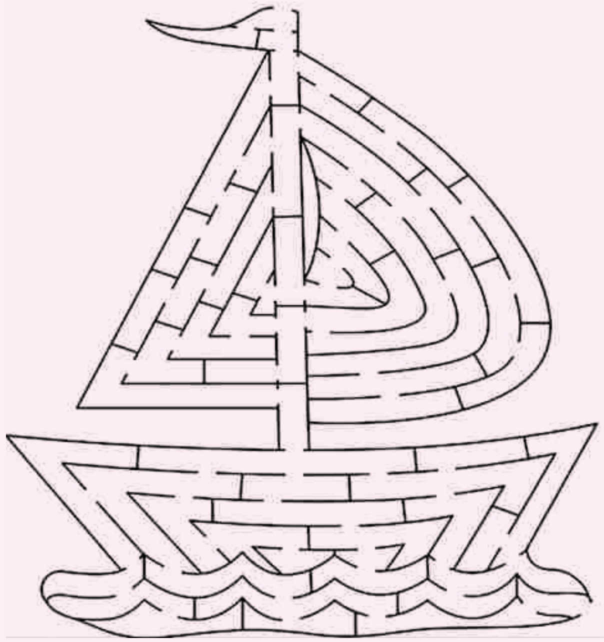
۳	۸							۱
	۹		۱	۲	۸		۴	۵
		۴		۵	۳			۸
۸								۳
۵	۳	۱		۹	۴	۷	۸	
			۸	۳				۴
	۵					۴	۱	۲
	۱		۴	۸	۵			
۴		۳		۱			۵	۷

سهراب صفادار

پاسخ در صفحه ۶۲

مارپیچ قایق بادبانی

مــی خواهیم از بالای دکل این قایق که به شــکل مارپیچ است شده و پس از پیدا کردن راه خود در میان این خطوط پر پیچ و خم از پایین و سمت راست آن خارج بشوید.



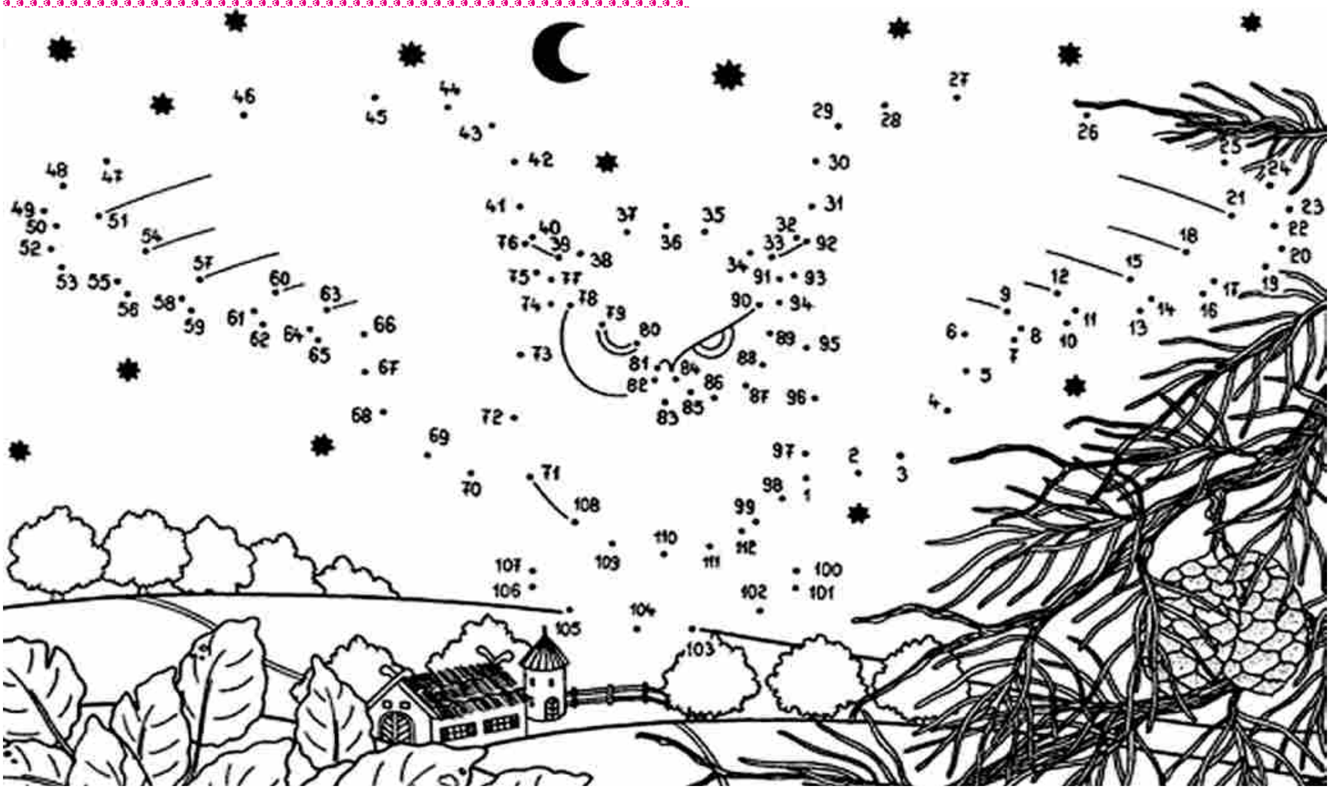
شکلهای پنهان در تصویر استراحت



ایــن جوجــه اردک با بارش باران روی گلهای زمین اســتراحت می کند. اما در میان این تصویر زیبا ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل زیبا پنهان شده است که برای یافتن آن کافی اســت مداد یا خود کاری بر داشــته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۱۱۲ به هم وصل کنید.



ما انتخاب کرده‌ایم که به بخشهایی از وجود خود اجازه بودن ندهیم

● دبی فورد

یک سرگذشت

خانم جان...!

-پسر جان، تو از لحاظ ارتباطی مشکل داری و باید سعی کنی با همسن و سالات رابطه برقرار کنی. کانادا یه کشور مهاجر نشینه و هر ساله افراد زیادی از کشورای مختلف به این کشور مهاجرت می کنن و تو اگه بخوای میتونی با تازه واردهایی مثل خودت آشنا بشی. اینجا یه کشور جالبه و تو نباید سخت بگیری!

پدر قصد داشت به من کمک کند اما من با عقیده هایش مخالف بودم. به نظر من کانادا تنها یک کشور جالب نبود، زندگی در آنجا با آن همه فرهنگ و ملیّت متفاوت، سخت و غیر قابل تحمل هم بود. ترجیح دادم در جواب پدر سکوت کنم چرا که می‌دانستم گفت‌وگو با پدر در این زمینه بی‌فایده است. او سعی داشت روی عقاید خودش پافشاری و آنها را به من تحمیل کند. بی آنکه حرفی بزنم سرم را پایین انداختم و به اتاقم رفتم.

***

بیست و چهار سال پیش در تهران متولد شدم. پدر و مادرم هر دو پزشک بودند و وقتی من که اولین فرزندشان بودم، پا به این دنیا گذاشتم، دوران طرحشان را در یکی از شهرهای کوچک اطراف تهران می گذراندند.

در تمام دوران کودکی‌ام تنها بودم و والدینم فکر می کردند همین که نیازهای مادی مرا برآورده می کنند و گران قیمت ترین اسباب بازیها و لباسها را برایم می‌خرند کافی است، در حالیکه من به توجه آنها نیاز داشتم.

در این میان تنها کسی که مرا می‌فهمید و می‌دانست چقدر به توجه و محبت نیاز دارم "خانم جان" بود. خانم جان، مادر پدرم بود که گاهی به ما سر می‌زد و چند روزی پیش ما می ماند. او سواد چندانی نداشت اما زن دنیا دیده و با تجربه‌ای بود که خیلی خوب می‌دانست تمام وجودم پر از خلاء شده، خلاءهایی ناشی از بی‌محبتی والدینم. بارها شنیده بودم که با پدرم درمورد من صحبت می کرد و از او و مادرم می‌خواست بیشتر برایم وقت بگذارند، اما نگاه پدر و مادرم به زندگی با نگاه خانم جان خیلی تفاوت داشت.

شش ساله بودم که مادرم باردار شد. از خوشحالی بال در آورده بودم و برای به دنیا آمدن بچه روزشماری می کردم. خواهرم که به دنیا آمد مادرم مدتی کار و مطب را تعطیل کرد. حالا دیگر همه حواس و فکر و ذکرش پیش خواهرم بود و من تنهاتر از قبل شدم.

با اینکه خواهرم را دوست داشتم اما گاهی با کارهایش مرا تا حد جنون عصبانی می کرد. حالا دیگر مدرسه می‌رفتم. وقتی خواهرم کتابها و دفترهایم را پاره می کرد یا روی آنها خط می کشید قشقرق به پا می کردم. این جور مواقع بود که پدر و مادرم سرزنشم می کردند. آنها از من توقع داشتند همچون یک انسان عاقل و فهمیده رفتار کنم و درک کنم خواهرم فقط یک بچه است!

وارد مقطع راهنمایی که شدم دوستان جدیدی پیدا کردم و با وجود آنها خلا تنهایی وجودم پر شد. پدر و مادرم که شاید یک جورهایی به خاطر تنها گذاشتن من احساس گناه می کردند، پول زیادی در اختیارم می گذاشتند تا سرگرم باشم. باز هم در این میان تنها کسی که حواسش به من بود خانم جان بود. نگران من و کارهایم بود. به پدر و مادرم می گفت: "وقتی خدا این پسر رو بهتون داد بی‌تجربه بودین و نمی‌دونستین بچه از همون اول محبت می‌خواد. همه فکر و ذکر تون شده بود کار. بعد هم که دخترتون به دنیا اومد و همه محبت و توجهتون به اون معطوف شد. الان هم که فکر می کنین نیاز این پسر فقط پوله. نمی گین شاید بی‌توجهی و پول زیاد این بچه رو خراب کنه!" و آنها در جواب خانم جان می گفتند: "پسرمون دیگه بچه نیست. حالا وقتش رسیده خودش راه و چاه زندگیش رو تشخیص بده"!

سال سوم راهنمایی با توجه به اینکه شاگرد اول کلاس بودم کلی برای آینده‌ام برنامه ریزی کرده و تصمیم داشتم در رشته ریاضی ادامه تحصیل بدهم که همه معادلاتم بهم ریخت. پدر و مادرم قصد مهاجرت به کانادا را داشتند. نمی‌دانستم چه کار کنم. دل بریدن از خانم جان و دوستانم برایم واقعاً سخت بود اما پدر و مادر تصمیم خودشان را گرفته بودند.

ما به تورنتو رفتیم و در یک خانه بزرگ و زیبا در حومه شهر ساکن شدیم. پدر و مادرم تا چند ماه بیکار بودند اما چون پدرم پول زیادی از ایران با خودش آورده بود خوب زندگی می کردیم.

پدرم که تخصص قلب داشت در آزمونی شرکت کرد و بعد از قبولی در یک بیمارستان مشغول به کار شد اما مادرم در خانه ماند و به امورات خانه رسیدگی می کرد.

چون از بچگی کلاس زبان می‌رفتم و زبانم نسبتاً خوب بود وارد یک دبیرستان بزرگ شدم. دبیرستانی که من در آن درس می‌خواندم، بهترین امکانات آموزشی را داشت اما من اصلاً احساس خوشحالی نمی کردم. همه به چشم یک مهاجر تازه وارد به من نگاه می کردند و تا آنجا که می‌شد از من فاصله می گرفتند.

چند ماه بعد مادرم هم سر کار رفت و من که نه دوستی داشتم و نه همصحبتی، روز به روز بیشتر احساس تنهایی می کردم.

زمستان تورنتو سردتر از آنی بود که فکر می کردم. چند روز پشت سر هم برف می‌بارید و بعد یخبندان می‌شد و من فقط برای رفتن به مدرسه از خانه خارج می‌شدم و هیچ دوست و تفریحی نداشتم. پدر و مادرم گاهی تا دیروقت سر کار می‌ماندند و رسیدگی به خواهرم هم از وظایف من بود. همان سال اول ورودمان به کانادا دچار افسردگی شدم. ساعتها توی لاک تنهایی فرو می‌رفتم. اشتهایم کم شده بود و حوصله هیچ چیز حتی درس خواندن را هم نداشتم. پدرم سعی می کرد با صحبت کردن مرا با محیط اطرافم آشتی دهد اما فایده‌ای نداشت. جلسات روان



عکس تزئینی است

همان سال اول ورودمان به کانادا دچار افسردگی شدم. ساعتها توی لاک تنهایی فرو می‌رفتم. اشتهایم کم شده بود و حوصله هیچ چیز حتی درس خواندن را هم نداشتم. پدرم سعی می‌کرد با صحبت کردن مرا با محیط اطرافم آشتی دهد اما فایده‌ای نداشت

درمانی هم هیچ کمکی به من نکرد و افسردگی من به مرحله حاد رسید و حتی یکبار هم دست به خودکشی زدم که مادرم مرا به بیمارستان رساند.

از آن به بعد بود که پدرم تحول بزرگی در زندگیمان ایجاد کرد. خانه را عوض کرد و یک آپارتمان در مرکز شهر خرید و باب رفت و آمد با چند خانواده ایرانی را باز کرد تا من بتوانم دوستی برای خودم پیدا کنم و از لاک تنهایی بیرون بیایم.

یکی از همکاران پدر دو پسر دو قلو داشت که کم کم توانستم با آنها ارتباط برقرار کنم. با هم گاهی بیرون می‌رفتیم. در یک مهمانی به توصیه یکی از بچه‌ها برای اولین بار قرص روانگردان مصرف کردم. تا یک ساعت سرشار از انرژی بودم اما به مرور دچار سردرد بدی شدم و به خانه برگشتم.هیچ کس خانه نبود. آبی به سروصورتم زدم و روی کاناپه دراز کشیدم تا کمی بخوابم اما سردرد لعنتی امانم را بریده بود. خیس عرق بودم و سرم گیج می‌رفت. وقتی مادرم به خانه آمد چند ثانیه‌ای هاج و واج و گیج نگاهم کرد و سپس مرا به بیمارستان رساند.

آن اتفاق زنگ خطری بود تا بفهمم به هر کسی نمی‌توانم اعتماد کنم. مادر و پدرم هم فهمیدند که ندیده و نشناخته نمی‌شود با کسی رفت و آمد کرد. پس از آن ماجرا ارتباطم را با دوستانم قطع و سرم را به درس و مدرسه گرم کردم.

تابستان، خانم جان به همراه عمویم به کانادا آمد. خدا می‌داند که چقدر از دیدن او خوشحال شده بودم. او بوی ایران، بوی دوستیهای بی‌غل و غش و بوی سادگی می‌داد. دلم برای ایران تنگ شده بود. دوست داشتم همراه خانم جان به ایران برگردم و کنار او در خانه قدیمی‌اش زندگی کنم اما حیف که نمی‌شد.

هفده سال بیشتر نداشتم اما همان موقع تصمیم گرفتم که به محض اینکه از لحاظ مالی مستقل شدم به ایران برگردم و همانجا زندگی کنم.

خانم جان دو ماه کنار ما بود و وقتی رفت دل من پر از غصه شد و دوباره به درس روی آوردم تا غصه هایم را فراموش کنم. برخلاف من خواهرم توانسته بود خودش را با محیط کانادا وفق بدهد و بیشتر به یک دختر کانادایی شبیه بود تا یک دختر ایرانی.دوران دبیرستان را به خوبی گذراندم و تصمیم داشتم در رشته برق ادامه تحصیل بدهم که پدرم مثل همیشه به جای من تصمیم گرفت و در رشته دندانپزشکی در یک دانشگاه معروف ثبت نامم کرد.اعتراض کردم و گفتم:"چرا شما باید همیشه به جای من تصمیم بگیرین؟ من نمی‌تونم سر کلاسی بشینم که به درسهاش علاقه ندارم. بذارین رشته م رو خودم انتخاب کنم"!

پدرم کوتاه نیامد.او توجیه‌های خودش را داشت. ناچار قبول کردم و با اینکه رشته دندانپزشکی با روحیه‌ام سازگار نبود رفتم و سر کلاس نشستم.

شش سال از مهاجرت ما به کانادا می‌گذشت. پدر و مادرم با پشتکار توانستند چند درصد از سهام بیمارستانی را که در آن کار می‌کردند بخرند، خواهرم هم در یک هنرستان موسیقی درس می‌خواند. خانواده‌ام خودشان را با محیط کانادا تطبیق داده بودند اما من هنوز میان فرهنگ ایرانی و آمریکایی معلق بودم و در دوره دانشگاه هم نتوانسته بودم با همکاسی هایم ارتباط خوبی پیدا کنم.

***

–می خوام برات مطب بزنم. یه جای خوب هم برای این کار پیدا کردم...

نگذاشتم حرف پدر تمام شود. این بار مقابل او ایستادم و گفتم:" ولی من میخوام برم ایران و کارم رو اونجا شروع کنم. "

پدرم همچون برق گرفته‌ها از جایش پرید و گفت:"ما اینجاییم. تو نمی‌تونی تنها بری ایران!" حرفش را با احترام قطع کردم و گفتم:"ولی من دیگه یه پسر کوچولو نیستم و می‌تونم برای خودم تصمیم بگیرم که کجا برم و کجا زندگی کنم"!

پدرم داشت با تعجب نگاهم می‌کرد. بعد از کمی مکث حرفم را ادامه دادم:"ایران که بودم همه چیز خوب بود. دوستای خوبی داشتم که می‌تونستم بهشون اعتماد کنم. مهمتر از همه خانم جان رو داشتم. هرچند شما بهم توجهی نداشتین اما روحیه‌م خیلی بهتر بود. از وقتی اومدیم اینجا حال و روزم به هم ریخت. من توی ایران با اون فرهنگ و سنت بزرگ شدم. هنوز هم نتونستم با فرهنگ اینجا خودم رو تطبیق بدم در حالیکه ده سال از اومدنمون میگذره. من تصمیمم رو گرفتم و برمیگردم ایران"!

جمله آخرم را با چنان قاطعیتی ادا کردم که جای هیچ گونه مخالفتی از جانب پدرم را باقی نمی‌گذاشت.

***

سه سال از بازگشتم به ایران می‌گذرد. خانم جان دیگر پیر شده و من هم در کلینیک مشغول به کارم. چند وقتی ست که احساس می‌کنم به یکی از همکارانم علاقه خاصی پیدا کرده‌ام. او دختر نجیب و با ایمانی است. خانم جان با او صحبت کرده و همین روزهاست که به خواستگاری‌اش برویم.

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

پسرم را نجات دهید

با خوشحالی به بقیه خبر داد که ماشین سم را پیدا کرده‌اند. همه سوار ماشینهایشان شدند و راه افتادند. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که مایکل تماس گرفت و مژده داد که سم زنده است. کمی که رفتند، تونی توانست هلی کوپتر را ببیند اما همه چیزی که آن دور و بر می‌دید، فقط بوته‌زار بود. و از درخت شکسته یا علامتی کنار جاده خبری نبود. خلبان محل ماشین سم را به تونی نشان داد.

کمی بعد گروههای امداد و نجات از راه رسیدند. تقریباً یک ساعت و نیم طول کشید تا ماشین را ثابت کنند و با کمترین آسیب سم را بیرون بکشند. جراحتهای سم خیلی جدی بود و خون زیادی از دست داده بود.

پزشکان به پدر و مادر سم اعلام کردند که با این جراحتها، نمی‌توانند با قاطعیت بگویند پسرشان زنده می‌ماند. گردن و نخاع سم هم آسیب جدی دیده بود و ممکن بود تا آخر عمر فلج شود. خونریزی مغزی هم خطر دیگری بود که سم را تهدید می‌کرد. اما سم زنده ماند.

او درباره ۲۹ ساعت بعد از تصادف چیزی به خاطر ندارد. حتی آن چهار روزی را به یاد نمی‌آورد که در بخش مراقبتهای ویژه بود و روی او شش عمل جراحی سخت شده بود.

خلبان لی و همکارانش فردای آن روز به دیدن پدر و مادر سم رفتند و هزار دلار را به آنها پس دادند. خلبان لی به تونی گفت از اینکه موفق شده بودند در هشت دقیقه سم را زنده پیدا کنند، خیلی خوشحال است و این را بهترین پاداش می‌داند. خلبان لی که خوب می‌دانست درمان سم به پول زیادی نیاز دارد، از تونی خواست این پول را در این راه خرج کند. پزشکان می‌گویند چندین عامل دست به دست هم داد تا سم زنده بماند. اول اینکه ماشین درست قبل از محل خطر واقعی متوقف شد. دوم اینکه سم قبل از تصادف آب زیادی نوشیده بود و این به بدنش کمک زیادی کرده بود. سوم اینکه سم ورزشکار بود و چهارم: ماشین بعد از چند دور چرخ خوردن، روی چرخهایش ایستاده بود. آفتاب به سقف سفید رنگ ماشین می‌خورد و منعکس می‌شد برای همین خلبان توانسته بود آن را ببیند.

سم اما عقیده دارد که هم خوش‌شانس است هم مهربانی سه پدر نگران باعث شد او زنده بماند. پدر خودش، خلبان لی و عمویش.

قلب سرشار از سرور به همه چیز شادمانه می نگرد

●مارتین لوتر کینگ

میلاد نجفی

گفت‌وگو با "محمد دلاوری" مجری برنامه پایش:

خیلی هلاک دیده شدن نیستم



محمد دلاوری از مجریان شناخته‌شده تلویزیون است که با بخش "صرفاً جهت اطلاع" مشهور شد. او مدتی را به اروپا اعزام شـد و پس از آن دوباره به کشـور بازگشت. دلاوری اخیراً اجرای برنامه "پایش" را برعهده گرفته است. چندی پیش محمد دلاوری در برنامه پایش چند جمله گفت که خبرساز شد. یکی پس از اتفاق حاشیه‌ساز وزیر بهداشت بود و دیگری در کنایه به صحبتهای دکتر ولایتی درباره لزوم قناعت مردم. همه این مسائل باعث شد با محمد دلاوری گفت‌وگویی داشته باشیم.

اجـرای صرفاً جهت اطلاع، اعـزام به اروپا و سـپس بازگشـت به کشـور؛ این روند کاری انتخاب خودتان بود یا ابلاغ مدیران؟

زمانی که در خبر سـیما مشغول بودم کارمان چند بخش داشـت اما بیشـتر صرفاً جهت اطلاع دیده می‌شد. درنتیجه همه تصور می‌کردند ماهیّت کار من این برنامه اسـت. مأموریت خارج از کشور هم یکی از وظایـف همین بخش بود که من در آن کار می‌کـردم. به‌عنوان خبرنـگار اتحادیه اروپا به بلژیک رفتم و چون این مقارن شـد با صرفاً جهت اطلاع، این سؤال پیش آمد که چطور کسی که این برنامه بـا زبان طنز را اجرا می‌کـرده الان به اروپا رفته است؟

در آن دوره مطـرح شـد، چـون دلاوری و صرفاً جهت اطلاع بیش از حد دیده شده؟

ایـن شـایعه در آن مقطـع مطرح شـد. منتها مدیریت صرفاً جهت اطلاع و بنده از طریق اعزامم بـه بلژیک نبـود. در مقاطع مختلـف، تصمیمات مختلفی درباره این برنامه گرفته شد. در یک دوره گفتند مجری صرفاً جهت اطلاع، یک نفر نباشـد. بعد از مدتی گفتند هر برنامه را یک مجری متفاوت اجرا کند. فراز و فرود زیادی شـکل گرفت و نهایتاً من از برنامه خداحافظی کردم.

اینکـه می‌گوینـد بخش خبر سـیما تحت تأثیر مراجع مختلف است، درست است؟

فکر می‌کنم نه فقط خبر سـازمان که هر رسانه مهمـی در ایران تحـت تأثیر گروههـای مختلف است؛ ساده‌ترینش همین شـوراهای عالی هستند که سیاست‌گذاری می‌کنند. البته نوع پیچیده‌تری هم دارد که فشـار گروههای مختلف اسـت. خبر صداوسیما شدیداً مورد توجه است.

هر کس بخواهد در رسـانه کاری کند در ابتدا به سراغ خبر سـیما می‌رود. پس قطعاً بخش خبر صداوسـیما هم همین گونه اسـت. البته این را که سازوکارش چطور است احتمالاً کسی نتواند دقیقاً تشریح کند.

پس از صرفاً حدود سه سال به اروپا رفتید. نگران کمتر دیده شدن نبودید؟

من اصولاً خیلی نگران کمتر دیده شـدن نیستم امـا دلم می‌خواسـت صرفـاً جهت اطـلاع ادامه پیدا کند و نهالی که کاشـته شـده بود بزرگ شود. راسـتش آنقدر ادامه این راه سـخت شده بود که دیگر برای ادامه زورم نرسید. حواشی و مشکلات انرژی زیادی برایم نمی‌گذاشت.

وقتـی به ایران بازگشـتید فضـای کار در بخش خبر سیما چطور بود؟

وقتی برگشـتم متوجه شدم که دیگر نمی‌توانم در آنجا کار کنم. مدیر جدید بخش خبر روشـهای من را دوست نداشت و حس کردم امکان همکاری نداریم. تغییرات زیادی رخ داده و تفکر عوض شده بود. مدیران که عوض نمی‌شـدند پس طبیعتاً من باید می‌رفتم!

به برنامه‌سـازی در حوزه‌های دیگر ورود کردید؛ این قالب جدید برایتان سخت نبود؟

کلاً کار در هیچ کدام از بخشهای فرهنگی برایم غریبه نیسـت. پس از خروجم از بخش خبر کتاب نوشتم. اتفاقاً نویسـندگی برایم غریبه نبود و حس خوبی از انجامش داشتم. بعد از آن هم برنامه ساختم که برایم زمین بازی جدیدی حساب میشـد. اصولاً زمین بازی جدید، هیجانات تـازه‌دارد. اگر تا قبـل در دوی صدمتر بودیم الان در دوی ماراتن هسـتیم. همین شرایط بـه تمرین و کار جدید نیـاز دارد. همه این اتفاقات جدید به من نشـاط داد. مدام بـه رفقایم می‌گویم باید یاد بگیریم در گروهمان اول نباشیم. اگر جایی اول شـدید به گروه دیگری بروید تا سـوم بشوید. این گونه باز هم برای اول شدن تلاش خواهید کرد. اینکه دائم در یک جا اول شوید و همه به شما آفرین بگویند، وضعیت خوبی نیست.

من جاه‌طلب نیسـتم و اتفاقاً حاضرم به سرعت صندلـی‌ام را به دیگران بدهـم. خیلی هلاک دیده شـدن نیستم و ممکن اسـت مدتی به لاک خودم بروم و حتی فراموش شوم. مسأله من نوزایی است. یعنی با عوض کـردن زمین بازی دوباره با خودت مسـابقه بدهی. اصلاً از اینکه ۲۰سال صرفاً جهت اطلاع را اجرا کنم و بقیه هم خوششان بیاید، راضی نخواهم شد.

دو برنامـه اخیرتان در "پایش" و حرفهایی که گفتید خبرسـاز شـد! آیا این حرفها عقبه‌ای دارد یا صرفاً جسارت مجری است؟

دعـوت دوسـتان پایش باعث شـد تـا به این برنامه بـروم. همه می‌گویند این حرفها جسارت می‌خواهد اما من خودم این را جسارت نمی‌دانم. شاید چون هنوز به طـور کامل به اوضاع مسـلط نیستم شـرایط را نمی‌دانم. به نظرم اگر در جمهوری اسـلامی مسـئولی حرفی بزند کـه قابل نقد باشـد، یک مجری هـم می‌تواند آن جمـلات را نقـد کند. کمـا اینکه وزیر بهداشت درباره اتفاق معروف گفته بود با آن مرد شوخی کرده و او هم ناراحت نشده، حالا ما هم یک شوخی با وزیر بهداشت کردیم که ایشان ناراحت نشده‌اند! این موضوع در دنیا خیلی ساده و پذیرفته شـده است و راستش من از تعجب بقیه به

> به نظرم اگر در جمهوری اسلامی مسئولی حرفی بزند که قابل نقد باشد، یک مجری هم می‌تواند آن جملات را نقد کند



این اتفاق تعجب می کنم!

این تعجب حاصل مسیر اشتباه رسانه نیست؟

شاید هم رسانه مسیرش درست است و من اشتباه کرده‌ام! شاید من وصله ناچسبی هستم! اما واقعیتش این است که کسی به من نگفته که این حرفها را بگویم. خودم حس کردم اگر افراد اشتباهی می کنند باید آن را گفت تا به اشتباهشان آگاه شوند.

واکنش منفی و یا تندی دریافت نکردید؟

خیلی نمی‌توانم اسرار درون سازمانی را بازگو کنم! به نظرم تا یک اندازه‌ای مدیران اشتباهات احتمالی را به من می‌بخشند. از قدیم به روش کاری من عادت کرده‌اند. شاید به همین واسطه خیلی به من سخت نمی گیرند. واقعیت این است، خیلی از مدیران سازمان به واسطه کارهای من در این سالها دچار دردسر شده‌اند! خیلی وقتها سپر بلای من شده‌اند.

به‌هرحال کار رسانه این تبعات را هم دارد

بله، ولی خب این بندگان خدا تا کجا باید تحمل کنند! آنها یک سر دارند و هزار سودا. فشارهای مختلفی از جاهای مختلف به آنها وارد می‌شود و گاهی گمان می کنم من هم مشغول همین کارم! خدارا شکر تا این لحظه آنقدری محبت داشته‌اند که اجازه ادامه کار را به من بدهند.

نکته دیگر اینکه اهل سیاست باید متوجه شوند اهل سیاست‌اند. یعنی سیاستمداران باید از صبورترینها و باهوش‌ترینها باشند. آنها باید در مقابل انتقادات توفانی رسانه‌ای محکم باشند و اگر جایی اشتباه کردند به‌راحتی عذرخواهی کنند. اگر این اتفاق نیفتد و مدام مثل بچه‌ها بهانه بگیرند یعنی از ابتدا سیاست را یاد نگرفته‌اند.

اگر تصمیم گیرنده خبر سیما بودید چه اولویتی داشتید؟

اگر تصمیم گیرنده کلان بودم احتمالاً بیش از یک هفته عمرم دوام نمی آورد! اما در چنین فرضی، نظامهای خبری دنیا را تحلیل می کردم و سپس یک متوسط از این نظام را ترسیم می کردیم. نشستهای مفصلی را با فعالان سیاسی برگزار می کردم و در قدم بعد تصمیم می گرفتم. در آن تصمیم هم هرطور شده می‌ماندم. این لزوماً به معنای افشاگری و موج‌سازی نیست. نمی‌شود دائم حرفهای مسئولان را در جلسات و همایشها بازتاب دهیم. اینها خبر نیست.

عقده اجرای برنامه‌ای به دلتان مانده؟!

بله! هنوز دلم می‌خواهد یک هاردتاک (گفت‌وگوی صریح) خوب را اجرا کنم. چه حوزه‌ای هم فرقی نمی‌کند. احساس می کنم هنوز این اتفاق در ایران رخ نداده است. این درواقع آرزوی بعدی‌ام است!

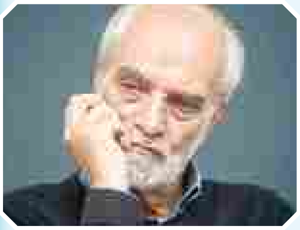
نوازندگان دفاع مقدس تجلیل می‌شوند



آیین تجلیل از اعضای ارکستر سمفونیک تهران در دوران دفاع مقدس، در قالب برنامه "سازهای خاکی" ساعت ۲۰ روز ۲۸ مهرماه در تالار وحدت تهران برگزار می‌شود.

قرار است در این کنسرت که به همت بنیاد فرهنگی هنری رودکی برگزار می‌شود، تعدادی از نوازندگان ارکستر سمفونیک تهران و گروه کر دوران دفاع مقدس قطعاتی را اجرا کنند. محمد گلریز، جهانگیر زمانی و رشید وطن دوست به عنوان خواننده در این برنامه حضور خواهند داشت. احتمال حضور مهرداد کاظمی خواننده پیشکسوت کشورمان نیز در این برنامه وجود دارد که برای انجام مراحل درمانی خود در آمریکا به سر می برد.

آیدین آغداشلو: خط میرعماد را به قلب خود می‌چسبانم



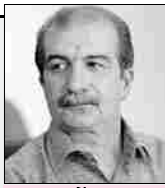
آغداشلو می گوید: همه مانند من نیستند که خط میرعماد را به قلب خود بچسبانند و با آن زندگی کنند. از آن فاصله می گیرند چون فکر می کنند یک اثر کهنه است و به سمت یک اثر نو می‌روند. آیدین آغداشلو، نقاش و هنرشناس درباره رونق بازار خوشنویسی می گوید: وقتی درباره خوشنویسی صحبت می‌شود باید مشخص شود منظور خوشنویسی سنتی است یا خوشنویسی مدرن شده. خوشنویسانی که نقاشی خط کار می کنند قیمت آثارشان بسیار بالاست و به کار هر نقاش معاصری پهلو می‌زند. ممکن است قیمت یک نقاشی پیش پاافتاده مدرن ۱۰ برابر قیمت یک تابلو خط میرعماد باشد. این رسم زمانه، مد روز و رقابت‌های سلیقه‌ای است. فاصله گرفتن جهان مدرن از جهان سنتی است. آغداشلو در پایان توضیح داد: متاسفانه جامعه سعی می کند از هر چیزی که به گذشته و به کهن بودن ارتباط دارد فاصله بگیرد. در این میان فاجعه وقتی است که ارزشمندترین آثار فرهنگی بشر کهنه به حساب بیاید. درست است که دنیا نیز به سمت آینده و جهان معاصر در حرکت است و ارزشهایی که الان خلق می‌شود جهانی می شود ولی نکته قابل تامل اینجاست که در برخی ممالک دیگر به شدت از میراث گذشته نیز پاسداری می‌شود.

موسیقی مذهبی در تمام دنیا کاربرد بالایی دارد

یک آهنگساز معتقد است که در مناسبتهای مذهبی در انجام فعالیتهای موسیقایی تضاد وجود دارد؛ چراکه برگزاری کنسرتهای متناسب ایام محرم و صفر همانند کنسرتهای ارکستر ملی و یا ارکستر سمفونیک تعطیل می‌شود ولی تمام تئاترها به فعالیت خود ادامه می‌دهند و حتی برخی از آنها دارای موسیقی شاد هستند. مهیار علیزاده، فرزند هنرمند مطرح موسیقی کشور حسین علیزاده درباره راهکارهایی که به برگزاری کنسرت و ادامه فعالیتهای موسیقایی در مناسبتهای مذهبی می‌انجامد، بیان کرد: تا سال ۹۵ در ایام محرم و صفر و ماه رمضان کنسرت موسیقی برگزار نمی‌شد؛ تا اینکه کنسرت من با علیرضا قربانی در سال ۹۵ به عنوان اولین کنسرت در ماه رمضان که با این ایام متناسب بود، برگزار شد. این آهنگساز پیشنهاد داد که در ایام عزاداری می‌توان موسیقی تخصصی مذهبی اجرا کرد. او بیان کرد: در همه جای دنیا و در اکثر ادیان، موسیقی مذهبی کاربرد بالایی دارد. در واقع در همه جای دنیا موسیقی با مذهب شروع شده است. او خاطرنشان کرد که منظورش از موسیقی مذهبی صرفا نوحه‌خوانی و یا مداحی نیست بلکه وجوه دیگر را هم شامل می‌شود.



مدیر آینده سینمای ایران در گردونه بازیها و کشمکشها!



جبار آذین

باقطعی شدن ترک صندلی مدیریت سینما توسط آقای حیدریان،درحالی که در سینما،به جاگذاشته اند!چند گروه سینمایی و غیرسینمایی که مقام مدیریت سینما را لقمه‌ای چرب ونرم تشخیص داده ویا وسیله‌ای برای رسیدن به اهداف سیاسی ومالی و شایدسینمایی خود می‌دانند، آشکارونهان، رایزنیهای گسترده‌ای راجهت تصاحب کرسی سینما آغاز کرده‌اند.

در راس این عده، مافیای سینما ازسایرین فعالتراست وبرای نشاندن عامل مستقیم خود برروی صندلی ریاست سینما،عزمش راجزم کرده است!گروه دیگر که زخم خورده اشتباهات دوران حیدریان،رفقا ومافیا هستند،دست به کارشده اندتابه گمان خود،باپیشنهاد یک فرد اصلح به وزارت ارشاد،کمی تاقسمتی اوضاع سینمای بیمار کشور را سامان بخشند.

یک گروه دیگر که اززاویه نگاه سیاسی وجناحی به مسأله جانشینی حیدریان می‌نگرند،خواهان مدیریت فردی هستند که حافظ سیاسی خط وخطوط آنها درسینما باشد.گروهی نیزخوش باورانه کوشش می کنند تابانصیحت ورهنمود وزیر ارشاد و معرفی شخص معتمدخود،صاحب عنوان و مقام مدیریت سینما شوند.این گروهها صرفنظرازاهداف خیر وشر آنها، ازسه نکته مهم واساسی غافل اند؛

یک:درپس پرده بازی جانشینی حیدریان، کشمکشهای گروههای سیاسی وحامیان اقتصادی آنهابرسرحفظ و دراختیارگرفتن مسندسینما،درجریان است.

دو: ازنگاه رؤسا،اداره سینما،یک مجری خوب ومطیع سیاستهای دولت می‌خواهد.در واقع،چنانچه یک معجزه گر سینما در کشور یافت شود ومجری خوب سیاسی نباشد،به درد آقایان نمی‌خورد. امااگر،هم معجزه گر باشدوهم مطیع – که وجودخارجی ندارد-ازنظر آنها اصلح است.

بنابراین، گروههای ذینفع و درگیرمسأله جانشینی حیدریان و کسانی که منتظر آمدن منجی سینما!هستند، زیادبه این بازی نه چندان جدی،دلخوش وامیدوار نباشند. چراکه نامزدهاودغدغه هایشان، مطلوب نظر تاییدگران نیستند،مگرآنکه،به جای سینما به سیاست و تجارت و سهم رفقا فکر کنند!

سه:مسأله مهم اینکه،سینما وبویژه سازمان اشتباهی سینمایی،بیمارند وتادرمان واصلاح نشوند،هیچ فرد منصوب و منتخبی نمی‌تواند برای بهبودسینماکاری انجام دهد.سینما و سازمان یادشده به لایروبی،پاکسازی ودرمان نیازدارند. به عبارتی سینمای ایران به معمارو معماری نوین نیازمند است.باید خانه کلنگی و فرسوده سازمان اشتباهی سینمایی و زیر مجموعه‌های به انحراف رفته آن،ازجمله فارابی و خانه سینما، بادستهای توانمند معماران راستین سینما،فروریخته وسازمان و سینمایی که پاسخگوی نیازامروزجامعه و سینماگران باشد،تاسیس شود.درغیراین صورت،گروههای یادشده فقط آب درهاون می کوبند!

مدرسه ملی سینمای ایران،شعاری توخالی و غیر کاربردی!

سیدرضااورنگ

مدرسه ملی سینمای ایران نیز مانند بسیاری از نهادها و سازمانهای عریض و طویل و غیر کاربردی،یکباره از آستین وزارت ارشاد سر برآورد!اینکه چه کسی یا کسانی تشخیص داده و به این نتیجه رسیده‌اند چنین مرکزی،خلق‌الساعه دایر شود خدا می‌داند و ازمابهتران!سوال اینجاست،مدرسه ملی سینمای ایران که باهزار سلام و صلوات و سر و صدای تبلیغاتی،به‌زور می‌خواهد برای خود جایی باز کند،قرار است چه دسته گلی به آب دهد که دیگر نهادهای سینمایی به آب نداده‌اند؟!گمان نمی‌رود بلایی مانده باشد که عده‌ای تمامیت‌خواه و کارمند مسلک بر سر سینمای ایران نیاورده باشند.اگر مدیران کارنابلد احساس کرده‌اند که سینمای ایران احتیاج به چنین مرکزی داشته و دارد،چرا در مرکز اسلامی فیلمسازی(باغ فردوس) را تخته کرده و رویش ماله کشیدند؟!باغ فردوس،بی شک مهمترین و کاربردی‌ترین مرکز سینمایی در ایران بود و هست،خروجی‌های این مرکز شاهدی بر این مدعاست.بسیاری اذعان دارند باغ فردوس از تمام مراکز دانشگاهی که سینما در آن تدریس می‌شد بهتر و کاربردی‌تر بود.اکنون بسیاری از فارغ‌التحصیلان باغ فردوس به‌طور حرفه‌ای در سینما و تلویزیون مشغول کار هستند.استادانی که در آن زمان در این مرکز تدریس می کردند،اصلاً قابل مقایسه با کسانی نیستند که اکنون در مدرسه ملی سینما یا در مراکز دیگر به کار آموزش مشغول هستند.به‌جز یک استاد که استاد همه است و عده‌ای انگشت‌شمار،دیگرانی که جذب مدرسه سینمایی شده‌اند،شایستگی و توان تدریس در این مرکز را ندارند.



شخصی که مدام گرد جهان می گردد و بعداز مدتی عذرش را می‌خواهند، آیا شایسته است که در این مرکز آمد و رفت کند؟!اگر به کار می‌آمد که همان خارجی‌ها پیش خود نگهش می‌داشتند و بهره کشی می کردند!کارگردانی که هنوز در کار خود مانده و فیلمهایش یکی بعد از دیگری در گیشه شکست می‌خورد،چه چیزی می‌خواهد به هنرجویان آموزش دهد؟!اگر علم و هنر کارگردانی را خوب بلد بود که در فیلمهای خویش به کار می‌گرفت!واقعاً با وجود ضعفهای بیشماری که در امر آموزش سینما در رشته‌های مختلف در ایران وجود دارد،چه لزومی داشت که مرکزی به نام مدرسه ملی سینمای ایران را راه‌اندازی کنند؟ اگر قرار بود در بخش آموزش سینمای ایران اتفاقی بیفتد که تا کنون افتاده بود!به‌جای اینکه یک مرکز جدید و پرخرج راه بیندازند، به مراکز دیگر کمک می کردند.صدها مرکز آموزش سینمایی در کشور وجود دارد،چقدر خروجی داشته‌اند؟چرا تاثیر آن را در سینمای ایران نمی‌بینیم؟سینمای ایران،قوی‌تر که نشده هیچ،بلکه بسیار ضعیفتر از گذشته است.سینمای ایران هنوز در الفبای این هنر –صنعت مانده است،مدرسه عالی چه چیزی را می‌خواهد درس بدهد و برای چه کسانی؟ دورهمی را که نمی‌توان کلاس نامید،آن هم کلاس سینمایی که جای سوال و جواب دو طرفه است.دانشجو در مرحله اول باید علاقه‌ای خاص به این رشته داشته باشد،بعد استعدادی نهان یا عیان که بتواند در این رشته تحصیل کند و به موفقیت برسد. آقایانی که مدرسه ملی سینمای ایران را راه انداخته‌اید،خود شما بهتر از هرکسی واقف و مطمئن هستید که هیچ تحولی در این سینمای رو به موت نمی‌توانید ایجاد کنید،چرا بیهوده بیت‌المال و اوقات هنرجویان را هدر می‌دهید؟این به‌خوبی از برخی مدرسانی که انتصاب کرده‌اید مشخص است.اگر استادانی هم در مرکز شما وجود داشته باشند که توانایی تدریس دارند، یا به خاطر مشکلات زندگی است یا در رودربایستی گیر افتاده‌اند. اگر غیر از این بود محال بود در چنین مراکزی تدریس کنند.

لیام نیسون "دزد شرافتمند" می‌شود!



لیام نیسون و کیت والش در تریلر اکشن "دزد شرافتمند" به کارگردانی مارک ویلیامز بازی خواهند کرد. مارک ویلیامز یکی از خالقان مجموعه تلویزیونی "اوزارک" محصول نت‌فلیکس نیز این فیلم را براساس فیلمنامه استیو آلریچ کارگردانی خواهد کرد. در این فیلم نیسون نقش سارق بانکی را به تصویر می‌کشد که تلاش می‌کند به دلیل علاقه به یک زن با بازی کیت والش، خودش را تغییر دهد.

ستاره سینمای هنگ کنگ ثروت خود را می‌بخشد

"چو یون فات" ستاره نقش اول فیلم "ببر خیزان، اژدهای پنهان" اعلام کرده است که همه ثروت خود را که بیش از ۷۱۴ میلیون دلار است، صرف امور خیریه می کند.

یون‌فات در مصاحبه ای بیان کرده است: رویای من این است که انسانی شاد و نرمال باشم. سخت‌ترین بخش زندگی نه پول درآوردن که داشتن ذهنی آرام و زندگی ساده و سبکبار است.

همین وبسایت قبلاً نیز در گزارشی ادعا کرده بود که یون‌فات ۶۳ ساله ماهانه تنها در حدود ۱۰۰ دلار خرج می کند. این بازیگر برای رفت و آمد خود تا آنجا که ممکن است از وسایل حمل و نقل عمومی استفاده و خود شخصاً در خیریه‌ها کار می کند. آقای ستاره ظاهراً تا چندی پیش یک گوشی نوکیای ۱۷ ساله در دست داشته است و تا زمانی که خراب نشده بود به گوشی‌های هوشمند رو نیاورده بود. او حتی لباسهای خود را نیز از فروشگاههای تخفیف‌دار تهیه می کند زیرا عقیده دارد: من برای دیگران لباس نمی پوشم و تا زمانی که لباسهایم برایم راحت باشند، کافی است.



بازی "انگری بردز" سریال می‌شود

سریال تلویزیونی بلند "انگری بردز" (پرندگان عصبانی) برای اولین بار تولید می‌شود. این برنامه بین ۶ تا ۱۲ سال به‌طول خواهد انجامید و از ۲۰۲۰ پخش آن شروع می‌شود.

بنابر اظهار کمپانی صاحب امتیاز "اَنگری بردز"، سری جدید سریال بلند در دفتر مستقر این کمپانی در لندن ساخته می‌شود. این فیلم در گیشه (باکس آفیس) جهانی، ۳۵۲ میلیون دلار فروش داشت و فیلم سینمایی دنباله این مجموعه نیز در سال ۲۰۱۹ در سینماها اکران خواهد شد. بازیهای "اَنگری بردز" تا کنون ۴ میلیون بار دانلود شده‌اند. این کمپانی در کنار تولید فیلم سینمایی و سریالهای اَنگری بردز، در حال ساخت پارک بزرگ انگری بردز با عنوان "پارک سرگرمی دنیای اَنگری بردز" در کشور قطر است.



اخراج نویسنده کمیک‌های "جنگ ستارگان"

چاک وندینگ نویسنده سری کتابهای "جنگ ستارگان: اتفاقات بعدی" که در لیست پرفروش ترینهای نیویورک تایمز هم قرار گرفته به دلیل انتشار مطالب توهین آمیز، از کمپانی مارول اخراج شد. وندینگ خبر اخراج خود را در توییتر اعلام کرده است. این موضوع سرنوشت بسیاری از پروژه‌های از پیش اعلام شده "جنگ ستارگان" را که وندینگ نیز در آن حضور داشت، در هاله‌ای از ابهام فرو برده است. وندینگ که این روزها روی مینی سریال "ویدر" و ادامه کتابهای "جنگ ستارگان" کار می کرد، در سلسله توییتهایی گفته است: به خاطر خشونت، اهانت و منفی نگری که توییتهای من به همراه آورده از مارول اخراج شدم. این اتفاق در حالی به وقوع پیوست که کمتر از سه ماه پیش دیزنی، کمپانی مادر استودیو مارول، جیمز گان کارگردان مشهور و محبوب "نگهبانان کهکشان" را به دلیل انتشار نظرات بی ادبانه و توهین آمیز اخراج کرده بود.



با دنیای مجازی



کامبیز دیرباز در بین بچه‌های زلزله زده



جواد رضویان و ارژنگ امیرفضلی سر صحنه فیلم لازانیا



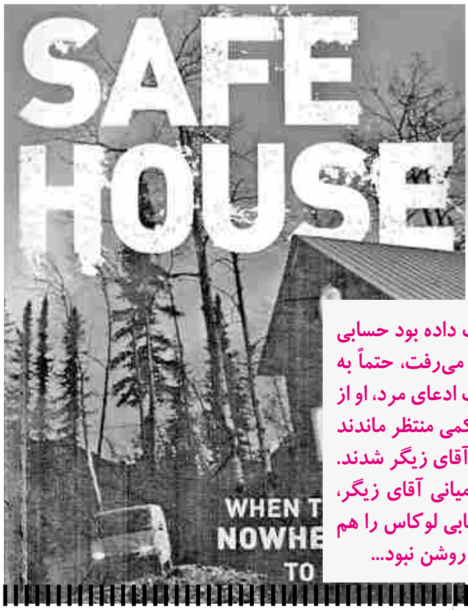
پرستو صالحی و حدیث فولادوند



خانواده محمدرضا شریفی‌نیا

خردمندان دگرگونی‌های آینده را موجب می‌گردند

● ارسطو



خانه امن ۱۹

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

خلاصه قسمتهای قبل: منسر که از تماس زن ناشناس و همچنین دسته‌گلی که همکارش کلارک به آب داده بود حسابی عصبانی بود، با خشم از کلارک خواست از بندرگاه دور شوند. ممکن بود شناسایی شده باشند و اگر هویتش لو می‌رفت، حتماً به دردسر می‌افتاد. باید فعلاً نقشه را تغییر می‌داد تا فکری بکند. ربکا هم از نحوه پاسخ دادن منسر فهمیده بود برخلاف ادعای مرد، او از ماجرای تصادف خبر دارد و می‌داند لنا کجاست و چه بلایی سرش آمده. ربکا و راب به سالن فرودگاه رسیدند و کمی منتظر ماندند تا اینکه خانمی نزدیک آمد و از آنها خواست دنبالش بروند. آنها از فرودگاه بیرون رفتند و سوار هواپیمای شخصی آقای زیگر شدند. محافظ مخصوص آقای زیگر خواست ربکا و راب را بازرسی بدنی کند. ربکا به این کار اعتراض کرد و با پادرمیانی آقای زیگر، محافظ از ربکا خواست کوله‌پشتی‌اش را به او بدهد. اندرسون کارت شناسایی ربکا را دید و در کیفش، عینک آفتابی لوکاس را هم پیدا کرد. ربکا هیچ علاقه‌ای نداشت جزئیات بیشتری را در اختیار آقای زیگر قرار دهد. هنوز قضیه برای خودش روشن نبود...

سرنخ خوب

ربکا به آقای زیگر گفت: "ما حال شما رو می‌فهمیم. البته باید بگم می‌فهمیم که یه دختر جوان ناپدید شده. شما ادعا می کنید که لنا دختر شماست و اگه واقعاً اینطور باشه، براتون از صمیم قلب متاسفم. اما شما هم باید به ما حق بدین. ما هیچ چیزی از شما نمی‌دونیم. جز اینکه شما با هواپیمای شخصی تا اینجا اومدین. واقعیت اینه که میدونیم راب با موتورش تصادف کرد اون هم با دختری که هویتش تا همین لحظه برای من و راب ناشناسه و خیلی‌ها وجودش رو انکار می کنند. دو مرد باهاش بودن که شما میگین احتمالاً کشته شدن. شما از ما درخواست کردین به پلیس حرفی نزنیم، ما هم به قولمون عمل کردیم علیرغم همه خطری که این تصمیم می‌تونست برای ما داشته باشه."

ربکا مکث کرد. نگاهش بین اریک و اندرسون چرخید. سپس ادامه داد: "و تا زمانی که به ما توضیح ندید اینجا دقیقاً چه خبره، فکر می کنم این اطلاعات کاملاً کافی باشه. اینطور نیست؟"

اریک به سرعت نگاهش را به طرف من تغییر داد. من هم برای تایید حرف ربکا سرم را تکان دادم. آقای زیگر از جایش بلند شد و از جیبش کیف چرمی کوچکی بیرون آورد و گفت: "لنا دخترمه. بهتون قول میدم هیچ دروغی در کار نیست." سر جایش نشست و از کیفش عکسی را بیرون آورد و به من و ربکا نشان داد و گفت:

"این عکس پانزده سالگی دخترمه."

عکس، آقای زیگر را نشان میداد که دستش را دور دختری مو بلوند حلقه کرده بود. ساحل زیبایی هم از فاصله دور در عکس نمایان بود. رو به ربکا گفتم: "خودشه." و آه عمیقی کشیدم. گویی با دیدن آن عکس، باری را که روی شانه‌ام سنگینی می‌کرد بالاخره زمین گذاشتم. خیلی تلاش کرده بودم به بقیه بفهمانم لنا وجود دارد و از خودم داستان نمی‌بافم. حالا بعد از مدتها کنار آدمهایی بودم که لنا را می‌شناختند و حرفم را می‌فهمیدند. و چقدر از این موضوع خوشحال بودم. ربکا از اریک خواست ادامه بدهد. آقای زیگر گفت: "این عکس دقیقاً هشت سال قبل گرفته شده. دخترم، بی گناهه. خیلی دختر دوست‌داشتنی و خوبیه. تو عکس هم معلومه، نه؟"

ربکا که گویی احساسات یک پدر هیچ تاثیری رویش نداشت، گفت:

"این فقط یه عکسه آقای زیگر."

آقای زیگر در صندلی‌اش خم شد. عکس را درون کیف پولش گذاشت و آن را سر جایش، درون جیب شلوار قرار داد. آهی کشید و ادامه داد: "شاید حق با شما باشه. اما لنا واقعاً دختر مهربونیه. وقتی چهار سالش بود مادرش رو از دست داد برای همین ما با هم خیلی صمیمی بودیم. لنا درباره همه‌چیز با من حرف میزد. من هم باهاش بحث می کردم که کدوم کار درسته و کدوم کار غلط. اما بزرگتر که شد اوضاع تغییر کرد."

ربکا گفت: "پس دخترتون جوان سرکشی بوده..." اریک پراحساس جواب داد: "نه، اصلاً اینطور نیست. لنا خارق‌العاده بود. باهوش و بلندپرواز. خیلی دوست داشت برای من کار کنه. کنار خودم، شرکت رو اداره کنه."

حرف اریک را قطع کردم و پرسیدم: "پس چه اتفاقی افتاد که همه چیز به‌هم ریخت؟"

اریک آهی کشید و گفت:

"عشق، راب. عشق... عشق اومد و لنای آروم و دوست‌داشتنی من رو با خودش برد."

اریک صادقانه حرف میزد. این را می‌شد به وضوح در چشمهای آبی‌اش دید. طوری حرف میزد که گویی شعر یا داستانی عاشقانه را روایت می‌کند. اما وقتی به بخشی از ماجرا می‌رسید که ناراحتش می‌کرد، حالت چشمهایش تغییر می‌کرد و با خشم قاطی می‌شد. اریک ادامه داد:

"یه روز اومد بهم گفت وارد یه رابطه شده. تازه هفده ساله شده بود. من با این عشق موافق نبودم و تاییدش نکردم. مردی که ازش حرف میزد از خودش خیلی بزرگتر بود و می‌ترسیدم واسه دخترم خطر داشته باشه. چند ماه با هم بودند. دیگه شده بود همه‌چیز و همه کس لنا. شاید بفهمین چه حالی داشتم."

این بار ربکا در جواب اریک گفت: "به‌هرحال شما پدر لنا بودین و این احساس کاملاً طبیعیه."

اریک جواب داد: "اما لنا این رو درک نمی کرد. دیگه اجازه ندادم اون مرد رو ببینه و باهاش حرف بزنه. شدیداً کنترلش می کردم."

ربکا گفت: "و حتماً لنا هم شورش کرد."

اریک دستانش را بالا برد اما نمی‌دانست با آنها چه کند. گیج شده بود. دوباره دستانش را روی پاهایش گذاشت. آه غلیظی کشید و ادامه داد:

"لنا به جای اینکه بیاد سمت من، بدتر ازم فراری شد. هر شب پارتی. الکل. مواد. اون مرد باعث شد من، لنای خودم رو گم کنم. دختری که می‌دیدم، اون لنای همیشگی من نبود."

به اریک گفتم: "با همه احترامی که برای شما و نگرانیهای پدرانه شما قائلم باید بگم اینها واسه یه جوان تو سن و سال دختر شما خیلی طبیعیه. همین جا تو جزیره، جوانهایی رو می‌شناسم که این کارها رو می کنن و خانواده‌شون هیچ مخالفتی باهاشون ندارن چون می‌دونن اقتضای سن اوناست."

اریک لبخند زد، گویی حرف من را بیشتر یک شوخی تلقی کرده بود. گفت: "این جوانهایی که ازشون حرف میزنی، میلیونها یورو پول از دست میدن؟ همه اونا میرن اسپانیا پارتی؟ اون هم تو جزیره ایبیزا؟ همه‌شون کشتی تفریحی دارن؟ ویلا چطور؟ با یه مشت مجرم و تبهکار می گردن؟ قاچاقچی چطور؟"

سرم را به نشانه تاسف تکان دادم. دلم برای اریک سوخته بود. همه اینهایی که گفته بود، برای یک پدر خیلی زیادی بود. اریک به هواپیمایی که در آن نشسته بودیم اشاره کرد و گفت:

"راب، همونطور که بهت گفتم من خیلی پولدارم. لنا هم همین‌طور. پس دنیای لنا باید خیلی بزرگتر از دنیای جوانهای دیگه باشه."

ربکا جمله اریک را اینطور کامل کرد:

"همین‌طور مشکلاتی که داره. پس لنا به همین دلیل سر از این جزیره درآورد؟"

اریک به اندرسون نگاه کرد و بعد ادامه داد:

"نه. دلیلش این نیست. یعنی مستقیماً به این قضیه ربطی نداره. مردی که لنا اوقدر عاشقش بود بالاخره یه دختر دیگه رو پیدا کرد و قید لنا رو زد. اون دختر حتی از لنا هم کوچکتر بود. از لنا خواستم برگرده خونه و همه‌چی رو دوباره از نو شروع کنیم. اما اون قبول نکرد. حتی نمی‌خواست با من حرف بزنه. منو مقصر می‌دونست و سرزنش می‌کرد. چند وقت بعد رفت سراغ یه آدم دیگه. یکی که از اول مطمئن بود من ازش متنفرم. اون آدم هم از لنا خیلی بزرگتر بود. اما لنا این بار واقعاً عاشق شده بود. یعنی هر دو عاشق هم شدن و با هم نامزد کردن."

اریک سکوت کرد. اول نگاهی به من و بعد نگاهی به ربکا انداخت و گفت:

"مردی که دخترم عاشقش بود و می‌خواستند با هم ازدواج کنند، دو ماه قبل مُرد."

همه ساکت بودند. من سکوت را شکستم و پرسیدم: "مرگ اون آقا یه حادثه بود؟"

اریک به طرف اندرسون برگشت. اندرسون در سکوت به او خیره ماند تا اینکه اریک دوباره شروع کرد: "آقایی که درباره‌ش حرف می‌زنیم یه انگلیسی بود. تو آپارتمان لنا در لندن پیداش کردن."... این بار اندرسون حرفهای آقای زیگر را ادامه داد: "مسموم شده بود. با مشتقات سیانور مسمومش کرده بودند. اما قاتل هیچ اثری از خودش به جا نگذاشت. نه اثر انگشتی، نه چیزی که بخواد نشون بده یه نفر این کارو کرده. همه‌چیز و همه‌جا کاملاً پاک بود."

ربکا پرسید: "هیچ شاهدی نبود؟"

اریک جواب داد: "نه. زمان مرگ لنا هم تو آپارتمان بود. با هم مشروب می‌خوردن. اما تو نوشیدنی لنا آرام‌بخش ریخته بودن و همین که کمی خورد، بیهوش شد. وقتی چشم باز کرد که نامزدش مُرده بود." ربکا گفت: "اما هنوز نفهمیدم چرا لنا رو فرستادین جزیره؟ یا دلیل ناپدید شدنش چیه؟ این قضایا چه ربطی به‌هم داره؟"

ـ برای اینکه ازش محافظت کنیم.

ـ از کی یا چی؟

ـ از قاتل یا آدمایی که قاتل براشون کار می‌کنه. اطمینان دارم که جون دخترم در خطره.

اریک این را گفت و به محافظش چشم دوخت.

ناگهان فکری به سرش زد. آن مرد جوان می‌توانست سرنخ خوبی باشد. باید هرطور شده اطلاعاتی از او به‌دست می‌آورد. شاید با کمی جست‌وجو می‌توانست بفهمد اسمش چیست

خوب می‌فهمیدم نگران حجم اطلاعاتی است که در اختیار ما قرار می‌دهد. شاید حق داشت تا این اندازه محتاط باشد. اندرسون گفت: "اینکه خطر لنا رو تهدید می‌کنه هیچ شکی وجود نداره. در حقیقت خواستن با این قتل به آقای زیگر اخطار بدن. ما باید این تهدید رو یه نشانه جدی تلقی کنیم. صد درصد یقین دارم که اگه لنا تو لندن بمونه، جونش رو به خطر میندازه."

پرسیدم: "نظر پلیس چیه؟"

ـ ما نمی‌تونیم برای محافظت از جون لنا به پلیس اعتماد کنیم.

ـ اصولاً نظرشون چیه؟

اندرسون جوابی نداد. اریک هم نگاهش را به بیرون پنجره دوخت. ربکا هیجان‌زده پرسید: "یعنی می‌خواین بگین پلیس اصلاً خبر نداره که لنا اینجا، تو جزیره‌ست؟"

اریک دستانش را در هم قفل کرد و جواب داد: "به‌هرحال من فقط در برابر دخترم مسئولم و باید هر طور شده جونش رو نجات بدم."

ربکا با تعجب ادامه داد: "درباره این قتل با پلیس لندن حرف زدین؟" اریک کمی سکوت کرد و بعد گفت: "شما باید درک کنید. من هر کاری از دستم برمیومد انجام دادم تا از دخترم محافظت کنم." پرسیدم: "پس چه بلایی سرش اومده؟ تهدیدش کردن که بلایی سرش میارن؟"

اریک گفت: "ما هم اینطور فکر می‌کنیم."

گفتم: "واقعاً متاسفم."

اریک به نشانه تاسف سری تکان داد و گفت: "اوضاع از چیزی که فکر می‌کنید خیلی بدتره."

من و ربکا همزمان پرسیدیم: "چطور؟"

پدر لنا توضیح داد: "مردی که کشته شد الکس تایلر بود. حتماً اسمش رو شنیدید؟ سرپرست یه گروه حامی محیط‌زیست بود. از اونایی بود که ادعا دارن اگه نباشن کار محیط‌زیست تمومه. اما من بهشون میگم تروریست." اریک این را گفت و ساکت شد. حس کردم می‌خواهد تاثیر کلماتش را روی ما ببیند. وقتی از ما واکنشی ندید، ادامه داد: "حتماً منظور منو می‌فهمین. اون آدم لنا رو از بین برد. دخترم رو نابود کرد."

***

لنا هیچ کجا نبود. لوکاس همه اتاقها را گشته بود. آپارتمان خیلی بزرگ نبود. یک اتاق نشیمن با آشپزخانه‌این که گوشه اتاق قرار داشت. یک راحتی و تلویزیون و میز کوچک غذاخوری که وسط همه اینها گنجانده شده بود. یک اتاق خواب با یک تخت دونفره. یک اتاق مطالعه خیلی کوچک با یک میز کامپیوتر، صندلی اداری و یک لپ‌تاپ. همه اینها سر جایش بود ولی از لنا خبری نبود.

بااینکه فضا بزرگ نبود، لوکاس از نفس افتاد. دقیقه‌ای ایستاد. دستهایش را روی کانتر آشپزخانه گذاشت. تپش قلبش را حس می‌کرد. گرمش شده بود و به شدت عرق می‌کرد. وقتی دستش را از روی کانتر بلند کرد، متوجه شد جای دستش روی کانتر گرانیتی سیاه‌رنگ باقی مانده. هیچ ایده‌ای به ذهنش نمی‌رسید. گویی مغزش کاملاً خالی شده بود. هیچ انتخابی هم نداشت.

در اتاق مطالعه، کنار دستگاه فکس یک تلفن دیده‌بود. آهسته از اتاق نشیمن به طرف اتاق مطالعه رفت. شماره اندرسون را حفظ بود. می‌دانست حتماً باید با او تماس بگیرد. اما تماس به این معنی بود که آنها در کارشان شکست خورده و نتوانسته بودند از لنا محافظت کنند. تماس یعنی باید به آقای زیگر می‌گفت که دخترش را دزدیده‌اند و او و پیتر نتوانسته‌اند آنطور که باید و شاید از او محافظت کنند. انگشتانش روی شماره‌گیر تلفن می‌لرزید. هرچه کرد نتوانست شماره را بگیرد. باید بیشتر فکر می‌کرد. گوشی را سر جایش گذاشت و از خودش پرسید آیا راه دیگری هم دارد و کار دیگری از دستش برمی‌آید؟ از خودش پرسید اگر پیتر الان اینجا بود چه کار می‌کرد؟ آیا با اندرسون تماس می‌گرفت؟ ناگهان فکری به سرش زد. آن مرد جوان می‌توانست سرنخ خوبی باشد. باید هرطور شده اطلاعاتی از او به‌دست می‌آورد. شاید با کمی جست‌وجو می‌توانست بفهمد اسمش چیست. یا جزئیات شخصی دیگر. همین‌ها برای اندرسون کافی بود. یک کابینت فلزی گوشه اتاق بود. با خودش فکر کرد حتماً برای نگهداری چیزی مثل مدارک از آن استفاده می‌کنند. اما لوکاس خوره کامپیوتر بود برای همین اولین کاری که کرد این بود که سراغ لپ‌تاپ رفت.

لپ‌تاپ سنگین و ارزان‌قیمت بود. از نظر سخت‌افزاری هم کیفیت چندانی نداشت. به سختی بالا آمد. سیستم عاملش دست کم به سه سال قبل تعلق داشت. صفحه نمایش آبی شد و آیکنی در مرکز آن نمایان شد: کاربر ۱. لوکاس روی آیکن کلیک کرد و صفحه نمایش سفید شد. چند ثانیه بعد عکس روی صفحه توجه لوکاس را به خود جلب کرد. یک مرد و زن دست در دست هم و لبخند به لب، رو به دوربین ایستاده بودند. لوکاس از پشت میز بلند شد. دستش را محکم به پیشانی‌اش کوبید. لوکاس این زن را می‌شناخت. چیزی درون قلبش جرقه زد. چطور می‌توانست بی‌تفاوت باشد؟ و دیدن آن عکس همه‌چیز را تغییر داد.

ادامه دارد

تعبیر خواب

کتبی

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! درضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن راز هامال شماست و خوشتان نیاید.

خواب کسانی که مشخصات خود را ننوشته باشند، تعبیر نمی‌شود.

ناخنهایم را بگیر

زهرا کوشا، ۵۰ ساله، مجرد، مترجم، تهران

خواب دیدم قرار است من و خانمی و یک آقای جوان و خوش‌سیما بمیریم. جسم خانم را حس نمی کردم ولی حضورش محسوس بود. آن آقا از جلو من رد شد و با خودم گفتم کاش وقتی که می‌میرم با من همراه باشد تا تنها نباشم. عجیب بود که وحشت از مرگ در من نبود و مرگ چیزی عادی بود اما چیزی که عذابم می‌داد، این بود که پس از مرگم مادرم را چه کنم؟ و دیگر اینکه فرصت ندارم گناهانم را جبران کنم. در آنجا لازم بود قبل از مرگ و رفتن به آن دنیا آمپولی بزنم. به خانمی که قرار بود آمپول بزند گفتم تو رو خدا قبل از اینکه مرا به خاک بسپارند، ناخنهایم را بگیرید. بعد خودم را در سالن نسبتاً تاریکی دیدم. شبیه پارکینگ یا انبار متروکه بود. از آن آقا خبری نبود ولی خانم همسفرم کنارم بود. با دلواپسی گفتم نگران مادرم هستم. آن خانم گفت نگران نباش، او را دیدم که نرم نرم گریه می کرد. گفتم این اولش است. بعدش خیلی غصه خواهد خورد. سرم را برگرداندم که جای آمپول را ببینم، دیدم هیچکس نیست. و مرده‌ام و با دنیای زندگان ارتباطم قطع شده. حس خیلی بدی داشتم. حزن و دلتنگی و کوتاه شدن دست از دنیا. از روبرو کورسویی می آمد که محل ارتباط با دنیای ماورا بود. همین که اولین قدم را برداشتم، با صدای اذان گوشی خودم بیدار شدم. توضیح می‌دهم که پدری مسئول ندارم و طلاق عاطفی پدر و مادرم زندگی ما را جهنم کرده. ما سه خواهریم که من وسطی هستم. خواهر آخری که تازگی‌ها ازدواج کرده، مراقبتش روی دوش من بود. انگار با دنیای مردگان ارتباط دارم و مدام به خوابم می آیند و از آنها سؤالهایی می کنم.

تعبیر:

چند بار شبیه این خواب را تعبیر کرده‌ام. خانمهایی که در شرایط شما هستند، و آنهایی که از زندگی امروز خودشان راضی نیستند، ممکن است از این خوابها ببینند. یکی از دلایلی که جواب پرسشهای خود را از اموات می‌خواهید، این است که از اطرافیان و از دنیا به جوابی قانع‌کننده یا دلخواه نرسیده‌اید. هنگام مرگ مجازی در خواب، خانمی هست که شکل جسمانی او دیده نمی‌شود و همراه شماست. این نمادِ تنهایی شماست. آن آقا نماد نیازهای غریزی شماست اما چون امیدی به برطرف شدن این نیازها ندارید، در خواب فقط خودش را نشان می‌دهد و در بقیه خواب وجود ندارد. در خواب نگران مرگ نیستید و برای خودتان استرس ندارید اما نگران مادرتان هستید. مادر در این خواب نماد مسئولیتهایی است که خودتان روی دوش خودتان گذاشته‌اید. یعنی وظیفه افراد دیگری است اما شما آنها را قبول کرده‌اید. و این یعنی از بس گرفتارِ مشکلات دیگران هستید، برای خودتان فرصتی نمانده. ناخن در این خواب نماد احساس گناه است. و نماد اینکه خودم فرصت جبران ندارم. شما خانمی مقیّد و مذهبی هستید و شاید چون گاهی غیبت می‌کنید، حس عذاب وجدان به شما دست داده. در خواب بعد از آمپول که نماد آرامش است، کسی را نمی‌بینید و تنها چشم‌انداز شما کورسویی است که از عالم ماورا می‌آید. این قسمت خواب به معنی مرگ حقیقی نیست و نماد این آرزوست که کاش می‌توانستید به خلسه بروید و عالم ماورا را ببینید. و همه اینها نماد این است که از زندگی و از خیلی از اطرافیان خرسند نیستید. پیشنهاد می‌کنم با خودتان مهربان‌تر باشید، مشکلات دیگران را فراموش کنید، ارتباط با اموات را کنار بگذارید و ارتباط با زندگان را تمرین کنید.

گل گلدون من

خانم یا آقای؟ سن؟ مجرد یا؟ شاغل یا؟ شهر؟

دوستی به من گلدانی هدیه کرد. این دوست عزیز ناگهان چند وقت پیش رفت و ارتباط ما قطع شد. خواب دیدم گلی که آورده بود، خیلی رشد کرده و برگهایش زیاد و ساقه‌اش خیلی بلند شده و تا نزدیک سقف رسیده. من از رشد زیادی که کرده بود، خوشحال بودم.

تعبیر:

لطفاً برای تعبیر خواب مشخصات خود را بنویسید. فرض می‌کنم شما خانمی مجرد و شاغل هستید. تعبیر خواب شما این است که از رفتن او ناراحت هستید و ناخودآگاه شما برای اینکه مرهمی روی زخم جدایی بگذارد، این خواب را طراحی کرده. ضمناً رشد زیاد گل نماد رشد عاطفه‌ای است که به او دارید و به این معنی هم هست که فکر شما از او پر شده.

امپراتوری رسانه‌ای

داستان زندگی روپرت مورداک

نوشته: ویلیام شوکراس **ترجمه: امیر حسین بابالار**



هم روپرت مورداک در عالم رسانه نام آشنایی است و هم ویلیام شوکراس که کتابی درباره زندگی او نوشته است. نویسنده کتاب امپراتوری رسانه‌ای، برای مردم ایران نیز نامی آشناست چرا که کتابی هم درباره محمدرضا پهلوی نوشته که در ایران تحت عنوان آخرین فرار شاه ترجمه و چاپ شده است. امیرحسین بابالار مترجم کتاب امپراتوری رسانه‌ای متولد ۱۳۵۱ و کارشناس رشته زبان و ادبیات انگلیسی است که درباره اهمیت این اثر می گوید: اهمیت اثر در ماهیت خود رسانه نهفته است. رسانه نقشی پررنگ در همه جهات زندگی امروز دارد و آشنایی با یک غول رسانه‌ای که افکار عمومی بخش قابل توجهی از جهان غرب را تحت سیطره مستقیم و غیرمستقیم دارد، به خودی خود اهمیت پیدا می کند.

ترجمه اصلی کتاب امپراتوری رسانه که درباره روپرت مورداک است، بیشتر از همین ۳۷۰ و چند صفحه‌ای است که انتشارات ساقی چاپ کرده. به گفته مترجم اثر، ناشرها به دلایل اقتصادی حاضر نبودند آن را چاپ کنند و سرانجام ناچار شدند بخشهایی از آن را حذف کنند. و به قول مترجم، این کار به اصل کتاب آسیب زده. امپراتوری رسانه‌ای که در حجم بیشتر به قلم ویلیام شاوکراس نوشته شده، اثری ارزنده است که در دورانی که رسانه‌های کلاسیک در حال انزوا هستند، به بررسی مورداک پرداخته چون او مردی است که هروقت بخواهد روی یکی از رسانه‌های مطرح دنیا انگشت بگذارد، صاحبان آن رسانه را به وحشت می‌اندازد. او حتی موجب هراس دولتها هم می‌شود. درباره او گفته‌اند "بهتر است با مورداک کار کنیم تا اینکه مقابلش بایستیم." از همین عبارت می‌فهمیم که مورداک چه قدرتی دارد و اگر بخواهد چه مخوف خواهد شد.

این کتاب با شعر قابل تأملی آغاز شده است:

"...دیروز شایعه بودم / امروز افسانه‌ام / فردا، تاریخ / اگر می‌خواهی درباره من بیشتر بدانی / از مردم تنانت کریک بپرس / یا سری هم به جایگاه دامداران بزن / به آلونک پشم‌چینی برو / یا از تمام میخانه‌ها که نامم را فریاد می‌زنند بپرس / آنها داستان مرا به تو خواهند گفت / بیش از چیزی که درباره خودم می‌دانم به تو خواهند گفت / آخر آنها مرا آفریده‌اند..."

مورداک که تأثیرگذارترین امپراتوری رسانه‌ای را دارد، مرد مرموزی است که عمرش را در این راه گذاشته. او از حامیان صهیونیسم است، از سویی کوشش می کند خود را یک مسیحی معتقد معرفی کند. این کتاب درحقیقت قصه زندگی اوست و نشان می‌دهد که یک جوان استرالیایی(مورداک) چطور توانست اولین نشریه‌اش را منتشر کند و به یکی از قوی‌ترین صاحبان رسانه تبدیل شود. او در آغاز کارش نشریه‌های کوچک و ورشکسته را می‌خرید و با نبوغی که داشت، به آنها رونق می‌بخشید. شاید مطالعه کتاب امپراتوری رسانه‌ای برای مدیران مسئول نشریات ما نیز مفید باشد و بتوانند برای پر رونق کردن رسانه‌های خودمان الهامی بگیرند.

ترجمه امپراتوری رسانه اولین کار امیرحسین بابالار است که آن را نسبتاً خوب انجام داده. اکنون نیز درحال ترجمه کتاب "شهرهای باستانی" اثر جیمز گیتس است که آن را با کمک دکتر حسین کریمیان استاد گروه باستان‌شناسی دانشگاه تهران انجام می‌دهد.

تو که به خدا همه چیز می خواهد

وین دایر

روزهای ماندگاری

بی تابیهای حمله

بقیه از صفحه ۱۷

می‌پیچید و حکایت از حمله‌ای سنگین با تمام توان آنها می کرد... همچنان که از انفجار گلوله‌های خمپاره دشمن پناه گرفته بودیم با حرکت خودروهای زرهی دشمن و نیروهای پیاده در پشت آنها مواجه شدیم که نزدیک و نزدیکتر می‌شدند. در این شرایط ما با حدود هشت رزمنده در زیر پلی پناه گرفته بودیم و با دلهره به مرتضی تیموری خیره شدیم که سوار بر موتورسیکلت تریل روی جاده حرکت می کرد و رجز می‌خواند... با نگرانی و ترس از وضعیت او که در دید و تیررس دشمن بود با فریادهایمان و التماس کنان از او می‌خواستیم از جاده پایین بیاید، اما او همچنان برای تشویق و تقویت روحیه رزمندگان از این سوی جاده به آنسو می‌رفت و آنها را به مقاومت وایستادگی در برابر حملات دشمن تشویق می کرد. فریادها و اصرارهای ما بی‌فایده بود و فقط در جوابمان با همان شجاعت خاصی که در او سراغ داشتم می‌گفت: "هنوز دشمن گلوله‌ای نساخته است تا بتواند مرتضی را از بین ببرد!"

تیموری فریاد می‌زد و رجزخوانی می کرد و رزمندگان با دیدن شجاعت و دلاوری او به وجد آمده بودند و با هرچه در دست داشتند به طرف نیروهای دشمن شلیک می کردند. جنگ و نبرد شدیدی در منطقه بود و اولین نفربر دشمن که به بالای خاکریز رزمندگان رسید، در چشم بر هم زدنی هدف قرار گرفت و آتش ودود از آن به هوا بلند شد. تعدادی از نیروهای دشمن به هلاکت رسیدند و با انفجار دو سه تانک آنها را ناگزیر به عقب نشینی کردند. شش نیروی بعثی که در نزدیکی خاکریز بودند با التماس و زاری از رزمندگان می‌خواستند از شلیک گلوله خودداری کنند و به اسارت درآمدند.

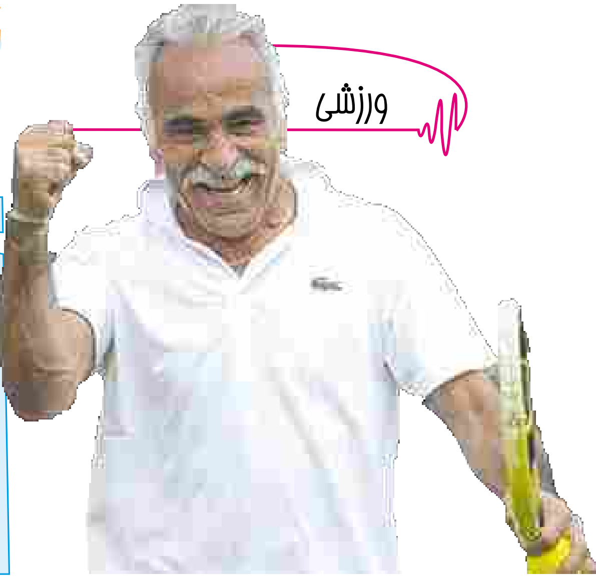
دو دستگاه نفربر دشمن درجلوی خاکریز رها شده بودند و نیروهای بعثی به هر دری می‌زدند تا از این مهلکه جان خود را نجات دهند. بعد از شکست دشمن و ناکامی در تصرف جاده موسیان آنها از منطقه عقب نشینی کردند و رزمندگان با تثبیت محور خود توانستند جاده‌ای را که به طرف دهلران می‌رفت، آزاد کنند. بعد از حمله سنگین دشمن که با شکست روبرو شد، فرماندهان از نیروهای واحد تخریب خواستند تا جلوی مواضع و خاکریزهایی که به تازگی احداث شده بود، مین گذاری کنند. حدود ۶۰ مین ضدتانک آمریکایی را داخل خودرو تویوتا وانت گذاشتیم و چاشنیهای آن را که داخل کیسه بود به یکی از نیروها دادیم.

خودرو حامل مین و یک خودرو دیگر با ۲۲ رزمنده به راه افتادند تا خود را به خط مقدم برسانند. اما هنوز یکی دو ساعتی از رفتن آنها نگذشته بود که خبرهای تلخ و ناگواری در میان نیروهای تخریب شنیده شد و هر یک از رزمندگان با گریه و زاری از شهادت فرمانده واحد تخریب سخن می گفتند.

دوخودرو که به پشت خاکریز دفاعی رسید، مرتضی تیموری از علیجانی و عمانی خواست تا خودروی را که در دید و تیررس دشمن بود به جای امنی انتقال دهند. هنوز علیجانی خودرو را در محل امن قرار نداده بود که ناگهان صدای مهیب انفجاری را شنید که با انفجار خودرو حامل مین همراه بود. مینهای ضد تانک یکی پس از دیگری منفجر می‌شدند و ۲۲ رزمنده‌ای که در اطراف آن بودند به شهادت رسیدند، طوری که در میان شهدا فقط پیکر شهید مرتضی تیموری کمی سالم مانده بود.

با شهادت فرمانده واحد تخریب و دوست صمیمی‌ام با بغضی در گلو مانده همراه دیگر دوستان در منطقه موسیان ماندیم و مشغول کار گذاشتن مینهای ضد تانک برای جلوگیری از حمله دشمن بودیم.

مرتضی علیجانی که حالا فرماندهی واحد تخریب را عهده دار شده بود، با تحویل دادن نقشه مناطق مین گذاری شده از ما خواست برای استراحت راهی تهران شویم و در ۱۳ فروردین ماه به مرخصی رفتیم تا در مراسم گرامیداشت شهید مرتضی تیموری شرکت کنیم.



منصور بهرامی

جوکوویچ از من تقلید می‌کند!

از دو دهه پیش تا کنون تنیس جهان با تغییرات زیادی روبرو شده است، از نوع بازی و شکل راکتها گرفته تا پایان عصر سمپراس-آغاسی و آغاز دوران با شکوه فدرر-نادال. در این مدت چیزی که بی تغییر مانده، "کاریزمای جادویی" منصور بهرامی است. از بالغ بر بیست سال پیش که بازی او را برای اولین بار در ورزشگاه انقلاب تهران دیدیم تا همین حالا در ویمبلدون، بهرامی تماشاگران را "در مشت" دارد. فرقی نمی‌کند اهل کجا باشید، او با یک حرکت تمام هواداران را غافلگیر و با حرکتی دیگر آنها را از "خنده روده‌بر می‌کند". او در مسابقات نمایشی زیادی در سراسر دنیا ظاهر شده و حتی اسطوره‌هایی مانند بوریس بکر و جان مک‌انرو هم در این زمینه نمی‌توانند به او نزدیک شوند. در این گفت‌وگو آقای بهرامی از رمز و راز این محبوبیت می‌گوید و همین طور در مورد ستاره‌های حال حاضر تنیس جهان مانند فدرر، نادال و...

◆ از حدود بیست سال پیش تا الان کسی را ندیده‌ام که مثل شما هواداران را در مشت داشته باشد، راز این تداوم چیست؟

دلیلش شاید ایرانی بودن من است. من تنیس را تنهایی یاد گرفتم و هیچ وقت مربی نداشتم. با خاک‌انداز و ماهیتابه شروع کردم. شاید رازش این است و علاقه من به اینکه مردم را به وجد بیاورم. راز دیگری ندارد که بخواهم پنهان کنم.

◆ بوریس بکر، آندره آغاسی و خیلی از تنیس‌بازها در بازیهای نمایشی شرکت کرده‌اند، اما کسی نتوانسته به شما حتی نزدیک شود.

شهرت من در جهان تنیس به بازیهای نمایشی است و کارهایی را که من انجام می‌دهم هیچ کدام از اینها نمی‌توانند بکنند. خیلی‌ها سعی می کنند ادای من را در بیاورند. مثلاً دو سال پیش نواک جوکوویچ که آن موقع نفر اول رده‌بندی بود، وقتی در رختکن مشغول صحبت با بوریس بکر بودم، جلو آمد و گفت، منصور من باید به تو بگویم که ویدئوهایت را در یوتیوب دیده‌ام. دو ساعت از خنده مردم. بعد به من گفت اگر به من اجازه بدهی، دارم چهار پنج تا از کارهای تو را کپی می کنم و امیدوارم ناراحت نشوی. گفتم، ببین اینکه نفر اول دنیا از کار من تقلید کند، افتخار بزرگی برایم است. گفتم خیلی افراد دیگر هم هستند و برو و این کار را انجام بده. اصلاً هیچ بازیکنی نمی‌تواند بگوید دیده‌ام که منصور بهرامی تمرین می کند که مثلاً توپ را از پشت سر به شکلی خاص بزند یا آن را از بین پاهایش رد کند. این کارها را من وقتی هشت نه ساله بودم با خاک‌انداز و چوب می کردم و اولین‌باری که به من راکت دادند، همه چیز برایم خیلی ساده‌تر شد. حالا هم توپ که سمت من می آید، به طور غریزی کاری برای شاد کردن مردم می کنم.

◆ چه مقدار از سال را در مسابقات می‌گذرانید؟

۲۵ هفته در سال سفر می کنم. در بازیهای نمایشی من و جان مک‌انرو از همه فعالتر هستیم.

◆ با مک‌انرو مشکلی ندارید، آدمی نیست که خیلی به خوش خلق بودن شهرت داشته باشد.

مک‌انرو دوست خیلی خوبی است، اما خب بازیکنی است آمریکایی و فقط می‌خواهد ببرد. برای او برد از همه چیز مهمتر است. برای من به شخصه اینکه مردم در دو ساعتی که بازی را نگاه می کنند، اوقات خوشی داشته باشند از همه چیز مهمتر است.

◆ شما بیش از ۶۰ سال دارید و از نظر بدنی کاملاً روی فرم هستید، برنامه تمرینی تان چگونه است؟

وقتی که بازی می کنم، هیچ کار دیگری نمی کنم. مثلاً امروز بازی داشتم (در ویمبلدون) و کاری نکردم. یا دیروز بازی نداشتم اما من را دعوت کردند به جایگاه سلطنتی. من اولین ایرانی هستم که آنجا بودم و برایم افتخار است. اما دیروز هیچ کاری نکردم و فقط بازی نادال و جوکوویچ را نگاه کردم. زمانی که در تور نیستم، دو بار یا حداکثر سه بار بین ۳۰-۲۵ دقیقه در هفته تمرین می کنم. وقتی در خانه‌ام در پاریس هستم، یک فیزیوتراپ دارم که با من داخل استخر تمرین می کند. سالن بدنسازی اصلاً نمی‌روم. آن کار را دوشنبه و پنجشنبه تمام زمانی که در پاریس هستم، انجام می‌دهم. یک ساعت تمرین می کنم و سعی می کنم عضلات اطراف زانوهایم را قوی نگه دارم.

◆ در میان تنیس‌بازها غیر از راجر فدرر، تنها کسی که دیده‌ام محبوب همه است، شما هستید. کسی را دیده‌اید که دوستتان نداشته باشد؟

در تمام این سالها فقط یک خانم بود در مسابقات هرلینگام لندن. مسابقات هرلینگام ۲۵ سال است که برگزار می‌شود و همیشه من را دعوت می کنند، سال آینده برای بیست و ششمین سال هم میروم. دو سال پیش برای اولین بار در زندگی‌ام پیش آمد. یک خانمی آمد و به انگلیسی گفت، آقای بهرامی من ۲۳ سال است که بازی شما را اینجا نگاه می کنم و از کارهایی که می کنی، خوشم نمی آید. گفتم خانم چرا خودت را اذیت می کنی، خب نیا من را ببین. یک دفعه، دو دفعه، ده دفعه آمدی، حالت از بازی من به هم می‌خورد، خب نیا.

◆ این هم در نوع خودش یک رکورد است؛ کسی که شما را دوست ندارد، ۲۳ سال برای تماشا می آید.

امسال و پارسال هم شاید آمده باشد اما دیگر جلو نیامد تا با من حرف بزند.

◆ برای وقتی که دیگر نتوانید بازی کنید، برنامه‌ای دارید؟

من ۲۰۰ سال که عمر نمی کنم. الان ۶۲ ساله هستم و بیشتر از ده پانزده سال دیگر که بیشتر عمر نمی کنم. ۵۵ سال است که تنیس بازی می کنم. ۵ صبح بیدار می‌شدم و ۱۰ ریال میدادند که برای مردم توپ جمع کنم، تا ساعت ۱۰ شب. دو سه سال دیگر هم بازی می کنم و بعد هم تلاش می کنم از تنیس خیلی دور نباشم.

◆ نواک جوکوویچ در صربستان آکادمی تنیس



دارد، نادال چندی قبل در مایورکا آکادمی تنیس راه انداخت. شـاید این حرف تا حدی رویایی به نظر برسد، اما هیچ وقت به آکادمی تنیس منصور بهرامی در ایران فکر کرده‌اید؟

می‌دانیـد، امکانـات زیادی می‌خواهـد. در ایران متاسفانه آنقدر مشـکلات زیاد است که آکادمی تنیس آخرین چیزی اسـت که به ذهن می‌رسـد. وضع مردم متاسفانه خوب نیست، من می‌بینم که دوسـتان و فامیل خودم در شرایط سختی زندگی می‌کنند. سـعی می‌کنم تا جایی که می‌توانم مردم وطنم را خوشحال کنم، اما آکادمی منصور بهرامی شاید ۵۰ سال دیگر اتفاق بیفتد.

■ چندی پیش در گلاسـگو یک بازی خیریه در مقابل برادران ماری انجـام دادید، از آن دیدار برای ما بگویید.

اندی ماری سـال گذشته به من گفت که قرار است در تاریخ ۲۲ سـپتامبر برای یونیسف و دو موسسه خیریه دیگر در اسکاتلند بازی نمایشی برگزار کنیم و می‌خواهم که تو در این بازی حضور داشـته باشی. ماری در آن موقع نفر اول جهان بود. راستش خیلی خوشـحال شـدم ولی به او گفتم که من دقیقاً در ۲۲ سـپتامبر در لوکزامبورگ بازی دارم. به اندی گفتم که نمی‌توانم، واز او خواستم که اگر ممکن است تاریخ آن را تغییـر دهد. امـا او به من گفت که همه چیز از قبل انجام شده و تمامی بلیتها فروخته شده است. به او گفتم متاسفانه نمی‌توانم اما برای دفعه بعد حتماً از دو سه ماه قبل به من خبر بده. درست یک هفته بعد انـدی مجدداً با من تماس گرفت و از من خواسـت تاریـخ ۷ نوامبر ۲۰۱۷ را حتماً در تقویمت قرار بده و ما احتیـاج داریم که تو بیایی. راجـر (فدرر) قرار است با من بازی کند و بعدش یک بازی دوبل انجام خواهیم داد. در روز بازی هم راجر فدرر آمد و بازی انفـرادی را انجام دادند. مـن هم با تیم هنمن مقابل انـدی و جیمی ماری بازی دونفـره را انجام دادیم. نزدیک به یک میلیون یورو از این رویداد به دسـت آمـد که نیمی از آن به یونیسـف اختصاص یافت و نصف دیگر نیز برای دو موسسه خیریه در اسکاتلند به کودکان بی‌بضاعت تعلق گرفت.

■ امسال در حین برگزاری مسابقات ویمبلدون خبری منتشـر شـد که ما را نگران کرد؛ گویا به دلیل شـرط سـنی ۶۰ سـال امکان حضور شما وجود نداشت، البته خوشبختانه این اتفاق نیفتاد و بازی کردید، داستان چه بود؟

بله بازی کـردم و فکر می‌کنـم قانون محدودیت سنی را لغو کردند. چون خیلی از مردم به این قانون اعتـراض کردند. اوایل امسـال کلیپـی از من در سـایت مسـابقات ویمبلدون قرار گرفت که بیش از ۳۰ میلیـون نفـر آن را تماشـا کردند. در همان سـایت کلیپهایی از فدرر، نادال و ماری وجود دارد که بازدید هیچ کدام به ۱۰ میلیون هم نمی‌رسـد. دلیلش هم این اسـت که نحوه بازی من با دیگران متفاوت اسـت. من فدرر و یا نادال نیستم و هیـچ ادعایی هم ندارم اما تماشـاگران و مـردم را به وجد و شـادی می‌آورم. وقتی در ویمبلدون هستم، گاهی اوقات بازی من ساعت ۱۱ صبح است. من حدود ساعت ۱۰ به آنجا می‌رسـم. یک زمین پر از تماشاگر است. از من می‌پرسند که منصور چه کسی در آن زمین بازی می‌کند؟ به آنها می‌گویم فکر می‌کنید کی آنجا بازی می‌کند؟ خودشـان هم خنده‌شان می‌گیرد. در هر صورت امسال مسئولین ویمبلدون شرط سنی را گذاشتند اما یک ماه قبلش گفتند که ما دوست داریم شما در مسابقات حضور داشـته باشید. متاسفانه جدولمان پر است و اشتباه کردیم و تو باید از همان اول دعوت می‌شدی. برای کانـال ویمبلدون از من دعـوت کردند که بیایم و کار گزارشگری را برایشـان انجام دهم. شب قبل از بازی، آرنو کلمان که دوسـت من است صاحب فرزند شـد و نتوانسـت برای بازی حاضر شـود و مـن به جای او بـه زمین رفتم و اتفاقـاً بازی خیلی خوبـی هم با لیتون هیوئیت انجام دادیم. به هر حال فکر می‌کنم به احتمال زیـاد مجدداً من را دعوت کنند. اما اگر دعـوت نکنند فکر نمی‌کنم برای کار گزارشـگری به آنجا برویم. اگر برای بازی دعوت کنند، خواهم رفت.

■ شـما هر ساله در مسـابقات نمایشی بسیاری در شهرهای مختلف جهان شرکت می‌کنید. چرا شبیه این مسـابقات در ایـران برگزار نمی‌شـود؟ البته سالها قبل ۳ دوره انجام شد، چرا ادامه پیدا نکرد...

بله در سـال ۲۰۰۲، ۲۰۰۳ و ۲۰۰۴. همان‌طور که می‌دانید من بازیکنان بزرگی چون گیلرمو ویلاس، بیـورن بورگ، میکائل پرنفورس، امیلیو سـانچز و سـدریک پیولین را به ایران آوردم. من از کسـی چیـزی نمی‌خواهم و به کسـی احتیـاج ندارم. من در خانه نشسـته‌ام. اگر تلفنم زنگ بخورد و از من دعـوت کنند، می‌آیـم و بازی می‌کنـم. اگر تلفنم زنگ نخورد، کاری انجام نمی‌دهم. در همان سـه دوره‌ای که این مسـابقات در تهران برگزار شـد، اسـتقبال خیلی خوبـی از آن صورت گرفت. زمین مرکزی باشـگاه انقلاب پر شد و بیرون از استادیوم هم هنوز تماشـاگران می‌خواستند به داخل بیایند امـا جا به اندازه کافی نبـود. نکته جالب آن بود که بازیکنانی کـه به ایران آوردم به من گفتند ما اصلاً نمی‌دانسـتیم شـما چنین زمینی در ایران دارید. البته آن زمین بیش از ۴۰ سال پیش ساخته شده است. به نظر من می‌توان از آن زمین استفاده کرد و درآمد مناسبی از آن داشت. می‌توان کاملاً آن را با یک درآمد خود کفا بازسازی کرد. اما این مسأله به من مربوط نمی‌شود و به دست‌اندرکاران مربوط می‌شود.

■ کمـی از تنیـس حـال حاضـر جهان صحبت کنیـم، راجر فـدرر در یک‌چهارم



نهایی ویمبلدون حذف شـد. کل مسـابقاتش تا قبل از این مسـابقه حدود ۶ سـاعت طول کشید اما مقابل کوین اندرسـون بیشتر از ۴ ساعت در زمین بود.

دو تا مچ‌پوینت (امتیاز منجر به پیروزی در مسابقه) داشت و می‌توانست سه ستی مسابقه را تمام کند، اما فرصت را از دست داد. بازیکنی مثل کوین اندرسون چیـزی برای از دسـت دادن مقابل فـدرر ندارد و ریسـکی‌تر بازی می‌کند و این بـار جواب داد. من از همان وقتی که گفت در رولان گاروس بازی نمی‌کند، معتقد بودم اشتباه کرد.

■ فدرر از پارسـال و در بازگشت از مصدومیتی که داشـت ضربه بک‌هندش را به کل بازسازی کرد و حالا به مراتب قوی‌تر ضربه می‌زند.

ببینید او ۶ ماه مصدوم بود، از تنیس دور بود، رفت و سعی کرد بازی‌اش را عوض کند. به نظرم استفان ادبـرگ هم خیلـی به او کمک کرد. وقت داشـت که روی ایـن کار بگذارد و بـرای آن تمرین کند. همین‌طور هم شد. شما فینال پارسال اوپن استرالیا مقابل نادال را ببینید. ۱-۳ از نادال در سـت پنجم عقب بود. تمام آن سـت آخر روی دو سه تا امتیاز تغییر ایجاد کرد. همین چیزی را که شما می‌گویید انجام داد و شـاید تفاوت فقط در یکی دو سانتیمتر فاصله بود، اما این یکی از بهترین فینالها بود و فدرر هم برد. یک مسأله دیگر هم این بود که فدرر بیشتر ریسک کرد و خوشبختانه جواب داد.

■ بین تنیس‌بازهای جدید چه کسی را به عنوان نفر اول و جانشـین فـدرر یا نادال می‌بینید؟

در دو سه سال آینده نفر اول و دوم کاملاً تغییر می‌کند اما سطح بازی ده پانزده سـال گذشته با فدرر، نادال، جوکوویـچ و ماری تکرار نمی‌شود. اما به نظرم زورف صد در صد نفر اول خواهد شد یا حتی تیم، اما هیچ وقت به سطح نفر اول یک دهه گذشته نخواهند رسید.



فرمول شکست این است که همه را راضی نگه دارید

● نیلا کازنی

چرایی عدم مبارزه بانوی جودوکار

مارال مردانی دختر جودوکار ایران در المپیک جوانان، روز سه شنبه برای حضور در مبارزات وزن ۷۸- کیلوگرم می بایست دور نخست به مصاف نماینده دومینیکن می رفت که داوران به دلیل حجاب جودوکار ایران، مانع از مبارزه وی شدند .همین موضوع در جدول شانس مجدد نیز مانع از حضور او روی تاتامی شد تا نماینده کشورمان از دور مسابقات حذف شود. مسئولان کمیته ملی المپیک که در سالن مسابقات حضور داشتند به این اقدام کمیته برگزاری اعتراض کردند و خواستار بازگشت مردانی به تاتامی مبارزه شدند .مسئولان فدراسیون جهانی بخصوص "عبید العنزی" رئیس اتحادیه آسیا که اتفاقا رابطه خوبی هم با رئیس فدراسیون جودو کشورمان دارد از ارسال نامه‌ای به تهران خبر داد که موضوع حجاب و مبارزه نکردن مردانی را به اطلاع "محمد" رسانده است .پس از رسیدن این خبرها به تهران، محمد درخشان در گفت‌وگو با چند خبرگزاری به این اتفاق واکنش نشان داد و گفت: من در آرژانتین نیستم که چنین مشکلی را حل کنم. همراه کاروان اعزامی کشورمان نیز فرد بانفوذی نیست. در مسابقات مختلف این مشکل را برای دختران محجبه حل کرده‌ام و اگر در بوینس آیرس بودم، این مشکل را حل می کردم. در المپیک جوانان دوره قبل رامین صفویه نماینده جودوی کشورمان به دلیل اینکه با نماینده رژیم اشغالگر قدس همگروه بود مشکلاتی به وجود آمد و بنده چون در آن رقابتها مسئولیت داشتم توانستم با رایزنی این مشکل را حل کنم، شاید در صورت حضور در این رقابتها می‌توانستیم این مشکل را حل کنیم.وی مدعی شده که پیش از اعزام، مسئولان کمیته ملی المپیک هیچ صحبتی در خصوص احتمال بروز چنین مشکلی با او نداشته‌اند. و با انکار ارسال هرگونه نامه از سوی IJF به تهران خواستار انتشار آنها شد .

انتشار نامه ها

بعد از این اظهار نظر، نامه های فدراسیون جهانی از سوی کمیته ملی المپیک منتشر شد. در متن این نامه‌ها به امضای رئیس فدراسیون جهانی، خطاب به رئیس فدراسیون ایران آمده است: فدراسیون بین المللی جودو (IJF) به ورزشکاران شرکت کننده در رویدادهای IJF اجازه استفاده از هیچ نوع پوشش سر (از جمله حجاب) نمی‌دهد، بخصوص به منظور حفظ ایمنی و حفاظت از ورزشکاران و بویژه در خلال تکنیکهای خفه کردن. حجاب، از منظر دیگر نیز ممنوع است زیرا به ورزشکاری که از آن استفاده می کند ارفاق داده می‌شود. حجاب باعث می‌شود ورزشکار دیگر، قادر به اجرای تکنیک گرفتن kumi-kata و خفه کردن نباشد.

واکنش فدراسیون جودو

پس از انتشار این نامه‌ها از سوی کمیته ملی المپیک، فدراسیون جودو نسبت به این موضوع واکنش نشان داد و آنها را قدیمی قلمداد کرد. در متن جوابیه فدراسیون جودو به این دو نامه که روی خروجی این سایت قرار گرفته آمده است:

همانگونه که در خبر منتشر شده از سوی سایت کمیته ملی المپیک مشخص است، تاریخ نامه مربوط به اسفند سال ۹۶ یعنی حدود ۸ ماه پیش و درباره مسابقات "گرند پری" ترکیه و گرجستان است. آنهایی که دستی بر آتش داشته و با ورزش آشنایی دارند می‌دانند که این نامه مربوط به رویدادهایی است که تحت نظر فدراسیون جهانی جودو (IJF) برگزار می‌شود نه رخدادهایی که زیر نظر کمیته بین المللی المپیک یا شورای المپیک آسیا انجام می گیرد.

فدراسیون جهانی جودو حضور بانوان با حجاب را ممنوع اعلام کرده و فدراسیون جودو در هیچ کدام از رقابتهایی که زیر نظر فدراسیون جهانی برگزار می‌شود نماینده خانم نداشته چرا که اجازه حضور آنها با حجاب داده نشده است، اما در مسابقاتی که زیرنظر IOC یا OCA برگزار می‌شود موضوع متفاوت است کما اینکه در بازیهای آسیایی ۲۰۱۸اندونزی که همین چندی پیش برگزار شد جودو بانوان ایران دو نماینده خانم با حجاب اسلامی داشت که هر دو نفر با حجاب اسلامی مسابقه دادند.همچنین در دوره‌های گذشته المپیک از جمله المپیک ۲۰۱۲ لندن خانم وجدان علی سراج از عربستان با حجاب اسلامی مسابقه داد .

در واقع مسابقاتی که زیر نظر IOC و OCA برگزار می‌شود تابع مقرراتی است که کمیته برگزاری مسابقات اعلام می کند. تفاوت بین مسابقاتی که زیر نظر فدراسیون جهانی و کمیته بین المللی المپیک و شورای المپیک آسیا برگزار می شود کاملاً مشخص است و جای تعجب دارد که چگونه سایت کمیته ملی المپیک بدون توجه به این مهم اقدام به انتشار نامه چند ماه پیش فدراسیون جهانی کرده است! این در حالی است که المپیک جوانان زیر نظر کمیته بین المللی المپیک برگزار می‌شود نه فدراسیون جهانی جودو!

فدراسیون جودو با توجه به اینکه زیرمجموعه دکتر صالحی امیری در کمیته ملی المپیک است به توصیه مدبّرانه ایشان درباره مسکوت نگه داشتن موضوع و بررسی آن بعد پایان مسابقات در تهران عمل نکرد و برای روشن شدن افکار عمومی توضیح فوق را ارائه کرد و اعلام می کند موارد کامل‌تر و بیشتر را طبق توصیه مدبّرانه رئیس کمیته ملی المپیک در جلسات کارشناسی ارائه خواهد کرد.

نکته فراموش شده ماجرا

بحثی که در این چند روزه مغفول مانده و نادیده گرفته شده است، اینکه رئیس فدراسیون جودو کشورمان در فدراسیون جهانی و اتحادیه آسیا دارای مسئولیت است و در اغلب رویدادهای رسمی و سطح بالای فدراسیون جهانی عضو کمیته کنترل است. ایشان به خوبی به قوانین آشنایی داشته و دارد. مهمتر اینکه درخشان به خوبی می دانسته قانون استفاده از حجاب اسلامی در فدراسیون جهانی تصویب نشده و جودوکاران اجازه استفاده از آن را در رویدادهای جهانی و المپیک ندارند .سئوال اصلی اینجاست که چرا با وجود آگاهی از این قانون، دختر با آتیه جودو ایران به این مسابقات اعزام شده است؟ فدراسیون جودو اگر هم ابهامی در خصوص این قانون داشت می بایست پس از اعلام نام مارال مردانی برای حضور در المپیک آرژانتین، از فدراسیون جهانی استعلام می گرفت که آیا اجازه دارد مبارزه کند یا خیر؟ اینکه فدراسیون جهانی نامه زده یا نزده و یا این نامه قدیمی و مربوط به مسابقات گرندپری است و غیر، همه فرافکنی و شانه خالی کردن از مسئولیتی است که در بروز این مشکل داشته است .رئیس فدراسیون جودو بیان کرده که در المپیک قبلی جوانان مشکل قرعه کشی را در همگروهی صفویه با نماینده رژیم اشغالگر رفع کرده است. سؤال مهمتر اینجاست که آیا درخشان آنچنان نفوذ دارد که بتواند قرعه کشی مسابقات را تغییر دهد؟ آیا این اعتراف صریح تبعات خاصی برای مدال آوری ایران در میدانهای مختلف نخواهد داشت؟ اگر رئیس فدراسیون آنچنان با نفوذ است که می تواند با عبور از قانون چنین مشکلات بزرگی را حل کند، چرا در سالهای طولانی که در فدراسیون جهانی دستی بر آتش دارد برای رفع مشکل حجاب بانون اقدامی نکرده و یا اگر کرده ثمری نداشته است!

از سوی دیگر فدراسیون جودو مدعی شده که رقابتهایی که تحت نظر IOC برگزار می شود، تابع مقرراتی است که کمیته برگزاری اعلام می کند، ولی بیان نکرده که همین کمیته برگزاری را فدراسیون جهانی همان رشته تعیین می کند.مسئولیت برگزاری صفر تا صد مسابقات رشته های مختلف ورزشی در بازیهای المپیک برعهده فدراسیونهای جهانی است. کما اینکه در دو المپیک قبلی محمد درخشان عضو کمیته برگزاری بوده‌است.در کتاب قوانین برگزاری مسابقات نیز که حتماً در اختیار همه فدراسیونها از جمله جودو قرار گرفته نیز این موضوع به صراحت اشاره شده که مسابقات طبق قوانین فدراسیونهای جهانی برگزار می شود.در پایان باید عنوان کنیم که کمیته ملی المپیک باید برای رفع مشکل حجاب در این رشته پیش قدم شده و با همراهی فدراسیون جودو این مشکل برای همیشه حل شود تا با روح و روان جوانان و ورزشکاران اینچنین بازی نشود.

ماجرای جنجالی علی دایی



مدتی بود که به خبرهای تکراری درباره دلار و نوسانات بازار ارز، مسائل سیاسی داخلی و خارجی و البته مشکلات معیشتی مردم نشأت گرفته از گرانیها عادت کرده بودیم و سرمان با آن گرم بود. علی دایی اما فضای جامعه را تغییر داد!

او تصویر یک احضاریّه و جزئیات یک نامه را در صفحه شخصی اینستاگرامش منتشر کرد و دقایقی بعد به یکی از مهمترین سوژه‌های مورد بحث مردم در کشور تبدیل شد. مردم برایش کمپینهای بزرگ حمایتی راه‌اندازی کردند. هشتگ "علی دایی حمایت" ترند شد و البته انتقادهای زیادی هم از کم اهمیت‌شمردن کارهای نیکوکارانه صورت گرفت.همه این اتفاقات اما به یک سوال آشنا و تکراری ارتباط دارد؛ اینکه: پولهای جمع آوری شده سلبریتی‌ها برای مناطق زلزله‌زده کجاست؟

اخطارهای قانونی

مقامات قضایی در ۱۱ ماه گذشته بارها نسبت به کمکهای مردمی جمع آوری‌شده توسط سلبریتی‌ها تذکر و اخطارهای قانونی داده و از همان ابتدا جزئیات این مسائل را رصد کرده بودند؛ به عنوان مثال محمدجعفر منتظری، دادستان کل کشور در تاریخ ۲۹ آذر ۹۶ در این‌باره گفته بود: "کمکهای جمع آوری‌شده باید در اختیار مراجع ذیصلاح قرار گیرد تا از آن طریق بهتر و سریعتر توزیع شود."

هر بار گفته شد که کمکهای مردمی باید در اختیار دستگاههای مربوط قرار بگیرد، علی دایی تاکید کرد پول مردم را به کسی نمی‌دهد و این کار را هم نکرد. از همان ابتدا گفت خودش برای مردم خانه خواهد ساخت چون مردم به او اعتماد کرده‌اند و باید جواب اعتماد آنها را به بهترین شکل بدهد.بد نیست بدانید که برای تعیین منطقه‌ای که قرار بود با کمکهای مردمی آنجا را بازسازی کند هم جلسه‌ای با وزیر راه و شهرسازی و مقامات این وزارتخانه برگزار کرد. سپس با هماهنگی‌های صورت گرفته سه روستای منطقه بزرگ مه‌رولان سرپل ذهاب برای بازسازی انتخاب شد.البته دایی از همان روزهای ابتدایی شروع ساخت خانه‌ها نیز به صورت مستقیم روی کارها نظارت داشته و گزارشی منظم از روند و نحوه ساخت خانه‌های ۷۰ تا ۷۵ متری به مردم در اینستاگرامش ارایه داده است.

مسدودشدن حسابها

در ۱۱ ماه گذشته حسابهای بانکی مربوط به علی دایی که متعلق به کمکهای جمع آوری‌شده مردمی بود، دو بار توسط سیستم قضایی مسدود شد که هر بار با کمک مقامات عالی دادستانی و مذاکرات صورت گرفته رفع مسدودی صورت گرفت.دایی در نامه خود گفته، نمی‌داند چرا دادستانی مشهد و اصفهان توانسته‌اند حسابی را که در تهران مسدود شده ببندند!

کمکهای نقدی مردمی به حساب دو شماره کارت اعلامی از سوی دایی به نام مهدیه شیشه گر و شیرین مجیدی واریز شد. دایی در اینستاگرامش اعلام کرد کل کمکهای نقدی مبلغ ۱۰۰،۱۳۰،۰۰۰،۰۰۰ ریال بوده است. در این مدت به این رقم مبلغ ۱۱،۱۰۱،۱۴۵،۴۹۳ ریال هم سود تعلق گرفته که مجموعاً می‌شود ۱۱۱،۲۳۱،۱۴۵،۴۹۳ ریال. یعنی بیش از ۱۱ میلیارد تومان.

طبق گزارش ارائه شده از سوی دایی، مبلغ ۶،۴۲۳،۶۳۵،۰۰۰ ریال بابت کرایه حمل‌ونقل، خرید کانکس و چادر و سایر ملزومات هزینه شده است. مبلغ ۱۰،۵۰۵،۷۵۶،۵۹۲ ریال هم بابت خرید پانل به شرکت ماموت برای سقف ۶۹ دستگاه خانه روستایی پرداخت شده که رسید و قرارداد امضا شده به مراجع نظارتی ارایه شده است.

مبلغ ۲۱،۹۴۹،۴۲۰،۵۳۹ ریال هم برای عملیات ساختمانی ۲۲ دستگاه خانه تاکنون هزینه شده است که این عملیات همچنان ادامه دارد. به این ترتیب، جمع هزینه‌های انجام شده در نامه علی دایی ۳۸،۸۷۸،۸۱۲،۱۳۱ ریال ثبت شده است. دایی البته اعلام کرده که تاکنون نزدیک به ۳۰۰ میلیون تومان هم از حساب شخصی خود هزینه کرده است.

دایی می‌گوید که ۲ عدد فلش مموری حاوی اطلاعات تمام این اسناد را به مراجع نظارتی تحویل داده و مدعی شده مدارک مربوطه در دو جلد (زونکن) و ۵۸۴ برگ نزد او هم موجود است.

سردار مقیمی، رئیس پلیس آگاهی گفته است:

"علی دایی نه به‌عنوان متهم که به‌عنوان مطلع دعوت شدند. خیلی از افراد دیگر هم در این زمینه دعوت شده‌اند که بسیاری تشریف آوردند و عده‌ای هم نیامدند."

اژدهای غارتگر اخبار، آن را تنها به ظاهر در کام خود فرو می‌برند

سیرک در تیم ملی فوتبال

در حالی که تیم ملی امید کشورمان برای پایان دادن به یک ناکامی تاریخی و بزرگ تلاش می‌کند، کمبود زمین مناسب این تیم را دچار مشکلات جدی کرده است. در این میان حمید استیلی و کادرفنی تیم امید در تلاش بودند تا از امکانات ساختمان پک که در اختیار تیم ملی بزرگسالان است استفاده کنند، اما ظاهراً این کمپ تمرینی در قلمرو برخی آقایان است و اگر کسی به آن نزدیک شود با انتقادهای تند و کلمات دور از انتظار مواجه می‌شود!

حمید استیلی در انتظار پاسخ فدراسیون فوتبال برای استفاده از امکانات پک بود اما " میک مک درموت " که جایگاه خاصی در فوتبال ایران ندارد تصمیم گرفته به جای مهدی تاج و دوستانش به مدیر تیم امید پاسخ دهد! پیش از مک درموت نیز کروز دستیار دیگر کی‌روش سابقه حمله به مربیان داخلی را داشت که همین اتفاق جنجال بزرگی به پا کرده بود. مک درموت که در استقلال هم کارنامه موفقی نداشت و بدنسازی استقلالی‌ها را با مشکل روبرو کرد، با انتقاد شدید پیشکسوتانی چون حسن روشن مواجه شد و دوباره به پست دستیاری کی‌روش برگشت. او در حملات عجیب از "سیرک" و "میانمار" استفاده کرده است؛ به نظر می‌رسد طعنه این بدنساز ایرلندی به استیلی به ماجرای بازی جنجالی تیمهای امید ایران و میانمار باز می‌گردد که شکست دور از انتظار کشورمان هم باعث نشد تا به قرعه کره جنوبی نخوریم! پس از حمایت کامل رسانه‌ها از تیم‌ملی در جام جهانی و در آستانه مسابقات مهم پیش رو انتظار می‌رود دستیاران کی‌روش هم به این آرامش کمک کنند نه اینکه مسئولان تیمهای پایه را با اظهارات خود ناامید و به منتقد خود تبدیل کنند. سکوت فدراسیون فوتبال می‌تواند این مشکلات را بیشتر کند.



● والت ویتمن

عکس تراژیک هفته:



مارال مردانی بانوی قهرمان جودو کار کشورمان که امکان حضور در رقابتهای المپیک جوانان را پیدا نکرد در کنار دکتر صالحی رئیس کمیته ملی المپیک ایران

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام‌های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

✽ **ریحانه مهربان، دختر عزیزم،** سبد سبد گل تقدیم به تو، ۲۵ مهر نوزدهمین سالروز تولدت مبارک، دوستت داریم

پدر و مادرت، جعفر و محبوبه نعمت پور ـ تهران

✽ **نازنین عزیزم،** خدا را با همه مهربانیهایش دوست دارم و شکرگزارش هستم که چنین هدیه گرانبهایی به من داده است، دختر گلم ۲۶ مهر پانزدهمین سالروز تولدت مبارک

پدر و مادرت، امیرعباس و سهیلا امامی ـ رشت

✽ **دختر عزیزم روشنک جان، و همسر عزیزم ندای مهربان،** تولدت را هزاران بار به تو گل قشنگم تبریک می‌گویم و همچنین به همسرم و امید زندگی‌ام شکفتن گل زیبایمان را تبریک می‌گویم، خیلی دوستتان دارم

مهدی قوادی ـ اوین

✽ **حمیدرضا عزیزم،** با تو بودن افتخار من است، تو بهترین هدیه خدا به من هستی، سالگرد ازدواجمان مبارک

سمیه سالارپناه ـ کرج

✽ **صابر جان و میترا جان،** قدم نورسیده بر شما و خانواده‌های محترمتان مبارک باد

خانواده عموحسین شفیعی ـ تهران

✽ **همکار عزیز و گرامی‌ام، بابک جان و سرکار خانم ثابت پور،** قدم نورسیده را به شما و خانواده‌های محترمتان تبریک می‌گوییم

حسین شفیعی

✽ **دوست عزیز و گرامی‌ام، جناب آقای اصغر عباسی،** امیدوارم قدم نورسیده برای شما، همسر گرامیتان و خانواده‌های محترمتان غرق خیر و برکت باشد

حسین شفیعی ـ تهران

✽ **سرکار خانم جعفری و رزیتا جان،** گویند اگر عزیزی جزیی از خاطرات خوب زندگی شد، برای بودنش از او تشکر کن، ممنون که همیشه همراه من، خانواده‌ام و بخصوص مادرم هستید

طاهره گلریز ـ تهران

✽ **محبوبه جان،** روز تولدت بهترین روز عمرمان است، روزی که با تپشهای قلبت زندگی را شروع کردی و نامت در قلبمان رویید، سالروز تولدت مبارک

خواهرانت، مهسا و مریم ناصرنژاد ـ آمل

✽ **سامان جان، برادر گلم،** سالروز تولدت را در روز ۵ آبان تبریک می‌گویم و امیدوارم سالیان سال همراه ما در شادی و تندرستی باشی

برادرت، پویا آقایی ـ کرج

✽ **کیمیای عزیزم،** قشنگترین صدای زندگی‌ام تپش قلب توست و باشکوهترین روز دنیا روز تولد توست پس برای ما بمان و بدان که عاشقانه دوستت داریم ۲۶ مهر روز تولدت مبارک

مامان حمیده و بابااحمد ـ فارس

✽ **رحمت مهربان، دوست عزیزم،** ۲۹ مهر اولین سالروز ازدواجتان را تبریک گفته و آرزوی سلامتی شما زوج مهربان را دارم

دوستت ایمان پورمحمد

✽ **محسن جان، برادر عزیزم،** در دوازدهمین سالگردت بر دور مزارت گرد می‌آییم و با اشکهای دیدگانمان شستشو می‌دهیم

خانواده‌ات سیدحیدر دریاباری ـ فیروزکوه

✽ **سرکاران خانمها، فهیمه خلیلی وسعیده جواد پور، جناب آقایان بهروز حیدری، مرتضی عباسی، علی علیزاده، سعید نظیفی،** کارشناسان ارشد دوایر وام و اعتبارات، بانک مسکن شعبه تجریش، بدین وسیله از مساعدتی که با اینجانب معمول داشتید، سپاسگزارم

حبیب کریمی، تهران

با خوانندگان



ما و آدمها

از نظر بسیاری از ما آدمها دو دسته‌اند:
یا از ما پولدارترند که بهشون می‌گیم
مال مردم خور!
یا بی پول ترند که بهشون می‌گیم گداگشنه!
یا از ما بهتر کار می‌کنند که بهشون می‌گیم حمال!
یا کمتر کار می‌کنند
که بهشون می‌گیم تنبل!
یا از ما سرسخت‌ترند، که بهشون می‌گیم کله شق!
یا بیخیال ترند، که بهشون می‌گیم گیج!
یا از ما هوشیارترند..
که بهشون می‌گیم پرافاده، یا ساده‌ترن... که بهشون می‌گیم هالو!
یا از ما بیشتر خرید می‌کنند، که بهشون می‌گیم ولخرج!
یا اهل حساب و کتابن، که بهشون می‌گیم خسیس!
یا از ما مردمدارترن... که بهشون می‌گیم بوقلمون صفت!
یا رو راست ترن، که بهشون می‌گیم احمق!
وای بر ما و این خودخواهی و قضاوتهایمان...

آرمین سفیدیان - ارومیه

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر استراحت

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

وقتی سعی می کنید با آنها که به شما روحیه و انرژی می‌بخشند در ارتباط باشید تا آنها که می‌خواهند با افکارشان شما را از پیشرفت بازدارند، یعنی شما هم به انرژی مثبت اعتقاد دارید، پس بدانید که حالا زمان آن رسیده که بیش از همیشه بدرخشید، البته شاید دلیل خاصی برای آن پیدا نکنید، اما این را حتماً قبول دارید که وقتی حرکت شما بی‌عیب و نقص باشد، امکان مقابله با آن بسیار سخت می‌شود.

مهر

اینکه چگونه می توانید در قلب اطرافیان جا بگیرید برای شما آشکار است، اما گاهی ترجیح می‌دهید به نوعی حرکت کنید که فقط خودتان را ببینید و این موضوع اگر کنترل نشود، فرایندهای منفی بسیاری را برایتان به همراه خواهد داشت، پس حالا که کارهایتان روال طبیعی خودش را طی می کند هوشیار باشید و نگذارید موضوع اعتماد به نفس و غرور منفی جایگاه خود را عوض کنند. در ضمن توصیه می کنم تلاش کنید احساساتتان را بیان کنید.

اردیبهشت

این روزها همان روزهایی است که باید با تمام وجود سعی کنید بدون خطا بهترین تفکر را به کار ببندید، چون به خوبی پیداست که ذهنتان در آن واحد روی چند موضوع کار می کند و این در حالی است که تصمیم دارید قدمهای بزرگی هم بردارید. پس بدانید در شرایط پیش رو به همان اندازه که با موفقیت زیادی ممکن است روبرو شوید، با مخالفتهای سختی هم روبرو خواهید شد، پس امیدوارم خودتان را در مورد مسایلی که در بروز آنها هیچ دخالتی نداشته‌اید مقصر ندانید.

آبان

باور کردنش شاید سخت باشد، اما اگر خوب دقت کنید، در شرایطی قرار گرفته‌اید که تا چند وقت پیش باور آن هم برایتان ناممکن بود، ولی خدا خواست و شما هم تلاش کردید و با یک از خود گذشتگی همه چیز تغییر کرد. پس امیدوارم از این به بعد ماجرا را بدون برنامه ریزی پیش نروید و ثابت کنید که ظرفیت پذیرش این همه اعتماد را دارید. در ضمن ایده‌ای که در سر دارید را جان ببخشید و انرژی مثبت را فراموش نکنید.

خرداد

خوب می‌دانم این روزها دوست دارید با خودتان خلوت کنید و پلکها را ببندید و وقتی که آنها را گشودید تمام مشکلات حل شده باشند. اما شما هم می‌دانید که چنین افکاری خیالپردازی است و در مقابل بهتر است فرصت را غنیمت بدانید و از ماجراها فاصله بگیرید و از نقطه‌ای که باید مسایل را مدیریت کنید، این موضوع را به خودتان گوشزد کنید که همه چیز در اختیار هیچکس نیست مگر "او"!

آذر

با قطعیت می گویم ماجرایی که به نظر بحران می آید برای شما به زودی تبدیل به یک لطف می‌شود و همچون یک باد تند می‌وزد و تمام انرژیهای منفی را از زندگی شما دور خواهد کرد. پس امیدوارم آماده باشید و برنامه ریزی هایتان را به گونه‌ای پیش ببرید که بتوانید همه چیز را در کنترل داشته باشید. در ضمن حواستان باشد که حالا وقت بی‌قراری و دلتنگی نیست!

تیر

از موضوعی سرخورده شده‌اید و می‌دانید که باید فعلا آن را کنار بگذارید تا ذهنتان را درگیر خود نکند، اما ناخودآگاهتان سماجت می کند و می‌بینید که چطور کارها گره می‌خورند و امیدوارم حداقل این موضوع را بپذیرید که به دنبال چیزهایی که برای شما نیست نروید، چون اگر آنها را به دست هم بیاورید، بودنشان دوام نخواهد داشت. پس خودتان را گول نزنید و آرام بگیرید تا فرصت حرکت را در اختیار خودتان داشته باشید.

دی

در شرایطی قرار دارید که همه چیز آرام و اوضاع تحت کنترل است، اما خود شما خیلی این احساس را درک نمی کنید و به نوعی نگران موضوعی هستید که خودتان هم می‌دانید این اتفاق نخواهد افتاد. پس مانند اشخاصی که نگرانند اطرافیان آنها را ترک کنند و تنها بمانند عمل نکنید و بدانید که لذت بردن از اوضاع نامشخص هم هنر می‌خواهد و شما این قدرت را دارید و تنها کافیست اراده کنید.

مرداد

به شدت درگیر موضوعی هستید و معتقدید ممکن است در آینده برایتان دردسرساز شود، در حالیکه باید به خودتان گوشزد کنید، قدرت جذب در این مسیر می تواند برایتان مشکل آفرین باشد و با جذب موضوعی که هیچ در زندگی شما نیست، ناخودآگاه به آن جان می‌بخشید و آنگاه است کنترل اوضاع کمی سخت خواهد شد. پس بدانید عواملی که خوبی‌های زمان حال را از بین می‌برد باید دور شوند و سعی کنید کارها را با تمرکز بیشتر پیش ببرید.

بهمن

می دانم که باورش سخت است، اما این شما هستید که باوجود پشت سر گذاشتن بحرانی عجیب این چنین لبخند می‌زنید و دنیای متفاوتی را می آفرینید و این یعنی خوشبختانه شما وابسته به هیچ چیزی نیستید و خیلی راحت می‌توانید از پس خودتان برآیید، هرچند که گاهی باز هم فیلتان یاد هندوستان می کند و دل نگرانیهای اطرافیان را بهانه می کنید در حالی که خودتان خوب می‌دانید اگر واقع بین باشید، بهترین واکنش برای این مواقع سخت نگرفتن اوضاع است.

شهریور

شما جزو معدود اشخاصی هستید که می‌دانید اهمیت دادن به اطرافیان چه قدرت شگرفی را به زندگی می‌بخشد و هیچ چیزی جز خودتان نمی‌تواند اوضاع را کنترل یا آشفته کند. پس سعی کنید برای تحقق همین ایده خیلی به عقب بازنگردید چرا که زندگی به شما ثابت کرده آینده در کنترل شماست، اگر لبخند بزنید و نیازهای طرف مقابلتان را مورد توجه قرار دهید. در مورد سوال ذهنی شما هم باید بگویم بیش از هر زمانی به هدف نزدیک هستید.

اسفند

وقتی به درونتان رجوع می کنید دوست دارید در اطرافتان شلوغ باشد و در این میان کیفیت زندگی بیش از کمیت آن برایتان اهمیت دارد، اما گاه مسایلی را جایگزین این افکار می کنید و همه چیز را در هاله‌ای از ابهام فرو می‌برید، در حالیکه بخصوص در این روزها که اوضاع کمی متفاوت شده است، باید خودتان را ثابت کنید و بدانید که همیشه فرصت جبران برای انسان پیش نمی آید، اما شما در حال حاضر این امکان را دارید و باید به خودتان ببالید!

هیچ چیز عوض نمی شود تا شما دیدتان را عوض کنید • کارلوس کاستاندا

بقیه از صفحه ۱۹

یک روزنامه‌نگار ناپدید شد

همچنین از واشنگتن خواست درباره ناپدید شدن یا قتل احتمالی این روزنامه‌نگار از عربستان سعودی پاسخی قانع کننده بخواهد.

بی‌بی‌سی هم با انتشار یک فایل صوتی اعلام کرد که این مصاحبه سه روز پیش از ناپدید شدن این روزنامه‌نگار سعودی انجام شده است. قرار نبود این مصاحبه منتشر شود اما به دلیل شرایط ویژه‌ای که برای خاشقجی پیش آمد، آن را منتشر کرد. خاشقجی در این مصاحبه از بازداشتهای منتقدان سیاسی در کشورش انتقاد کرده و به خبرنگار بی‌بی‌سی گفته بود قصد ندارد به کشورش باز گردد. جمال خاشقجی تاکید کرده بود که افرادی که در عربستان دستگیر می‌شوند، خیلی وقتها مخالف دولت نیستند و فقط فکر مستقلی دارند. او در این مصاحبه اعلام کرد که مخالف دولت نیست. نویسنده‌ای است که برای نوشتن اعتقاداتش به محیطی آزاد و امن نیاز دارد. و این کاری است که واشنگتن‌پست برایش انجام می‌دهد. خاشقجی آرزو کرد که کاش می‌توانست این کار را در وطن خودش انجام دهد.

واکنش ترامپ

وقتی واکنشهای جهانی به اوج خود رسید سرانجام ترامپ و مقامات کاخ سفید مجبور شدند نسبت به این ماجرا واکنش نشان دهند. البته واکنش ترامپ بیش از آنکه ابراز نگرانی از سرنوشت این روزنامه‌نگار باشد، پاسخی بود به منتقدان درباره رویکرد دوگانه او به حقوق بشر. ترامپ اعلام کرد شنیدن خبرهای مربوط به جمال خاشقجی مایه نگرانی است. او در مصاحبه خبری خود گفت:

"نگران هستم. دوست ندارم این چیزها را بشنوم و امیدوارم این مسائل حل شود. فعلاً کسی چیزی نمی‌داند و داستانهای بدی گفته می‌شود که دوست ندارم آنها را باور کنم."

ترامپ که زیر فشار مردم و کنگره آمریکا مجبور شد به این واقعه واکنش نشان دهد، به خبرنگاران گفت به نظر ش منطقی نیست معامله تسلیحاتی ۱۱۰ میلیارد دلاری آمریکا را با عربستان کنسل کند چون با توجه به رقبایی که آمریکا در بازار تسلیحاتی جهان دارد، این کار به صلاح ما نیست. و تأکید کرد: "اگر ما به آنها ۱۱۰ میلیارد دلار سلاح نفروشیم از روسیه و چین می‌خرند و این به نفع ما نیست. می توانیم کارهای دیگری بکنیم. تا آنجا که میدانم این موضوع در خاک ترکیه اتفاق افتاده و جمال خاشقجی هم آمریکایی نبوده و فقط اقامت دائم آمریکا را داشته!"

کاخ سفید خبر داد که جرارد کوشنر، مشاور ارشد ترامپ و داماد او گفته روابط دوستانه‌ای با ولیعهد عربستان برقرار کرده و در تماس تلفنی با او، نگرانی واشنگتن را از ماجرای ناپدیدشدن خاشقجی به آنها اعلام کرده است. جان بولتون، مشاور امنیت ملی و مایک پومپئو، وزیر خارجه آمریکا هم درباره این موضوع تلفنی با بن‌سلمان گفت‌وگو کردند.

ماجرای دو هواپیمای مشکوک

گفته می‌شود بیشتر اطلاعات مربوط به پرونده جمال خاشقجی از طریق روزنامه‌های صباح و ینی‌شفیق منتشر شده است. این دو روزنامه از سفر ۱۵ دیپلمات سعودی به ترکیه همزمان با حضور خاشقجی در کنسولگری نوشته‌اند و گفته‌اند براساس نشانه‌های موجود، آنها با ناپدیدشدن این روزنامه‌نگار ارتباط دارند. در دهم مهر، دو هواپیمای اختصاصی سعودی با فاصله خیلی کم در فرودگاه آتاتورک به زمین نشستند و ۱۵ مسافر آن راهی کنسولگری عربستان شدند. برخی ادعا می کنند

> **اگر ترکیه در کنسولگری عربستان تجهیزات شنود را کار نگذاشته باشد، جای تعجب دارد. او همچنین بر این نکته تاکید کرده که مطرح کردن قضیه ساعت اپل فقط یک "حواس‌پرت‌کن احمقانه" است.**



کنسولگری عربستان در آن روز به کارکنان ترک خود مرخصی داده بود. این ۱۵ نفر کمتر از یک ساعت در کنسولگری بودند بعد با شش خودرو مشکی آنجا را ترک کردند. پلیس ترکیه مسیرهای رفت‌وآمد این خودروها را با جی‌پی‌اس بررسی کرد و مشخص شد دو خودرو به طرف خانه **محمد العتیبی**، سر کنسول سعودی رفتند و دو خودرو به فاصله کم و دو خودرو هم با فاصله زیاد نیمه‌های شب به کنسولگری باز گشتند.

یکی از آن دو هواپیما ساعت ۴ بعدازظهر فرودگاه آتاتورک را به مقصد قاهره ترک کرد و پس از یک روز، به ریاض باز گشت. هواپیمای دوم نیز ساعت ۱۰ شب استانبول را به مقصد دبی ترک کرد. این دو روزنامه گزارش کرده‌اند که کیفها و بسته‌های همراه این ۱۵ نفر اصلاً بازرسی نشده‌اند اما عربستان ادعا می کند دوربینهای مداربسته کنسولگری عربستان در ترکیه روز سه‌شنبه هیچ تصویری را ضبط نکرده است.

پایان پرونده کجاست؟

هر روز که از زمان مفقودشدن خاشقجی می‌گذرد، مسئولان ترکیه کوشش می کنند جزئیات جدیدی را رمز گشایی و منتشر کنند. آنها حتی هویت ۱۵ دیپلمات سعودی را هم افشا کرده‌اند که بین آنها نام چند چهره امنیتی مهم هم هست. به گزارش واشنگتن‌پست، دولت ترکیه به آمریکا اطلاع داده که چند فایل صوتی و تصویری به دست آورده که قتل جمال خاشقجی را در کنسولگری عربستان تایید می کند. منابع مطلع به این روزنامه گفته‌اند که صدای بازجویی و شکنجه و کتک خوردن و قتل این روزنامه‌نگار ضبط شده و در اختیار دولت ترکیه است.

سناتور باب کورکر، رئیس جمهوری‌خواه کمیته روابط خارجی سنا گفته تمام گزارشهای نهادهای اطلاعاتی آمریکا و همچنین جزئیات منتشر شده از ماجرای ناپدیدشدن خاشقجی به این باور می‌رسند که او به قتل رسیده است. از نظر کورکر، قتل خاشقجی کار دولت عربستان است. چند سناتور آمریکا از جمله باب کورکر و باب منندز در نامه‌ای از ترامپ خواستند معاملات سلاح با عربستان را تا مشخص شدن زوایای پنهان این پرونده متوقف کند و تحریمهای حقوق بشری را برای ریاض در نظر بگیرد.

پیدا کردن جسد این روزنامه‌نگار شاید نقطه پایان این پرونده عجیب باشد، اما پایان راه عربستان وولیعهد جوانش نخواهد بود و بن‌سلمان ناچار است در برابر جامعه جهانی پاسخگو باشد.

از طرفی او که سعی کرده با اصلاحاتی نمایشی از جمله آزادی رانندگی زنان به چهره‌ای خوشنام تبدیل شود، حالا مقبولیت و محبوبیت خود را از زیر سوال می‌بیند. در شرایطی که افراد در سرتاسر دنیا هر روز با خبرهای مختلفی از جنایتهای سعودی بخصوص در یمن روبرو می‌شوند، باید منتظر بمانیم و ببینیم آیا بحران خاشقجی می‌تواند نقطه پایانی بر ادامه راه این لیعهد باشد؟

ماجرای ساعت خاشقجی چه بود؟

روزنامه ترکیه‌ای "صباح" در گزارشی به نقل از منابع قابل اعتماد در اداره ویژه تحقیقات و بازپرسی اعلام کرد که جمال خاشقجی پیش از ورود به کنسولگری عربستان دکمه ضبط ساعت اپل خود را روشن کرده بود. ساعت اپل این قابلیت را دارد که اطلاعاتی را برای گوشی هوشمند کاربران خود ارسال کند. و چون جمال خاشقجی پیش از ورود به کنسولگری تلفن همراهش را به نامزدش داده، برخی منابع ترکیه‌ای و انگلیسی می‌گویند ساعت این خبرنگار توانسته برخی اطلاعات مانند وضعیت ضربان قلب، زمان از کار ایستادن قلب و حرکات او را برای گوشی‌اش ارسال کند. این اطلاعات می‌توانند زمان دقیق قتل، نوع قتل و فعالیتهای مقتول پیش از ارتکاب جنایت را



مشخص کنند. بر همین اساس، این روزنامه اعلام کرده فایلهای صوتی شکنجه، کتک کاری و قتل این روزنامه‌نگار ضبط و به گوشی هوشمند و آی کلاد او ارسال شده است. لازم به توضیح است که آی کلاد، سرویسی است که به کاربران خود امکان می‌دهد داده‌های خود را مانند فایلهای صوتی روی سرورهای دوردست قرار دهند و بتوانند از دستگاههای مختلف دانلود کنند.

دو مقام ارشد ترکیه‌ای هم قبل‌تر در گفت‌وگو با خبرنگار رویترز تایید کرده بودند که خاشقجی هنگام ورود به کنسولگری چنین ساعتی داشته. ماموران اطلاعاتی سعودی هم که متوجه مرگ این روزنامه‌نگار شدند و فهمیدند تلفن همراهش در حال ضبط اطلاعات بوده، با استفاده از اثر انگشت او به فایلهای ساعت اپل خاشقجی دسترسی پیدا کردند و برخی از آنها را از بین بردند اما همه فایلها پاک نشده است..

یکی از دوستان این روزنامه‌نگار به نقل از نامزد او تایید کرده که جمال خاشقجی هنگام ورود به کنسولگری ساعت اپل به دستش بسته بود. تصویری از او در اندیشکده الشرق در ماه می امسال هم وجود چنین ساعتی را تصدیق می‌کند.

ساعت خاشقجی از سری سوم ساعتهای اپل است و قابلیت ارتباط سلولی یا همان سیم کارت الکترونیکی را دارد. اما شبکه خبری سی‌ان‌ان در گزارشی ادعای روزنامه صباح را رد کرده و گفته در سایت اپل آمده است قابلیت استفاده از سیستم ارتباط سلولی در کشور ترکیه وجود ندارد. البته در این سایت آمده که سری سوم ساعتهای اپل این قابلیت را دارند که از طریق بلوتوث اطلاعات را منتقل کنند. کارشناسان اطلاعات و امنیت این گزینه را هم رد می‌کنند و می‌گویند امکان انتقال اطلاعات خاشقجی از طریق بلوتوث به دلیل بعد مسافت امکان‌پذیر نبوده.

"رابرت بائر"، تحلیلگر امنیت و اطلاعات سی‌ان‌ان و مامور سابق سیا عقیده دارد هرگونه ضبط اطلاعات صوتی از درون کنسولگری تنها از طریق تجهیزاتی که دولت ترکیه درون ساختمان کار گذاشته، امکان‌پذیر بوده است. "من فکر می‌کنم آنچه که اتفاق افتاده کاملاً واضح است. اینکه مقامات ترک در ساختمان کنسولگری گیرنده کار گذاشته‌اند. ترکها به هیچ دیپلماتی اعتماد ندارند بنابراین ترجیح می‌دهند از اتفاقاتی که در سفارتها و کنسولگری‌ها می‌گذرد باخبر باشند. و اگر واقعاً فایلهای صوتی وجود دارد که می‌گوید خاشقجی به قتل رسیده، احتمالاً مقامات ترکیه‌ای از این طریق آگاه شده‌اند." یک دیپلمات پیشین ترک که با عملیات امنیتی این کشور بیگانه نیست می‌گوید با نظر بائر موافق است و اگر ترکیه در کنسولگری عربستان چنین تجهیزاتی کار نگذاشته باشد، جای تعجب دارد. او همچنین بر این نکته تاکید کرده که مطرح کردن قضیه ساعت اپل فقط یک "حواس‌پرت‌کن احمقانه" است.

در گزارش روزنامه صباح به این موضوع هم اشاره شده بود که بعد از مرگ خاشقجی، ماموران امنیتی رمزهای متفاوتی را امتحان کردند اما سرانجام به کمک اثر انگشت او موفق به رمزگشایی ساعتش شدند. اما ساعت اپل در آیفون یا آی‌پد قابلیت استفاده از اثر انگشت را ندارد. برای انتقال اطلاعات صوتی از ساعت اپل خاشقجی، لازم بود مقامات ترکیه به حساب آی کلاد او دسترسی داشته باشند. و این کار تنها از راه دانستن رمز ورود این حساب امکان‌پذیر است یا به کمک نرم‌افزار گران‌قیمتی که معمولاً مقامات برای دور زدن مسائل و قوانین امنیتی شرکت اپل و باز کردن رمز عبور سیستم از آن استفاده می‌کنند.

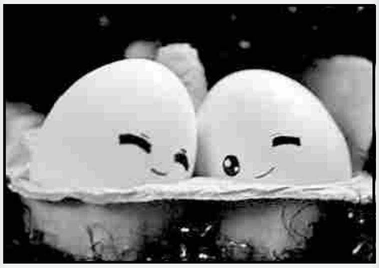
بااینکه در گزارش روزنامه صباح ضد و نقیضهایی وجود دارد، این اولین بار نیست که تکنولوژی به پیدا کردن سرنخ جنایتها کمک می‌کند. هنوز مشخص نیست آیا واقعاً ساعت جمال خاشقجی اطلاعاتی را از شکنجه و قتل او ثبت و ضبط کرده یا نه و اینکه مقامات ترکیه‌ای چگونه به این اطلاعات دسترسی پیدا کرده‌اند.

با خوانندگان

سنگریزه‌های زندگی

"سنگریزه" ریز است و ناچیز. اما اگر در جوراب یا کفش باشد، ما را از راه رفتن باز می‌دارد!

در زندگی هم بعضی مسائل ریزند و ناچیز، اما مانع حرکت به سمت خوبیها و آرامش ما می‌شوند!



کم احترامی یا نامهربانی به والدین؛ نگاه تحقیرآمیز به فقرا؛ تکبر و فخرفروشی به مردم؛ منت گذاشتن هنگام کمک کردن؛ نپذیرفتن عذر خطای دوستان؛ بخشی از سنگریزه‌های مسیر زندگی ما هستند!

آنها را به موقع کنار بگذاریم تا از زندگی لذت ببریم.

حرکت طلایی

رجبعلی خیاط مستاجری داشت که زن و شوهر بودند با ۲۰ ریال اجاره. بعداز چند وقت این زن وشوهر صاحب فرزند شدند. رجبعلی به دیدن آنها رفت و به مرد گفت:



"داداش جون فرزند دار شدی خرجت بالاتر رفته، از این ماه به جای ۲۰ ریال ۱۸ ریال اجاره بده، ۲ ریالشم واسه فرزندت خرج کن، این ۲۰ریال رو هم بگیر اجاره ماه گذشته ایه که بهم دادی، هدیه من باشه برای قدم نوزادت!..."

یاد آن روزها بخیر. الان کرایه ها را با فرزنددار شدن مردم بالا می‌برند و انگار می‌خواهیم به دیگران بفهمانیم که برای ما مهم نیست که شما در چه شرایطی هستید.

مازیار اوریمی ــ قائم شهر

با خونسردی گناهان کوچک را مرتکب شدن خطرناک است.

● والتر



چیـن: نمایی از جاده‌های چین در ساعاتی قبل از جشن میانه پاییز را مشاهده می کنید. هر ساله ترافیک بسیار سنگین بزرگراهها سبب می‌شود که برخی حتی تا ساعات اولیه صبح نتوانند خود را به منزل برسانند. این جشن که به فستیوال ماه یا کیک ماه هم معروف است،هر ساله در میانه پاییز تقویم چینیها ـ در هشتمین ماه کامل تقویمی چینی برگزار می‌شود..



کارولینا: تصویر مربوط به یک تابلوی نقاشی دوگانه نیست. یک خودروی قدیمی در شهر کارولیناست که تا نیمه در آبهای سیلاب رودخانه واکاما غرق شده است. بارندگیهای ناشی از طوفان فلورانس، مناطق وسیعی از ایالتهای آمریکا را تحت الشعاع قرار داد و باعث بسته شدن مسیرها، رانش زمین و سیلاب در اکثر شهرها از جمله شمال شرق و جنوب کارولینا شد.



چین: تعدادی از مسافران و کوهنوردان منطقه جیانگ در ارتفاعات کوههای لانگکان را می‌بینید که در میانه راه مشغول صرف ناهار هستند. رستورانی که در این منطقه از میهمانان پذیرایی می کند، لقب رستورانی با استثنایی‌ترین منظره را گرفته است.



جزایر قناری: هزاران نفر در سواحل جزایر قناری گرد هم آمده‌اند و منتظر زنگ شروع مسابقه هستند تا به سمت دریاچه آب شور بدوند. در این مراسم که از آیینهای سنتی و دیرینه اسپانیایی است، افراد سعی می کنند با دست خالی و یا سبدهای قدیمی ماهی بگیرند و با این کار ضمن تحکیم صمیمیت و روابط مردم، سنتهای قدیمی خود را زنده نگه دارند.



کنیا: آقای پیتر موانگی صاحب یک مغازه در کنیا است که برای تشویق و جلب توجه مشتریان تصمیم گرفت روی لباس و کلاه ایمنی خود چمن مصنوعی بچسباند و حتی روی موتورسیکلت خود را هم تا حد ممکن با چمن پوشاند تا آنها را به حفاظت از محیط زیست تشویق کند. او یک مغازه فروش محصولات ارگانیک و طبیعی دارد.



بریتانیا: کودکان درون خودروهای کلاسیک کوچک و پدالی خود نشسته‌اند و منتظر سوت شروع مسابقه هستند. مسابقه خودروهای کلاسیک پدالی یک سری مسابقات سه روزه و مخصوص کودکان است که هر ساله در جنوب بریتانیا برگزار می‌شود. سابقه مسابقه با خودروهای پدالی به اواسط قرن ۲۰ برمی گردد.